

"خیس مثل باران"

با قلم:ریحانه محمود

عضوانجمن:نودهشتیا

به نام خالق عشق

باران بیار....

بیار که شاید پس از بارش تو به یادش رنگین کمانی در دلم برپا شود...

باران بیار....

بزار اشکهایم غریب نباشند...

باران بیار....

بیارو تمام خاطره هارا بشور،تمام دوستت دارم ها، تمام عاشقانه ها،بیار که من هم شرم نکنم من هم بیارم....

باران....

باران....

باتو قراری دارم،یک لحظه مبار، باتو کاری دارم....

و آنگاه چنان بیار که نفسم ببرد....

من در دلم از دوست غباری دارم....

گونه هایت خیس است، باز با این رفیق نابابت، نامش چه بود؟

هان "باران"

باز با باران قدم زدی؟

هزار بار گفتیم؛باران رفیق خوبی نیست برای تنهایی ها...

همدم خوبی نیست برای درد ها...

فقط دلتنگی هایت را خیس و خیس و خیس تر میکند....

زیر بارانم بی چتر....

تنها بینی سرخم لو میدهد که باریدم همراه ابر ها....

اما....

تابلوی قشنگی شدیم من و جاده و باران....

باران از جنس من استو من از جنس باران.....

خسته و کوفته با اعصابی داغون به اتاقش رفت و در را محکم کوبید بهم؛ طوری که به احتمال زیاد شیشه های شرکت لرزید؛ پشت میز نشست سرش را بر روی آن گذاشت وزیر لب ناله کرد:

آخه پسر تو رو چه به ریاست شرکت تو الان باید تو ویلای لب دریا با همدم همیشگی گیتار میشتیو آهنگ شبای تنهاییتو میخوندی!!

لعنت به تو عرفان الان میدونم جای من کلی داری خوش میگذرونی...

همان هنگام در چوبی و قطور اتاق باز شد و سهیل همدم و رفیق همیشگی آراد با لبخند همیشگی که آرامش بخش خوبی برای آراد بود گفت:

—:چت شد تو یهو آراد؟ پسر تو اعصاب نداریا داشتی یه معامله مهمو خراب میکردی

آراد: برو بابا مادر نزاییده کسی بخواد واسه آراد شرط بزاره

سهیل: آراد تو میدونی اگه این معامله بهم میخورد دایی چه قدر عصبانی میشد??

همان لحظه از کوره در رفت؛ دست هایش را روی میز کوبید و با صدایی که از زور خشم میلرزید داد زد:

—بروبچه خستم کردین تمام بدبختیای من زیر سره همون بابامه به چه زبونی باید بهتون بگم جای من توی این شرکت لعنتی نیست..

سهیل با همان آرامش با همان خونسردی ذاتی سمتش رفت بازوهای صفتش را در دست گرفت و گفت

—خب بابا، تو باز قلاده پاره کردی...

الان میگم این منشی خوشگلت برات یه لیوان آبمیوه بیاره و به دنبال این حرف یه چشمک بهش زد...

آراد با شنیدن این حرف یاده چهره ی عملی و مصنوعی اون دختر افتاد که هیچ کدام از اجزای صورتش طبیعی نبود.... صورتش را جمع کرد، سویشرت مارک دار مشکی رنگش را به تن کرد و گفت:

خفه شو اون ارزونی خودت —

و به دنبال این حرف از اتاق لوکسو مدرن که سر در آن تابلویی با نام ریاست شرکت نصب شده بود خارج شد، با قدم های محکمی که انگار قصد داشت زیر آن زمین را له کند از شرکت شومی که برایش حکم زندان را داشت بیرون رفت....

_گیسو؛گیسو

صدای داد کیارش بود که میخواست خواهرش را برای مهمانی امشب بیدار کند،

چشم هایش را آرام باز کرد و با دیدن اخم های درهم برادرش صاف

نشستو گفت:

طوری شده داداش —

کیارش: بلندشو دیگه شب مهمون داریم کلی کارداری خونه حسابی کتیفه.

وبه دنباله حرفش از اتاق کوچک خانه بیرون رفت..

گیسو داد زد: پس داداش گیتی کو

کیارش: کپ مرگشو گذاشته هرچیم صداس میکنم بیدار نمیشه

ودری که بهم کوبیده شد نشان از رفتنش بود....

گیسو زیر لب غر میزد:

همچین میگه پاشو خونرو تمیز کن انگار برای ما قصر گرفته، بابا یه اتاق 6 متری با یه پذیرایی 12 متری که دیگه این حرفارو نداره....

و به دنبالش مشغول تمیز کردن خانه ی کوچکشان شد...

همین جور که مشغول تمیز کاری بود دستی از پشت دوره کمره باریکش حلقه شد، او خواهرش بود که گونه هایش را با عشق بوسید

گیتی: خواهر خوشگله کثافته مرض من چطوره؟

گیسو: اه ولم کن گیتی گرفتی مثل خرس خوابیدی نمیگی خواهرت از خستگی تلف شد

گیتی: خوبه خوبه چقدر قر میزنی تو!! مگه نمیدونی از صب دانشگاه بودم

گیسو: چه خبر از آرتان؟

گیتی که انگار با این حرف قند تو دلش آب شده بود، مثله بچه ها دستش را کشید و گفت:

بیا بشین این جا تا برات تعریف کنم...

تند تند و با شوق برای خواهرش تعریف کرد که آرتان بخاطرش امروز تو دانشگاه با یه پسر گلاویز شده...

گیسو که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

گیتی دوشش داری؟

گیتی: بیشتر از جونم گیسو از وقتی چشمم به اون مرده چشم عسلی با اون قیافه بسیار جدی و جذابش افتاده نفس کشیدنم بدون اون حرومه...

گیسو بغلش کرد و گفت: برات خیلی خوشحالم خواهری ایش الله زود تر به اون پسر ی گند دماغ برسی... و به دنبال این حرف به فکر فرو رفت...

چقدر گیتی خوشبخت و خوش شانس بود که پسر به اون جذابی دوستش داشت به چهره خواهرش خیره شد: دختری با چشمای سبز و موهای مشکی و لبای درشت که به شدت از چهرش شیطنت میباید با قد معمولی و هیکل مناسب..خب گیتی واقعا در نظرش خیلی خوشگل بود....

بلند شدو رفت توی اتاقش تا لباس هایش را عوض کند...در کمد چوبی و قدیمیش را باز کردو پس از دید زدن داخلش دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: حالا چی بیوشم..

بعده کلی غر زدن و فوش دادن به ادم های ثروتمند یک لباس قرمز تا روی زانو که گل گلی بود با یک ساپورت مشکی به تن کرد

جلوی آینه رفتو به چهره اش خیره شد موهای خرمايي تیره بلند حالت دار.. ابرو های صاف مشکی دست نخورده چشماي حالت دار و کشیده سبز با موژه های پر که مثله چتر پشت چشمانش سایه انداخته بود، بینی کوچیک، لب های قلوه ای، صورت گرد.. از نظر خودش یه چهره معمولی داشت ولی خبر نداشت که....

صدای در خبر از آمدن کیارش داد، گیسو از دید زدن خودش در آینه دست کشید و به سمتش رفت..

گیسو: خوش اومدی

گیتی: بده به من اون پلاستیکارو چی خریدی حالا؟

کیارش: با هزار تا بدبختی تونستم چند کیلو میوه بخرم زشته جلو عمو اینا.. من میرم دوش بگیرم

گیتی با پلاستیک ها به سمتش آشپزخانه رفت..

گیتی: گیسو شنبه میری اردو

گیسو با خوشحالی که در کلماتش نمایان بود گفت: آره به هزار بدبختی تونستم کیارش و راضی کنم بزاره برم

گیتی: ایا جدا؟ حالا کجا میخوان ببرن؟

گیسو: معلمون گفت یه اردوگاه تو بالا شهره

گیتی: باشه عزیزم پس حسابی خوش بگذرون که باید بعدش خودتو واسه امتحانات آماده کنی... این سال آخرم ممتاز بشی

گیسو با محبت گونه خواهرش را بوسید و گفت: الهی من فدای تو بشم الهی گیسو پیش مرگت بشه، به خاطر روی ماهه توام شده قول میدم امسال تمام نمره هام 20 بشه...

صدای زنگ در مانع از ادامه ی صحبتشان شد، گیسو در را باز کردو با روی گشاده با عمو وزن عمو و دختر عموش شیرین و بچش کیمیا و آقا محسن شوهرش احوال پرسى کرد، همیشه به خاطر سر زبانی که داشت توی فامیل محبوب بود..

عمو سعید بعد از نشستن رو به گیتی گفت: عمو پس کیارش کو؟

گیتی: عمو جان حمامه، اتفاقا میخواستم بهتون بگم یه کم دعواش کنید خیلی اذیتمون میکنه

عمو سعید: چطور دخترم؟ مگه چی شده؟

گیتی: والا عمو جان خودتون میدونید که بعد از رفتن مامانو بابا ما جز کیارش تکیه گاهی نداریم، ولی کیارش خیلی بد اخلاق شده و همیشه اصلا باهاش حرف زد، درسته که من خودم از پس خودم بر میام و نمیزارم بهم زور بگه ولی این گیسوی بیچاره چه گناهی کرده که باید بد اخلاقی آقا رو تحمل کنه....

صدای کیارش از پشت سرشان بلند شد: آفرین گیتی خانوم ببین چیا میشنوم؛ حالا دیگ خواهرم زیر آمو پیش عمو میزنه... بعد از مکتی رو به عمویش گفت سلام عمو جان.....

بالاخره بعد 3 ساعت حرف زدن و نصیحت کردن کیارش توسط عمو و گله های گیتی مهمانی آن شب به پایان رسید و عمو سعید و خانوادش عزم رفتن کردند، تا در بسته شد کیارش با اخم هایی در هم رو به گیتی گفت:

حیف که خستمو امشب حوصله ندارم فردا به حسابت میرسم...

طبق معمول گیتی هم کم نیاورد و جوابش را داد؛ گیسو با کلافگی به اتاقتش رفت، برای خودش جا انداخت و دراز کشید، زیر لب گفت: به درک که این همه سختی میکشم شنبرو بچسب که میخوام کلی کیف کنم و با همین خیالات خوش به خواب رفت.....

بالاخره شنبه از راه رسید، گیسو ساعت 6 از خواب بیدار شد و صبحاناشو خورد تند تند لباس مدرسه اش را پوشید کوله ی سفید رنگش را انداخت و از در خارج شد و در دلش خداراشکر کرد که کپارش خواب بودو بهش پيله نکرد...

دقیقا نیم ساعت بعد تو اتوبوس نشسته بود منتظر غزل بهترین دوستش بود... حسابی نگران شده بود که چرا غزل هنوز نرسیده؛ همون لحظه صدای شادو شنگولش در اتوبوس پیچید: سلام علیک دوستان گل، جمعتون جمع بود گلتون کم بود که تشریف فرما شد

گیسو: خفه بابا خلمون کم بود که اومد

-آخ گیسو عزیزم تو باز منو دیدی حسودیت شد انقدر حرص نخور من فقط یه کم ازت خوشگترم

گیسو: وایییی غزل مخمو خوردی اول صبح چه انرژی داری

_ از توعه گند دماغ که بهترم بعد رویش را به حالت قهر برگردوند

گیسو در دلش کلی خداراشکر کرد که چنین دوستی دارد؛ غزل یه دختر خیلی با نمک و خیلی شیطون بود که زود با همه گرم میگرفت، بخاطر همین شده بود بهترین دوست گیسو....

بالاخره بعد از کلی شوخی و خنده به اردوگاه رسیدند، غزل با دیدن اردوگاه سوتی زدو گفت:

بابا اینجارو باش، یعنی میشه یه خانومی از من خوشش بیاد واسه پسرش خاستگاریم کنه مام یه شوور پولدار گیرمون بیاد؟

گیسو: خاک بر سره ترشیدت کنم آبرومو بردی...

تا ظهر در اردوگاه خودشان را هلاک کردندبا والیبال و آنقدر به سرو کله ی هم کوبیدند که خسته شدندو روی چمن ها افتادند.....

ساعت 2 بود که گیسو رو به بچه ها گفت: بچه ها من میرم WC کسی نمیداد؟

وقتی جوابی نگرفت تنهایی به سمت سرویس بهداشتی رفت... تو راه برگشت یه دختر دید که سرشو گذاشته رو دستشو گریه میکنه، اول میخواست از کنارش رد بشه ولی حس انسان دوستانش این اجازرو نداد بخاطر همین رفت سمتش:

_ خانوم... ببخشید مشکلی پیش اومده؟

....._

_ خانوم با شمام.. چرا گریه میکنید؟ کمکی از دستم بر میاد؟

دختر سرشو گرفت بالا و گیسو با دیدن صورت فوق العاده با نمک و اشکی دختره بی اراده بغلش کرد،

_ عزیزم چپشده... چرا گریه میکنی؟

انگار حرفای گیسو باعث میشد دختر بدتر داغه دلش تازه بشه و صدای گریش بلند تر بشه، وسط حق حق گفت:

_ من..... منبدبخت...شدم...چرا...هی..شش..کی...به دادم نمیرسه

_ عزیزم اسمت چیه؟

_ نا..زنین

گیسو دست نازنین و گرفت و گفت:

_ عزیز دلم آرام باش..دلت میخواد با من صحبت کنی؟ چی باعث شده دختره نازی مثله تو اینجوری اشک بریزه؟

_ اسمه تو چیه؟

_ گیسو عزیزم

_ گیسو تو اولین....اولین نفری که داری ازم میبرسی چمه....مندارمدیونه میشم

_ عزیزم اگه دلت میخواد برام بگو چپشده

نازنین با تردید به گیسو نگاه کرد، گیسو با محبت نگاهش کرد و گفت:

_ عزیز دلم من به جون آبجیم قسم میخورم که این حرفات بین خودمون بمونه من فقط میخوام بدونم چه مشکلی داری و اگه بتونم کمکت کنم...

_ باشه پس یادت باشه قسم خوردی....

بعدش رفت تو فکر....گیسو فهمید که داره فکر میکنه چه جوری شروع کنه پس به حاله خودش گذاشتش تا خودش سره حرفو باز کنه...

نازنین:همه چیز از اون شب لعنتی شروع شد...تو کلاس زبان بودم که شری دوستم ازم خواست که باهاش برم پارته، میگفت خیلی خوش میگذره چون خودش زیاد به اونجا رفته بود..

منم دیدم خیلی وقته تو خونم و جایی نرفتم بخاطر همین قبول کردم....

بعد از کلاس زبان سریع رفتم خونه پریدم تو حموم،بعده اینکه یه دوش حسابی گرفتم اومدم بیرون موهامو خشک کردم از تو کمدم پیرهن آستین حلقه ای سفیدمو با شلوار مشکی فاق بلند ساتنم با یه پاپیون مشکی و دست کش مشکی در آوردم...موهامو لخت لخت کردم بالای سرم بستم جلوشم فرق کردم، دوره چشمای مشکیم خطه چشمه غلیظ مشکی کشیدم، یه برق لبم زدم به لبام...تند تند لباسامو پوشیدمو کفشای پاشنه 10 سانتی مشکیمو پام کردم یه مانتوی مشکی جلو باز، با شاله سفید برداشتم و بعد از پوشیدن رفتم بیرون...

سواره مزدا3 سفیدم شدمو رفتم به اون آدرسی که شری داده بود، به یه باغ رسیدم بعد از چند تا بوق در باز شد و رفتم تو...یه باغ خیلی بزرگ که دور تا دورش درخت بود، آخره جاده شنی یه عمارت 3 طبقه ی خیلی خوشگل نمایان شد، رفتم به سمت عمارت دره چوبیو هل دادم و داخل شدم...صدای موزیک کرکننده بود،همه دختر پسرا تو هم بودنو اصلا معلوم نبود چیکار میکنن بوی دود داشت حالمو بد میکرد، مهمونی زیاد رفته بودم ولی نه اینجور مهمونیا، سعی کردم افکار منفیو خط بزئمو برم پیش شری،با چشم دنبالش گشتم و در حال خندیدن با یه پسر خیلی زشت پیداش کردم، رفتم به سمتشو سه لام دادم

_شری: سلام نازی جون خوش اومدی این سامان دوسته منه، سامان جان اینم نازی دوست خوشگلم که تعریفشو میکرده

سامان دستشو جلو آورد و با یه نگاه چندش اور گفت:

_خوشبختم نازی جون

منم بدون این که بهش دست بدم گفتم: خوشبختم

شری_ خوب نازی جان برو طبقه بالا لباساتو عوض کن بیا

سرمو تکون دادم و رفتم سمت پله های مارپیچ و ازش بالا رفتم جلوی روم 4 تا در بود، به خیال اینکه کسی تو اتاق نیست دره اتاق اولو باز کردم با دیدن یه پسر با نیم تنه ی برهنه و یه دختر با لباس وجیه جیغم رفت هوا، به هیچی فکر نمیکردم فقط چشمامو بسته بودمو جیغ میزدم که یه دست محکمو قوی جلوی دهنم گرفته شد و من تقریباً لال شدم...

آروم لای چشمامو باز کردم و با چیزی که دیدم..... خدای من یه جفت چشم سبزه پر مژه جلوی صورتم بود درست شبیه زمرد، انقد زیبا که دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم نگام سر خورد رو لبای قلوه ایش وایییییییی که چقد خوشگل بود، تو قدرت خدا مونده بودم، با دیدن موهای طلاییش که به سمت بالا زده بود لرزش قلبمو حس کردم، اون زود تر از من به خودش اومد دستشو برداشت و با اخم گفت:

_ کوچولو هنوز بهت یاد ندادن قبل رفتن به مکانی در بزنی...

من که کاملاً لال شده بودم با تنه پته گفتم:

_چیزه... اوممم... ب..بخششید.. من باید برم... و سریع عقب گرد کردم وقتی داشتم برمیگشتم متوجه شدم که اون دختره ی چندشم رفته، بیچاره پسر تو خماری مونده بود، داشتم میدوییدم سمت پله ها که یادم افتاد باید لباسمو عوض میکردهم آه از نهادم بلند شد و دوباره برگشتم بالا... این دفعه رفتم به اتاق آخری و با احتیاط چند بار در زدم وقتی کسی جواب نداد آروم لای درو باز کردم دیدم خبری نیست رفتم تو و تند تند لباسمو عوض کردم و تقریباً خیز بردم سمت طبقه پایین..

2 ساعت از مهمونی گذشته بود و من هنوز تنها یه گوشه نشسته بودمو به اون چشما فکر میکردهم، چقدر دوس داشتم بدونم اسمش چیه؟ اون نامزدش بود؟ کجا زندگی میکنه؟.....

خلاصه بعد دو ساعت چراغا خاموش شد برای رقص دو نفره، همه دو نفر دو نفر رفتن وسط و من درست وسط جمعیت دیدمش که با یه دختری صحبت میکرد، و من مطمئنم این اون دختری نبود که طبقه ی بالا بود...

داشتم دیونه میشدم باید یه کاری میکردهم من میخواستم جسمو روح اون پسر چشم زمردی ماله من بشه پس بدون فکر بلند شدم رفتم سمتش،

با صدایی لرزون گفتم:

_ ببخشید آقا؟

وقتی صدامو شنید یه وره لبش کج شدو به من نگاه کرد، دستو پام میلرزید نمیدونستم چی باید بگم، اصلاً منه خر به چه بهانه ای اومدم پیشش، وقتی سکوت منو دیدن اون دختره چندش گفت:

_ عزیزم این که لال شد بیا بریم

و دستشو کشید برد به سمته بار، داشتم روانی میشدم باید به کاری میکردم پس دوییدم دنبالشو گفتم:

_ آقا یه لحظه..

دوباره با همون ژست قبل نگاه کرد،

_ همیشه من با شما خصوصی حرف بزنم؟

این دفعه چشماشو گرد کرد که واقعا دور از گنجایشم بود با ژست خاصی گفت:

_ چرا که نه! دنبال من بیا

منم عین یه بره ی مطیع راه افتادم دنبالش و به قیافه در حال انفجار دخترم توجهی نکردم، وارد یه اتاق شدیم در و بستو رو به من گفت:

_ خب کوچولو میشنوم

با صدایی لرزون گفتم:

_ چیزه.... اوممم.... اول میخواستم یه سوال بپرسم؟

_ خب؟

_ شما ازدواج کردی؟

با یه لبخند که ضربان قلبمو بیشتر میکرد گفت:

_ نه چطور؟

نفسی از سره راحتی کشیدم و گفتم:

_ اسمتونم همیشه بدونم و اینکه چند سالتوننه؟

_ عرفان و 21 ساله

_ نازنین 17 ساله ، اصلا بهتون نمیخوره 21 باشید؟

_ کم تر میخوره؟

_ نه نه خیلیم بیشتر

_ به توام نمیخوره انقد فنچ باشی و به دنبالش خندید که چاله بزرگی روی گونه هاش افتاد، خدای من هنگام آفرینشش یه کم پارتی بازی نکردی؟؟

منم بهش یه لبخند پر محبت زدم

_ خب خانوم کوچولو بقیش؟

_ راستشو بخوای من ازت خوشم اومد...ه...ه...

با صدای بلند خندید و گفت:

_ نه به اون همه مقدمه چینییت نه به الان!

سرمو انداختم پایین خاک بر سرت نازنین احمق الان پسره چه فکرا که راجبت نمیکنه...

دستشو گذاشت زیره چونم و سرمو آورد بالا زمینو نگاه کردم با صدای مهربون گفت:

_منو نگا کن

نگاش کردم و تو اون چشمای زمردی غرق شدم بعد از چند دقیقه حس کردم داره بهم نزدیک میشه فاصلمون کم تر و کم تر شد تا رسید به یه بند انگشت و عرفان زمزمه وار گفت:

_ منم از تو خوشم اومده کوچولوی ملوس

و دیگ اجازه صحبت بهم نداد و من داغی بوسش رو روی لبام حس کردم، کله وجودم داغ شده بود دست عرفان رو کمرم کشیده میشد و من بیشتر تو آغوشش گم میشدم دستش سر خورد سمته دکمه های لباسم و من احساس کردم دیگ داره بیش از حد پیش میره دستمو گذاشتم رو قفسه سینش و هولش دادم عقب، ولی دریغ از یه تکون کوچولو... سرمو عقب کشیدمو گفتم

_ ولم کن داری اذیتم میکنی

با چشمای خمارش خیره شد تو چشمام و گفت:

_ فقط یه خورده دیگ

سریع عقب گرد کردم و گفتم: نه نه خواهش میکنم

یه دفعه عصبانی شدو گفت:

_ پس تو به چه درد میخوری؟

_ من.... من میخوام همدیگرو دوس داشته باشیم یه عشق پاک

بلند خندید و گفت:

_ برو بابا عشق کیلو چنده، من دوس داشتنن حالیم نیس گورتو گم کن

_ عرفان من تا حالا با هیچ پسری نبودم تا همینجاشم که بهت اجازه دادم واسه عشق زیادم بوده

_ برو بابا همه میگن عاشقتم، ولی من فقط اونیو میخوام که نیازمو برطرف کنه

_ یعنی... یعنی اگه.... نشه ولم میکنی؟؟؟

دوباره خندید و گفت:

_ مگه گرفته بودمت که ولت کنم هری بابا

بغض گلومو چنگ زد اشک تو چشمام جمع شدو گفتم:

_ خیلی نامردی.. من رفتم

پشتشو کرد بهم و گفت:

_ به سلامت

دیگه موندنو جایز ندونستم عقب گرد کردم و با سرعت رفتم بالا و تند تند لباسمو تنم کردم و از اون عمارت لعنتی خارج شدم، سواره ماشین که شدم بغضم ترکید و سرمو گذاشتم رو فرمونو از ته دل ناله کردم:

_ خدایا اون چشمارو چجوری فراموش کنم!!!

گیسو به چشمای اشکی نازنین نگاه کردو با ناراحتی که تو چهرش مشخص بود گفت:

_ عزیزم چند وقته از این موضوع میگذره؟

_ 3 ماهی میشه اواسط شهریور بود

_ ببینم حالا واقعا دوسش داری؟

_ وای گیسو از وقتی دیدمش دارم دیونه میشم بعد از اون شب هر هفته رفتم پارتی که ببینمش ولی دریغ....

گیسو انگار آب شده رفته زمین حاضرم هر چی میخواد بهش بدم فقط ببینمش...

گیسو با چشمای گشاد شده گفت:

_ ببینم یعنی تو حاضری....

_ اوهوم حاضرم بد جوروی عاشقش شدم هر روز کارم شده اومدن اینجا و گریه کردن

_ ببین عزیزم من درکت میکنم مطمئنم اون پسر خیلی جذاب بوده که دل دختری مثله تو رو لرزونده ولی تو باید آروم باشی، ببینم اون شب دوستی چیزی باهاش نبود که بری ازش بپرسی کجاست؟

_ چرا چرا یه نفر بود، اتفاقا دوستش هر بار که بعده اون اتفاق رفتم پارتی بود؛ ولی گیسو من روم نمیشه برم ازش بپرسم....

صدای داد زدن غزل مانع ادامه حرفشون شد

_ گیسوی کتافت معلومه 1 ساعته کدوم گوری رفتی؟ نمیگی ما مردیم و زنده شدیم

گیسو با یه چشم غره رو به غزل گفت:

_ گیسو جان این دوست جونی جدیدمه اسمش نازنینه بیا بشین پیشمون

غزل: سلام عزیزم خوشبختم، با این پیشور دوست نشو که پیرت میکنه...

نازنین یه دفعه زد زیر گریه، گیسو بغلش کردو سعی میکرد آرومش کنه غزل با چشمای گشاد شده گفت:

_ نازنین جان چیزی شده؟ من حرفی زدم که ناراحت کرد؟

گیسو علامت داد که ساکت باش و نشوندش رو یه صندلی

_ نازنین: حالا میگی چیکار کنم گیسو دارم دیونه میشم؟

_ نازی ناراحت میشی اگه به غزل بگم؟

_ نه بگو مشکلی نیست.

گیسو به طور خلاصه همه قضیرو برای غزل تعریف کرد، غزل با صدای بلند خندید و گفت:

_ اینکه مشکلی نداره من خودم چاکر شومام هستم

گیسو و نازنین با تعجب نگاهش کردن و هر دو با هم گفتن:

_ یعنی چی؟

_ یعنی چی نداره عزیز من، من خودم باهات میام پارتی و از رفیقش حرف میکشم خوبه؟؟؟

نازنین با خوشحالی گفت:

_ یعنی میتونی این کارو بکنی

_ چرا که نه عزیزم من خوراکه این کارام کی بریم؟

_ وای مرسی عزیزم عاشقتم بعد از این حرف گونه غزلو بوسید..

_ غزل: خوب خوب باشه تفیم نکن بگو ببینم کی باید بریم؟

_ آخر هفته 8 اینطورا تا 12 مهمونیه

_ پس پنج شنبه شماره تلفن پسره جلوته حالا دیگ اون اشکارو پاک کن

و رو به گیسو گفت:

_ توام باید بیای!

_ غزل دلت خوشه ها توکه داداشه گنده دماغ منو میشناسی، تا سره کوچم نمیزاره برم

_ آیییی راس میگی بزار فکر کنم

بعد از چند دقیقه یه بشکن زدو گفت:

_ فهمیدم

_ گیسو: چیکار کنیم؟

_ اگه نازنین راضی باشه به مامی جونو من قضیرو میگیرم بعد مامانم میاد موخه داداشتو میزنه میگه میخوای بیای خونه ما، داداشتم که به مامی مثله چشماش اعتماد داره راحت قبول میکنه

نازنین با استرس آشکارش گفت:

_ مامانت راجبم فکر بد میکنه

غزل خندید و گفت: برو بابا مامانه من پایه پایس!

گیسو: راستی نازنین تو ماشین داری؟

_ آره عزیزم چطور؟

_ مگه گواهینامه داری؟

_ نه بابا سنم که قانونی نیست ولی خب بلام

_ وایییی دیونه اگه مامور بگیرت چی

_ تا حالا که نگرفته

اون روز بعد از کلی شوخی خنده گذشتو نازنین و گیسو غزل حسابی با هم دوست شدن طوری که شماره ها و آدرساشونو بهم دادن و کلی از زندگیاشون واسه همدیگه گفتن؛ هر کدوم یه دردی داشتن غزل مینالید از بیماری مادرش و بی پولیاش؛ گیسو از فقر و اخلاق داداشش و تنهاییاش؛ نازنین با اون وضع مالی خوب و خانواده پر محبتش فقط مینالید از عشق عرفان که داره زره زره وجودشو میخوره، قرار شد فردا نازنین بره دنبالشونو برن با مامان غزل حرف بززن....

صبح با صدای زنگ گوشی 1100 ش از خواب بیدار شد، دکمه ی قرمزو فشار داد تا شاید یه کم بتونه بخوابه، ولی دوباره زنگ خورد، با غرغر گوشیشو جواب داد؛

_ بله

صدای نازنین تو گوشش پیچید

_ نگووو که خوابی گیسووووو من جلوی درتوم

_ وای مگه ساعت چنده

_ 10 بدو حاضر شو

_ باش باش اومدم

تماس قطع شد، سریع از جاش بلند شد رفت به سمت کمدش، مانتوی مشکی با شلوار جین مشکی و شال مشکیش که حسابی کهنه شده بودن در آورد، سریع رفت به سمت دستشویی صورتشو چند بار محکم آب زد که ورمش بخوابه؛ لباساشو پوشید موهاشو بالای سرش جمع کرد؛ شالشو سرش کرد که صدای کیارش از پشت سرش اومد؛

_ کجا به سلامتی؟

_ ایااا داداش تو بیداری من یه دقیقه برم دمه خونه غزل اینا یه سوال درسی ازش دارم

_ اونوقت میخواستی با اجازه کی بری

_ داداش از تو اجازه میگرفتم دیگ تورو خدا بزار برم دوستم دمه در منتظرمه

کیارش یه دفعه جدی شد

_ این مزدا3 که دمه دره ماله دوسته توعه؟

_ آره

با صدای داد کیارش از جا پرید

_ آره؟؟؟؟

_ وا چرا داد میزنی خب آره دیگ

_ تو از کی تا حالا همچین دوستایی داری

_ تو اردو باهات آشنا شدم همیشه برم؟

_ آره برو ولی برگشتی باید توضیح بدی

با به چشم کوتاه به سمت در رفت کتونی هاشو پوشید و از پله های راه پله پایین رفت از حیاط رد شدو درو باز کرد نازنین پشت بهش به ماشین تکیه داده بود به سمتش برگشت

_ سلام گیسو عزیزم چطوری

گیسو در حالی که میبوسیدش گفت

_ سلام به روی ماهت ببخشید که منتظرت گذاشتم بریم؟

_ بریم که غزل 10 بار زنگ زدو کلی فوشت داد

گیسو با خنده سوار ماشینش شد، 5 دقیقه بعد جلوی دره خونه غزل اینا بودن، گیسو زنگو فشرد:

_ کیه؟

_ از شهرداری مزاحم میشم لطف کنید آشغالارو بیارید

_ وا برادر برو ساعت 9 شب بیا

نازنین با خنده گفت:

_ باز کن غزل

در با صدای تیک باز شدو اونا به طبقه اول رفتن غزل و مادرش با مهربونی با جفتشون احوال پرسى کردن و رفتن تو روی کاناپه نشستن؛ غزل گفت بشینین تا من براتون چایی بیارم این مامی هم حاضر شده؛ نازنین با چشمای گشاد شده گفت:

_ گفتی؟

_ غزل: آره گلم همه چیو گفتم که کار براتون سخت نشه مامانم خیلی راحت قبول کرد

نازنین که با این کار انگار دنیارو بهش داده بودن با مهربونی غزلو بغل کردو گفت:

_ الهی قریونت برم مرسی بابت همه چی باور کن همش تو فکر این بودم که نکنه مامانم راضی نشه

_ خواهش میکنم فداتشم ولی بدون اگه توام میگفتی مامانم راضی میشد

بعد از خوردنه چایی همه به سمت ماشین نازی رفتن سوار شدنو مامان غزل که اسمش مریم بود گفت:

_ نازنین جان عزیزم ناراحت میشی اگه منم باهاتون پیام به اون مهمونی؟ فکر نکنی من اعتماد ندارم نه؛ دلم میخواد باهاتون باشم پوسیدم تو خونه

_ این چه حرفیه خاله جان من از خدایه شما بیاید

_ پس مشکلی نیست عزیزم

10 دقیقه بعد همه جلوی کیارش نشستند برای گفتن موضوع اما اخمای کیارش انقد در هم بود که کسی جرأتشو نداشت، بعد از 10 دقیقه مریم خانوم لبشو با زبون خیس کردو گفت:

_ کیارش جان

کیارش سرشو آورد بالا و گفت:

_ جانم خاله مریم

_ قرض از مزاحمت خاله من 5 شبه خونه خواهرم مهمونی گرفتم، خیلی مهمون دارم میخواستم اگه اجازه بدی گیسو بیاد کمکم

_ چه ساعتی

_ از 8 تا 12 مهمون داریم ولی اگه اجازه بدی از ظهر بیاد شبنم پیشم بمونه

_ باشه خاله جان فقط گیسو باید این رفت و آمدشو کم تر کنه ماه دیگ امتحاناشه

گیسو سریع پرید وسط و گفت:

_ داداش تو که میدونی من همیشه تمام نمراتم بیسته

_ امیدوارم امسال همینطور باشه چون اگه نباشه نمیبخشم خودمو

گیسو با مهربونی بغلش کردو گفت: داداشی قول میدم این دفعه همون نمرات باشه

بعد از نیم ساعت خاله عزم رفتن کرد، اما نازنین و غزل اونشبو اونجا موندنو بعد از برگشتن گیتی از دانشگاه جریانو برای اونم گفتنو اونم گفت اگه بتونه کمکشون میکنه.....

بالاخره پنج شبه از راه رسید، گیسو از صبح استرس داشت؛ ساعت 12 قرار بود نازنین بیاد دنبالش تا همگی با هم برن خونه نازنین اینا؛ ساعت 10 بود که کیارش صداس کرد

_ گیسو؟

_ بله

_ بیا اینجا

گیسو رفت پیش داداشش نشست

_ کیارش: ساعت چند میری؟

_12 میان دنبالم

_ اون دخترم هست؟

_ کدوم؟

_ همون پولداره

_ آها اره

اخمای کیارش رفت تو هم و گفت:

_ گیسو خوشم نمیداد زیاد باهاش گرم بگیری

_ ا چرا داداش دختره خوبیه

_ آره از اون آرایشش معلوم بود، در هر صورت من حرفمو زدم

_ چشم داداش

_ من دارم میرم دانشگاه؛ دیگ نیازی نیست بهت سفارش کنم دیگه

_ نه داداش خودم حواسم هست خیالت راحت؛ گیتی هم رفت دانشگاه؟

_ آره من رفتم خدافظ

و به دنبال این حرفش در به هم کوبیده شد گیسو بلند شد برای خودش یه تخم مرغ آب پز کردو خورد...

ساعت 12:10 بود که زنگ خونشون به صدا در اومد مانتوی صورتیش که به نظرش بهتر از اون دو تای دیگ بودو آبروش نمیرفتو پوشید با ساپورت مشکی و شال مشکی با کفشای صورتیش رفت دم در

_ سلام نازی خانوم

_ سلام عزیزم سوار شو

1 ساعت و نیم بعد غزل و خاله مریم و گیسو جلوی یه دره سفید بزرگ بودن؛ نازنین بوق زدو در باز شد؛ گیسو و غزل از دیدنه اون باغه بزرگ جلوی یه ساختمون ویلایی دو طبقه با سنگای سفید خوشگل دهنشون باز موند؛ از ماشین پیاده شدن گیسو گفت:

_ نازنین کی خونتونه

_ مامانم و بابام که سره کارن داداشم نیما احتمالاً خونس

همه رفتن داخل و نشستن رو یه مبل سه نفره تو نشیمن، نازنین با گفتن الان بر میگردم از پله ها بالا رفت

5 دقیقه بعد یه پسر خیلی خوش تیپ از پله ها پایین اومد و با صدای بلند سلام کرد که گیسو از جا پرید و با چشمای گشاد شده نگاهش کرد

_ یه پسر قد بلند وبا هیکل معمولی، چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکرد چشماش بود که تقریباً خاکستری بود با موهای چتری بلند که جلوی صورتش ریخته بود با لبای قلوه ای قرمز یه شلوار جین مشکی پاش بود با یه تیشرت مشکی و

کت چرم مشکی روش

_ بفرمائید خواهش میکنم

_ گیسو: ببخشید مزاحم شدیم

_ خاله مریم: آره پسرم باعث زحمت شدیم

نیما با نگاه تو چشمای گیسو گفت:

_ زحمت نیست رحمته؛ من دارم میرم بفرمایید خواهش میکنم، راحت باشید

و به دنبال حرفش از خونه خارج شدو تو دلش گفت:

این دختر چه چشمایی داشت

غزل در حالی که ادای گیسو ومامانشو در میاورد گفت:

_ ببخشید ببخشید.....ول کنید بابا پسره ی زشتو پرروش کردید اصلا به اون چه که ما اینجاییم

_ گیسو: چقدرم خیره بود

_ آره داشت چشماتو در میاورد

ساعت 7:30 بود که همه حاضر و آماده با قیافه های رنگ پریده نشستند بودن ،

گیسو لباسای نازنینو به اصرار اون پوشیده بود چون اصلا قصد نداشت مانتوشو دراره، یه پیرهن سفید طرح دار با یه دامن سرمه ای چسبون بلند که یه چاک کوچیک پایینش میخورده، موهاشو هم فقط شونه کرده بود ریخته بود دورش هر جقدم که همه اصرار کردن اصلا آرایش نکرد و با پوشیدن صندلای سفید بحثو تموم کرد

_ غزل یه لباس یقه اسکی سفید پوشید با یه شلوار جین قهوه ای موهاشو اتو کردو دورش ریخت و یه خطه چشمه باریک پشته چشمش کشید و صندلای قهوه ایشم پاش کرد

_ نازی یه پیرهن کوتاه سفید رنگ پوشید که تا پایین کمرش تنگ بود پایین کلوش با یه کمربنده طلایی روش که کمر باریکشو باریک تر نشون میداد موهاشو سشوار کرد دوره چشمشو سایه مشکی زد با یه رژه قرمزو کفش پاشنه 10 سانتی سفید کارش تموم شد

_ اما خاله مریم تصمیم گرفت با مانتو باشه یه مانتو مشکی بلند با شلوار جین آبی وشال سرمه ای و کیفو کفش قهوه ای دوره چشمشم یه خط چشم باریک کشید با رژه کالباسی تیره

ساعت 8 همه با قدمایی سست به سمت باغ حرکت کردن...

تو راه همه با استرس به هم نگاه میکردن، نازنین دستاش رو فرمون میلرزید گیسو تو دلش صلوات میفرستادو....

دقیقا سره کوچه باغ بودن که نازنین تعادلشو از دست دادو از پشت به یه ماشین زد هر 4 نفر از ترس چشماشونو بستند بودن، آراد پشت فرمون منتظر بود تا یکی از اون 4 تا از ماشین پیاده شه، وقتی چشماشونو باز کردن از دیدن فراری زرد رنگ جلو روشون رنگشون پرید جالب تر اینجا بود که راندم پیاده نمیشد، نازنین رو به گیسو گفت:

_ حالا چه غلطی کنم؟

_ خودم الان درستش میکنم و به دنبال حرفش از ماشین پیاده شد...

آراد با دیدن یه دختر ریز نقش با دامن بلند ومانتوی صورتی به سمتش میومد چشم تو آینه دوخت ولی بازم پیاده نشد، دختر به شیشه زد؛ آراد شیشرو داد پایین و با اخم همیشگیش زل زد تو چشمای دختر، گیسو خواست چیزی بگه که با دیدن پسر واقعا لال شد

_ یه پسر کاملاً غربی، با موهای طلایی که سشوار کشیده بود با چشمایی به رنگ دریا.. نه به رنگ آسمون بهتره، با بینی و دهان کوچیک متناسب تو چشماش خیره شده بود..

آراد داشت به این فکر میکرد که این دختر ساده و بسیار خوشگل داره میاد مهمونی؟ وقتی دید گیسو لال شده با یه پوزخند از ماشین پیاده شد و گیسو بازم محو تپیش شد:

_ قد بلندی که نزدیک 2 متری میشد یه پیرهن مشکی تنش بود با شلوار جین پاره با نیم پوت مشکی

آراد با پوزخند گفت:

_ پسندیدی؟

گیسو تازه از بهت خارج شد و با تته پته گفت:

_ مع...ذر...تت میخو...ام آقا

_ شما وکیل وصی راننده ای؟ بگو خودش بیاد پایین بابا

گیسو با رنگ زرد شده رفت سمت درو نازنین و پیاده کرد آراد با دیدن تیپ نازنین با پوزخند گفت:

_ خانوم خودت زبون نداری خدمت کارتو فرستادی جلو ...

تو دلش گفت : اونم چه خدمتکاری

گیسو: _ آقا حده خودتو بدونا

_ اگه ندونم؟

گیسو به طرف آراد حمله کردو با نخنای بلندش صورتشو چنگ انداخت، آراد با عصبانیت گفت:

_ دختری دهاتی منو چنگ میندازی؟ نشونت میدم و به دنبال این حرفش بازوی گیسو رو گرفت که بیرتش تو ماشین؛ نازنین خودشو وسط انداخت و با التماس گفت:

_ آقای تهرانی خواهش میکنم

_ شما منو میشناسی؟

_ بله شما رئیس یکی از بزرگترین شرکت مهندسی های تهرانی فکر نمیکردم اینجا ببینمتون داداشم شمارو خوب میشناسه

_ ولی فکر کنم خدمتکارتون نمیشناسه..

گیسو: _ خدمتکار... پسره ی عوضی تو به من گفتی خدمتکار....

و دوباره با مشت به گونه سینه ی آراد افتاد ولی آراد حتی یه بند انگشتم تکون نخورد با پوزخند نگاه کرد و تو دلش

گفت:

_ خدمتکاره چموش

نازنین: _ گیسو خواهش میکنم بیخیال شو؛ آقای تهرانی خواهش میکنم ببخشید هر چقدرم خسارت بخواید تقدیم میکنم... گیسو دوسته منه

_ به نظرت من دنباله خسارتم؟

_ نه نه. ولی من وظیفه که پرداخت کنم

_ لازم نیست و به دنبال این حرف به سمت دره باغ رفت و زیر لب گفت:

عرفان برادره عزیزم! با تمامه بیشوریت امشب خوب کاری کردی منو کشوندی اینجا من با دیدنه یه گربه چموش انرژی مضاعف گرفتم

گیسو رو به نازنین گفت:

_ میزاشتی حالیش کنم پسره ی آشغالو

صدای غزل از پشت سر بلند شد

_ بچه ها پسره عجب چیزی بود و اااااایییییی میخوامش

_ نازی: خفه شید شما اونو نمیشناسید یکی از ثروتمند ترین پسرای تهرانه

غزل دستی رو ماشینش کشید و گفت:

_ از این عروسکش معلومه

_ گیسو: برو بابا به نظره من که شبیه حمالا بود و به سمت در باغ رفت

غزل پشت سرش جیغ زد

_ آره دیدم داشتی قورتش میدادی....

چهار نفری رفتن تو اتاق و مانتو هاشونو در آوردن و از در خارج شدن...

نازنین با صدایی بغض دار رو به غزل گفت:

_ اوناهاشن و اااایییی خودشم هست

و با دست به میزی اشاره کرد که سه تا پسر دورش نشسته بودن که از قضا اون سه نفر عرفان و سهیل و آراد بودن

گیسو با اخم گفت _ اون پسره چندشم هست خودش کدومه؟

نازنین: اون که شلوار سفید پاشه با کت چرم مشکی

غزل: _ با این حساب اونی که من باید برم سمتش و مخشو بزنم اون پسر خوش تیپ کت شلوار سی

نازنین با استرس: _ یعنی میتونی شماره عرفان و ازش بگیری غزل؟

غزل به سمتہ میز پسر حرکت کردو گفت: _ بلہ کہ میتونم

گیسو و نازنین و مریم خانوم یہ جایی نشستن کہ کسی نبینشون..

غزل با ناز بہ سہ تا پسر نگاہ کرد، آراد حتی نگاشم نکرد ولی عرفان و سہیل داشتن نگاہش میکردن، غزل با ناز گفت:

_ میسہ من بشینم؟

آراد با اخم سرشو بالا آورد و گفت:

_ نخیر نمیسہ

غزل کم نیاورد و با لبخند گفت:

_ ہمتون ہمین نظرو دارید؟

عرفان بلند شد و گفت: _ نہ نہ بفرمائید بشینید

و با چشم غرہ بہ آراد نگاہ کرد؛ آراد کلافہ پوفی کردو روشو کرد اونطرف

غزل رو بہ سہیل گفت:

_ میسہ اسمتونو بدونم؟

سہیل خندید و گفت:

_ بلہ میسہ سہیل ہستم، سہیل کیانی

_ نخند عزیزم مسواک گرونہ

سہیل این دفعہ با صدای بلند خندید...

آراد زیرہ لب گفت: خاک بر سرہ دختر ندیدتون..

غزل: _ شما چیزی گفتی؟

آراد: نخیر

ہمون لحظہ لیندا با یہ آرایش غلیظ و تیپہ افتضاح اومد پیشہ آراد نشست دستشو کرد تو موہاشو گفت:

_ آراد عزیز دلم کی اومدی

آراد پوفی کردو روشو کرد اونطرف

غزل: _ دوس دخترتونہ آراد جاااان (جانو غلیظ گفت)

لیندا فرصت صحبت بہ آراد ندادو با نفرت زل زد تو چشمای غزلو گفت:

_ بلہ من لیندا ہستم لیندا تهرانی، نامزد و دختر عموی آراد

غزل: خوشبختم بهم میاید! و زیره لب گفت:

_ دو تا عقده ای

سهیل رو به غزل گفت: افتخار رقص میدی خانوم خوشگل؟

_ با کمال میل

دست در دست هم به پیست رقص رفتن، غزل دستشو رو شونه ی سهیل گذاشتو سهیل دستشو دور کمر غزل حلقه کرد و صدای گیتار تو فضا پیچید

غزل: اومممم یه سوالی دارم

سهیل با لبخند: شما دو تا پیرس

صدای خواننده تو فضا پیچید

((هیشکی هومو نداشت ولی باز من موندم و فکرای دورو دراز....))

تو دله خسته ی من تا ابد مثله تو خیلی چیزا میمونه یه راز...

صدامو گوش بده گوشبو قطع نکن من با تو حرف دارم خیلی زیاد...

کسی که مثله تو تو هر شرایطی با دیونه بازیام راه نمیاد...

حرفامو گوش بده این یه دفعس... نگاه کن عکسامون هر طرف هست...

نگو کاش دل ساده ی دلواپسم به دل تو یکی دیگ دل نمیست...

نمیتونم برم این عشق زوریه.. عشق دیونه ها اینجوریه

تو به چی شک داری وقتی دارم میگم عشق یکیه خدا هم یکیه....))

غزل: حالا که اصرار میکنی دو تا میپرسم

سهیل خندید

غزل: اول اینکه نامزد نداری؟

سهیل: دومیم پیرس

غزل: متولد چه ماهی هستی؟

سهیل: اولاً که نامزد ندارم؛ دوم اینکه 24 ساله و متولد اردیبهشم تو چی؟

غزل: منم هیچ کسو ندارم و 17 ساله متولد مردادم

((گوش کن عشقم....

چرا اینجوری گوشیو قطع میکنی....

تو که میدونی دیونتم چرا حالمو اینجوری بد میکنی....

بد کاری کردم از اولش انقد... به تو گفتم عزیز دلم....

با تو رو بازی کردم و باختم... حالا داری میگی مریضه دلم....))))

غزل: حالا میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟

سهیل: شما جون بخواه

: جونت واسه خودت، یه چیزه کوچیک میخوام

__ بگو عزیزم

__ این پسره که پیشت نشسته بود اسمش عرفانه؟

__ آره عرفان پسر داییمه چطور؟

__ اوممم شمارشو میخواستم..

سهیل دستاش شل شد جدی نگاهش کرد و با یه اخم غلیظ گفت:

__ ازش خوشت اومده؟

__ نه نه!!!

((غصه که میخوری غم تو چشات...))

میمونه تو که یادت نمیاد....

آخه زندگی دست منو تو که نیست....

به خدا ما مثله برگیم تو دستای باد....

میبینمت مثله یه تیکه یخ شدی...

دوس نداری منو دیگه بگو...

چشمامو نگاه کن چی تو چشمامه؟؟؟ حرفی که اون داره میگه بگو...

زخم رو دلم میزنی یه نفس... نمیبینی عذابمو این روزا وصله قلبه و با تو خوبه حاله دلت...

دله من به درک بشه ماله دلت...

نمیتونم برم این عشق زوریه... عشق دیوونه ها اینطوره...

تو به چی شک داری وقتی دارم میگم عشقم یکیه خدا هم یکیه...(((

سهیل_: پس چی؟

__ راستشو بخوای یکی از دوستانم بد جوری عاشقش شده ولی تو نباید بهش بگی

__ شرمنده من نمیتونم بدون اجازه شمارشو بدم

__ یعنی همیشه؟

بعد با مظلوم ترین حالت ممکن زل زد تو چشمای سهیل..

سهیل با خودش گفت:

__ عرفان که با همه هست؛ شمارشم همه دارن؛ حالا اگه آزاد بود حق داشتم بترسم؛ شماره عرفانو میدم؛ دلم نیامد به این دختر نه بگم

با لبخند تو چشمای غزل نگاه کرد و گفت:

__ چرا میشه

(((گوش کن عشقم...)))

چرا اینجوری گوشیه قطع میکنی...

تو که میدونی دیونتم چرا حالمو اینجوری بد میکنی...

بد کاری کردم از اولش انقد... به تو گفتم عزیز دلم...

با تو رو بازی کردم و باختم حالا میگی مریضه دلم...(((

آهنگ به پایان رسید و از رقص دست کشیدن، غزل با خوشحالی گفت:

__ واقعا ازت ممنونم

__ شماره خودمو نمیخوای؟

غزل: __ نه ممنونم

__ باشه پس شمارشو بزن تو گوشیت 0912....

__ ممنونم خوشحال شدم از آشناییون

اینو گفتو عقب گرد کرد که بره که سهیل بازوشو گرفت

زل زد تو چشماشو گفت:

__ میشه بازم همدیگرو ببینیم؟

__ نه نه من شرایطشو ندارم بزارید من برم

__ خواهش میکنم فقط یه بار دیگ

__ باشه پس فقط یه بار

__ شمارتو بده تا باهات تماس بگیرم

__ نه تو شمارتو بده خودم زنگ میزنم

سهیل کارتشو در آورد و جلوی غزل گرفت:

_ شرکت مهندسی راه و ساختمان تهرانی با ریاست آراد تهرانی

غزل با خنده گفت:

__ اینکه شماره آواده

__ نه شماره منه آراد شمارشو روی کارتش نمیزنه چون دوس نداره غریبه شمارشو داشته باشه

__ اییییییییششششش مگه دختره

__ نه ولی زیادی مغروره

__ واییییی قریبونه مامان جونش بره... شما اونجا چیکاره ای؟ تلفن چی؟؟؟

__ نه نه من معاون رئیسم

غزل با لبخند گفت:

__ خب دیگ من میرم

__ راستی اسمت؟؟؟

__ غزل، غزل محمدی

__ غزل میبینمت مگه نه؟

__ آره دیگ من میرم فعلا خدافظ

از هم جدا شدن، سهیل داشت با خودش فکر میکرد که این چه دختره شیرینی بود و غزل خوشحال از اینکه تونست شماررو بگیره و با خوشحالی پیش دوستاش رفت..

نازنین: غزل چی شد

غزل با خودش فکر کرد بزار یه کم اذیتشون کنم پس قیافه پکری به خودش گرفتو گفت:

_ نشد نازنین هر کاری کردم شمارشو نداد

__ نازنین: وای ای میدونستم حالا چیکار کنم؟

گیسو: نازنین آروم باش بزار فکر کنیم

__ نه من الان میرم پیشش بهش میگم عاشقش شدم

و بلند شد که بره سمته میز که غزل بازوشو گرفتو گفت:

_ دیونه وایسا

__ خب میگی چیکار کنم؟

_ احتیاجی نیست بری

__ اگه امشبم کاری نکنم دیگ راهی ندارم من شمارشو میخوام

_ خب احتیاجی نیست بری دیگ

__ چرا

_ چون من شمارشو دارم

نازنین اول نا باور نگاهش کرد ولی وقتی قضیه برایش جا افتاد با خوشحالی غزلو بغل کردو گفت:

_ شمارشو گرفتی؟

__ آره عزیزم

_ گیسو: چجوری تونستی راضیش کنی غزل؟

__ به راحتی

بعد قضیرو به طور خلاصه تعریف کرد

نازنین گفت:

__ با این حساب سهیل پیشه آراد کار میکنه و این سه تا با هم دوستن

_ آره دقیقا

_ گیسو: ببینم غزل میخوای به سهیل زنگ بزنی؟

__ آره

مریم خانوم: __ چی میگی غزل

__ مامان جان چه اشکالی داره من بعده یه عمری از یه پسر خوشم اومد

م خ: __ وای اومدیم نازنینو اروم کنیم دختره خودمونم عاشق شد

__ نه مامان جان من عاشق نشدم فقط خوشم اومده چه اشکالی داره یه بار برم ببینمش

م خ: حالا بعدا دربارش حرف میزنیم

گیسو: غزل تو دیوونه ای

بالاخره مهمونی تموم شد و هر 4 نفر به خونه رفتن...

آراد چشماشو باز کرد به ساعت کنار تخت نگاه کرد، ساعت 3:15 بود، چه خوابی دیده بود، اون دختره گیسو بد جور فکرشو مشغول کرده بود، چرا از ذهنش نمیرفت؛ چرا امشب کناره لیندا بهش خوش نگذشت؟ چرا همش تو فکره اون بود؟

بلند شد یه لیوان آب خوردو زیر لب گفت:

__ بس کن آراد اون فقط یه دختر دهاتی بود

لیندا چشماشو باز کرد دستشو رو سینه آراد کشیدو گفت:

__ چرا بیدار شدی هانی؟

_ خواب دیدم از خواب پریدم

__ چه خوابی گلم؟

_ یه کابوس

لیندا آرادو مجبور کرد بخوابه سرشو رو شونش گذاشتو گفت:

__ هانی بهش فکر نکن دلم برات بازم تنگ شد

_ بازم؟؟

_ آره عزیزم

آراد با یه حرکت لیندارو بوسیدو.....

نازنین:گیسو

_ جانم؟

_ تا حالا عاشق شدی؟ تا حالا شده چشمای یه نفر اصلا از ذهنت پاک نشه...

گیسو به این فکر کرد که چرا اون چشمای آسمونی از جلو چشمش نمیره؟ یعنی این عشقه؟؟؟ نه نه من از اون چندش
نچسب متنفرم.... ولی نفهمید چی شد که بی اراده گفت:

_ آره

نازی با چشمای گشاد شده گفت:

_ آره؟ عاشق کی؟؟

گیسو تازه فهمید چه غلطی کرده، بخاطر همین گفت:

_ نه بابا....یعنی نه اصلا... عاشق هیچ کس نشدم

_ خوش به حالت کاش منم عاشق عرفان نمیشدم

_ من قول میدم که عرفانم یه روز عاشق تو میشه، هیچ کس نمیتونه از دختره نازی مثله تو بگذره

_ امیدوارم

_ فردا بهش زنگ میزنیم..دیگ فکر نکن ساعت 3:30 صبحه بگیر بخواب

_ باشه عزیزم شب بخیر

_ شبه توام بخیر

ساعت 4 شده بود ولی گیسو هنوز بیدار بود نمیدونست چرا اصلا خوابش نمیره، یعنی آراد کیه؟ چه جور آدمیه؟ اون
دختره کی بود کنارش؟

اصلا به تو چه گیسوی خر؟ اون پسر به تو گفت کلفت، گفت دهاتی، به درک که خوشگله به درک که خوشتیپه به درک که
پولدارو خوش صداس...مهم اینه که به تو گفت دهاتی دیگ بهش فکر نکن...

انقدر فکر کردو فکر کردو فکر کرد تا بالاخره خوابش برد....

صبح با حس دستی لای موهاش چشماشو باز کرد؛ غزل بالای سرش نشسته بود

غزل: پاشو تنبل خانوم همه بیدارن

گیسو: ساعت چنده

__ ساعت 10 همه سره میز منتظر جناب عالین

_ باشه برم دستو صورتو بشورم بیام

سهیل: آراد بریم؟

__ بریم. بابا کاری با من نداری؟

آقا شهاب: نه پسر من برو من عرفانم میفرستم

__ حتما بفرستش

الهام (مادره آراد): مامان جان شب زود بیای ها خونه دعوتیم

__ چشم مامان.. المیرا جیگره داداش تو چیزی لازم نداری؟

_ نه داداشی مواظب خودت باش

__ فعلا خدافظ

سهیل و آراد از خونه خارج شدن و سواره فراری آراد شدن...

نازنین: مامان من تو این چند وقتی که گیسو و غزلو مادرشو شناختم عاشقشون شدم

ناحید خانوم (مادره نازنین): مریم خانوم خیلی خوش حالم کردید که تشریف آوردید

مریم خانوم: مزاحم شدیم

نیما: نه چه مزاحمتی آخه باعث افتخاره که شما پیشه ما باشید

گیسو: دیگ بهتره بریم اماده شیم چون من حسابی دیرم شده

ناحید خانوم: خب ناهارم پیش ما باشید..

نیما: راست میگه مامان

گیسو: نه تا همینجاشم مطمئنم دیر میرسم خونه

غزلم موافقت کرد و از جا بلند شدن و رفتن طبقه بالا،

نازنین: اینجا زنگ بزنیم یا تو راه؟

گیسو: همین جا بزن

نازنین شمارشو گرفت

غزل: بزن رو اسپیکر

نازنین زد رو اسپیکر و بوق آزاد خورد...

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بو... بوق پنجم

دیگ داشت نا امید میشد قطع کنه که صدای ضریف یه دختر تو گوشی پیچید

_ بله بفرمائید؟

_ س... سلام... بیخشید من با همراه عرفان تماس گرفتم...

_ بله من خواهرشم.. عرفان خوابه کارش داشتید؟

_ معذرت میخوام بعدا دوباره تماس میگیرم

_ وایسا وایسا... فکر کنم بیدار شد

المیرا رو به عرفان گفت:

_ عرفان داداشی بیداری؟ یه خانومی کارت داره

....._

_ هنوز پشت خطی عزیزم؟

_ بله

_ گوشیه میدم به عرفان از من خدافظ

نازی با استرس به گیسو نگاه کرد، گیسو دستشو گرفتو چشماشو روی هم گذاشت یعنی اروم باش

صدای خواب آلو عرفان تو گوشی پیچید..

_ بله؟

_... سلام..

_ سلام

_ خوبید؟

_ مرسی شما؟

_ من... من نازنینم

_ خب؟

__ شناختی؟

__ نخیر نشناختم

__ همون که اونشب تو مهمونی پیشت بودم

__ بازم نشناختم

__ همونکه... همونکه بوسیدیش

عرفان با صدای بلند خندیدو گفت:

__ من دخترای زیادی رو میبوسم تو هر مهمونی چند تا دختری میبوسم پس بازم نشناختم

نازنین بغض کردو گفت:

__ 3 ماه پیش تو مهمونی من تورو با یه دختر تو اتاق تقریباً برهنه دیدم بعدش بهت گفتم ازت خوشم میاد و تو منو بوسید....

عرفان پرید وسط حرفش و گفت:

__ فهمیدم کدومی خب؟

__ خب من... من

__ تو چی؟

__ من هنوز نتونستم فراموشش کنم

عرفان دوباره خندیدو گفت:

__ عزیزم خب چه کاری از دست من بر میاد

__ بیا با هم باشیم

__ من شرایطمو گفتم

__ قبوله

__ یعنی حاضری که با من...

__ آره آره حاضرم

__ خیلی خب، من امروز میرم شرکت برادرم آدرس میدم بیا ببینمت

__ خیلی خوب بگو

__ شرکت تهرانی....

__ تو برادره رئیس شرکتی؟

__بله

__یعنی برادر آراد تهرانی؟

__آره نکنه عاشق اونم بودی؟

__ نه نه باشه ساعت چند پیام؟

__2 اونجا باش

__باشه میام

__فعلا عشقممممم

گوشیو قطع کرد همون لحظه غزل گفت:

__با این حساب آراد پسر دایی سهیله

__بله

__وای نازی چقدر چندش بود

گیسو: نازنین منو نگاه کن؟ نگو که میخوای به حرفاش گوش کنی؟

__ من حاضرم جونمو بدم تا از دستش ندم

__اگه ولت کرد چی دیوانه؟؟

__نگو تورو خدا گیسو

مریم خانوم: نازنین دخترم بیشتر فکر کن

__نه خاله من تصمیممو گرفتم

گیسو: باشه پس با هم میریم شرکت

غزل: آره منم سهیلو میبینم

نازنین: باش پس حاضر شیم

ساعت 12 سواره ماشین شدن

نازنین: خب دو ساعتو کجا بریم؟

غزل: بریم پارکی جایی

نازنین: نه به مناسبت این خوشحالی بریم کافیشاپ مهمونه من

غزل و گیسو دستاشونو کوبیدن به هم و گفتن: ایولللل

10 دقیقه بعد جلوی یه کافیشاپ خیلی با کلاس وایسادن در شیشه ای و هول دادن و وارد شدن

گیسو به گوشه ی سالن نگاه کردو گفت:

__بریم اونجا

همه دنبالش راه افتادن و نشستن

چند دقیقه بعد گارسن اومد:

__خانوما چی میل دارید؟

غزل: معجون

نازی: قهوه تلخ و کیک شکلاتی

خاله مریم: منم قهوه تلخ

گیسو: آب انار

همه با تعجب نگاهش کردن

گیسو: چیه خب دلم میخواد

غزل: __همین کارارو میکنی انقد لاغری

خاله مریم: __بهتر بزار لاغر باشه چاق خوبه؟

نیم ساعت به شوخی و خنده گذشت بعد نیم ساعت تصمیم گرفتن برن رستوران، رفتن به یه رستوران شبکو همه پیتزا سفارش دادن..

صدای یه مرد از پشت سر توجهشونو جلب کرد

__گیسو

گیسو پشت سرشو نگاه کرد با دیدن سامان دوست داداشش پوفی کرد و گفت:

__سلام آقا سامان

__گیسو تو... تو اینجا چیکار میکنی.. به کیارش گفتم اومدی؟

__بله گفتم ولی اگه ناراحتی میتونی زنگ بزنی خبر چینی کنی

__این چه حرفیه دیونه

بعد با یه حالت غم دار گفت:

__میشه یه کم حرف بزنینم

__ما قبلا حرفامونو زدیم آقا سامان

سامان خاستگار سمج گیسو بود که دست از سرش بر نمیداشت

_ فقط یه بار گیسو قول میدم بار آخر باشه

گیسو پوفی کشید بلند شد و گفت :

__ باشه

و بعد با هم رفتن سمت یه میزه دو نفره سامان صندلی گیسو رو عقب کشید و گفت:

__ بشین عزیزم

گیسو با یه چشم غره نشست پشت میز، سامان صندلیو دور زدو نشست رو به روش

گیسو: _ خب میشنوم

__ چیزی نمیخوای سفارش بدم؟

_ نخیر دیدی که داشتم ناهارمو میخوردم

__ معذرت میخوام الان میگم گارسون برات بیاره

مهلت جواب به گیسو ندادو گارسونو صدا زد

_ بفرمایید

__ دو تا پیتزا مخصوص با تمام مخلفات

_ چشم

سامان با عشق خیره شد تو چشمای گیسو، گیسو کلافه شدو گفت:

__ نمیخوای حرف بزنی

_ چرا چرا.... گیسو میشه بدونم چرا؟

__ چی چرا؟

_ من الان 1 ساله دارم التماس میکنم با من ازدواج کنی تو هر دفعه جواب منفی میدی کیارشم که راضیه پس چرا جواب

رد میدی؟ مشکلت با من چیه؟

__ اشتباه نکن سامان مشکل تو نیستی مشکل منم

_ یعنی چی؟

__ خب من همیشه تورو مثل داداشم میدونستم از بچگی و نمیتونم همسرت بشم

_ یعنی هیچ حسی به من نداری؟

__ نه سامان

سامان با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود گفت:

_ تا آخر عمر منتظرت میمونم

گیسو همینطور که بلند میشد گفت:

__ منتظر من نمون خداحافظ

و به سمت میز خودشون رفت

غزل: چی میگه باز؟

__ حرفای تکراری

_ خب عزیزم چرا قبولش نمیکنی پسر به این خوبی و خوش تیبی عاشقتم که هست

__ من که نگفتم اون بده ولی من حسی بهش ندارم

_ ای بابا باشه غذاتو بخور

__ غزل اگه به کیارش بگه ما رو اینجا دیده کارم تمومه!

_ خیالت راحت اون انقد عاشقت هست که دلش نمیخواد تو اذیت بشی

__ امیدوارم

بعد از غذا ساعت 1 و 10 دقیقه بود که راه افتادن سمت شرکت آزاد.....

جلوی در شرکت وایساده بودن و با تعجب به برج شیشه ای که جلوشون بود خیره شده بودن حتی نازی که وضع مالی خوبی داشت از این همه زیبایی دهنش باز مونده بود

گیسو: چرا ماتتون مونده برید تو

همه دنبالش راه افتادن سواره آسانسور شدن و شماره 20 و فشار دادن، بعد از چند ثانیه صدای ضبط شده طبقه ی 20 رو اعلام کرد، همه با هم رفتن بیرون رو به روشون تابلویی دیدن که نوشته اتاق رئیس کل و معاون رئیس زنگو فشار دادن و یه پیرمرد مسن درو باز کرد

_ بفرمایید خانوما

__ گیسو: با آقای عرفان تهرانی کار داشتیم

_ وقت قبلی داشتید؟

__ نخیر

_ پس شرمندم آقای رئیس کسی رو بدون وقت قبلی نمیپذیره

گیسو با جیغ گفت:

__ به درک که نمیپذیره پسره ی آشغال! مگه من با اون کار دارم؟ نشنیدید چی گفتم؟ عرفان تهرانی!

پیرمرد با چشمای گشاد شده نگاهش کرد و همون لحظه صدای سهیل از پشت سر بلند شد

_ اینجا چه خبره؟

پیرمرد_ آقا نمیدونم خانوم....

سهیل پرید وسطه حرفه پیرمردو گفت:

_ غزل تو اینجا چیکار میکنی؟

غزل_ نباید میومدم؟

_ نه نه خیلی خوش اومدی بفرمایید

گیسو: ما با عرفان تهرانی کار داریم هستش؟

_ بله هست بفرمائید

از جلوی در کنار رفت و همه رفتن داخل بماند که تو دل غزل و سهیل داشتن قند آب میکردن

سهیل رو به منشی که از نظره گیسو خیلی چندش بود گفت:

_ خانوم کریمی

منشی با صدای چندش گفت:

_ بله آقای کیانی

_ لطفا 7 تا آب پرتغال بیار اتاق رئیس

همه رفتن پشت در اتاق آراد و سهیل در زد

_ بیا

سهیل درو باز کردو گفت:

_ بفرمائید خواهش میکنم

همه وارد شدن یه اتاق خیلی بزرگ که دور تا دورش صندلی های چرم قهوه ای بود، با یه میز وسطش ته اتاق یه میز خیلی بزرگ قهوه ای سوخته بود و یه صندلی قهوه ای سوخته، پشتش یه پنجره سر تا سری بود که آراد پشت به بقیه جلوش وایساده بودو دستش تو جیبش بود و از نظره گیسو واقعا شبیه به مدلای اروپایی بود با اون موهای طلایی که تو آفتاب طلائی تر شده بود...

عرفان: به به خانومای خوشگل بفرمایید و رو به نازی گفت

_ نازی عزیزم خوش اومدی

همه نشستن رو صندلی ها ولی آراد هنوز برنگشته بود که حرصه گیسو در اومدو گفت

_ انگار برادرتون لال شدن و سلام بلد نیستن

آراد با یه پوزخند و ابروی بالا پریده برگشت و زل زد تو چشمای گیسو وگفت:

_ نازنین خانوم نمیدونستم دوس دختره عرفانی

__ سلام آقا آراد من خودمم نمیدونستم عرفان برادره شماست

_ حالا چرا باز خدمتکارتواوردی

وقتی اینو میگفت زل زده بود تو چشمای گیسو؛ گیسو عصبانی شد بلند شد و رو به جمع گفت:

_ من میرم

ولی قبل از اینکه یه قدم برداره صدای پر تحمکم آراد تو گوشش پیچید

__ بشین

انقد با تحکم گفت که گیسو به معنای واقعی خفه شد و نشست

سهیل : خب غزل خانوم نگفته بودی میای اینجا

غزل: _ سهیل این مامانمه

و با دستش به مریم خانوم اشاره کرد، سهیل اول هنگ کردو هیچی نگفت اما بعد بلند شد و رو به مریم خانوم گفت:

__ شرمنده من نشناختم خوب هستید شما؟

_ مشکلی نیست؛ ممنون پسرم بشین تورو خدا

عرفان رو به نازی گفت:

_ نازی عزیزم تا اینا یه گپ میزنن بلند شو بریم اتاقمو نشونت بدم

__ باشه

بلند شد و با استرس به گیسو نگاه کرد؛ گیسو یه بار پلک زد و لب زد: آروم باش

عرفان دست نازی رو گرفت و به سمت در کشوندش وقتی از در خارج شدن گیسو زیر لب گفت: خدا بخیر کنه

آراد: چیو بخیر کنه

گیسو: __ کارای برادره شما رو که دختری فقط از جنبه ی جنسی نگاه میکنه

__ مگه دخترا جنبه ی دیگه ای هم دارن؟

گیسو عصبانی شد و گفت:

_ از آدمی مثله تو این حرفا بعید نیست توام یکی لنگه داداشتی

عرفان نازنینو هل داد تو اتاق درو بست و گفت:

__ این دخترا کین؟

__ دوستای صمیمیم

__ سهیل چشمش غزلو گرفته همش راجبه اون حرف میزنه

__ واقعا؟

__ آره دو دقیقه یه بار گوشیشو نگاه میکنه ببینه غزل زنگ زده یا نه؟

__ یعنی علاقه مند شده

عرفان در حالی که سرشو کج میکرد گفت:

__ علاقه که نه ولی خوشش اومده

__ خوش به حالش

عرفان لبشو کج کرد و گفت:

__ چرا اونوقت؟

__ خب چون ازش خوشش اومده دیگه

عرفان یه قدم برداشتو دستاشو انداخت رو شونه ی نازنین خم شدو زل زد تو چشماش

__ مگه من خوشم نیمده؟

__ نه خب نمی...

عرفان دیگ اجازه حرف ندادونازنینو بوسید، بازهم از روی هوس تمام حرکاتش فریاد میزد که هیچ عشقی در وجودش

نیست بعد از چند دقیقه عرفان سرشو عقب کشید و با چشمای سبز لجنی که حالا بیش از حد خمار شده بود گفت:

__ نمیخوای همراهی کنی

__ آخه عرفان من...

دوباره مهر سکوت بروی لب هایش خورد، مهر سکوتی که عجیب بوی گناه میداد... نازنین نفهمید چیشد که دستشو برد لای موهای عرفانو ناخواسته باهاش همراه شد...

نفهمید 1 دقیقه 1 ساعت 1 سال گذشت که عرفان بوسه ی کوتاهی بر روی گونه اش زد و با قدم های سریع و بلند رفت سمت درو از پشت قفلش کرد

نازنین_ عرفان میخوای چیکار کنی

__ همون کاری که باید بکنم

رنگ نازنین به وضوح پرید در حالی که تته پته میکرد گفت:

_ عرفان این جا... ای..ن جا نه...خواه...

دوباره مهره سکوتو...دوباره طعم گناه.... یه بوسه کوتاه...

نازنین_ عرفان اینجا نه تو رو خدا

_ اینجا و اونجا نداره

آراد به ساعتش نگاه کرد با دیدن 3:15 دقیقه پوفه بلندی کشیدو رو به سهیل گفت:

_ برو اون عرفان و صدا کن کجا موندن پس

سهیل که از این وضع خیلی راضی بود و با غزل تقریباً اسمه بچه آیندشونم انتخاب کرده بودن با لبخند گفت:

_ چته بابا؛ بزار خوش باشن

و رو به گیسو ادامه داد

_ شما چرا ساکتی؟

گیسو:_ چی بگم خب؟

_ یه کم از خودتون بگید؟ ازدواج نکردید؟ نامزدی دوس پسری..

_ نه نه هیچی

_ پس میتونم شمارو به یکی از دوستانم معرفی کنم

_ نه من قصده دوستی ندارم

_ مطمئنم ببینیدش پشیمون میشید

همون لحظه در باز شد عرفان تا کمر اومد تو و رو به آراد گفت:

_ داداش من دارم نازنین و میبرم خونه شما لطف کن دوستاشو برسون

_ گیسو: چرا با ما نمیاد؟

عرفان:_ اگه میشه امروزو کلا نازی رو به من قرض بدید

آراد:_ برو من میرسونمشون

وهمون لحظه از پشت میز بلند شدو کت چرم مشکی رنگش رو تنش کرد...

همه به طرف آسانسور قدم برداشتند؛ آراد با اخم جذابش به روبه رو خیره شده بودو گیسو داشت بهش نگاه میکردو تو دلش گفت: تو چرا انقدر جذابی پسری...

خدایا چه قصدی داشتی از آفرینش این مرد مغرور؟ نکند این زیبایی را نصیبش کردی که با آن غرور و اعتماد به نفسش به زمین زیر پایش فخر بفروشد؟ خدایا بهتر نبود که به جای این همه جذابیتو زیبایی کمی، فقط کمی مهربانی نصیبش میکردی

؟

آراد وقتی سنگینی نگاهی رو حس کرد برگشت و دید در کمال تعجب گیسو زل زده بهش؛ اما این خیرگی مثل همیشه با نفرت نبود؛ نمیدونست چرا خودشم نمیتونه چشم ازش بگیره، نمیدونست اون چشمای وحشیو تغص چی داره که توان بی تفاوتی بهش رو نداره، نمیدانست چرا در این سرمای اواخر پاییز عجیب گرمش شده، وقتی آسانسور به پارکینگ رسید آراد به خودش اومدو با پوزخند از جلوی گیسو رد شد...

همه داشتن دنبال فراری زرد رنگش میگشتن اما آراد با دست به پرادو سفیدی اشاره کرد و گفت:

_سوار شید

مریم خانوم جلو نشستو غزلو گیسو عقب؛

غزل: _ من فکر میکردم شما فراری دارید

آراد: _ همینطوره

_پس...

_ برای شرکت با این میام

_ آهان

غزل دره گوشه گیسو گفت:

_ مردم دو تا دوتا ماشین دارن ما به دونه ابو غراضشم نداریم

گیسو هم پوزخند زد...

همه سکوت کرده بودند آراد فقط آدرسو پرسید و بقیه راه تو سکوت بود؛ گیسو از این همه سکوت خسته شده بود رو به آراد گفت:

_ همیشه ضبطو روشن کنید

_ مگه خدمتکارا هم موزیک گوش میدن

_ بین مرتیکه من میخواستم باهات خو

_ خب خب ساکت شو روشن میکنم

گیسو نفسشو پر صدا بیرون داد به پنجره تکیه دادو به منظره بیرون خیره شد...

به نظر اون آراد خوش تیپ ترین مرد رو کره زمین بود...

آراد از توه آینه به گیسو خیره شد و تو دلش اعتراف کرد؛ هیچ کدوم از دخترهایی که به عمرش دیده بود این چشمارو نداشتن....

دستشو برد سمت ضبطو یه موزیک ملایم فرانسوی شروع به خوندن کرد...

2

ماه از اون روز میگذره و اتفاق خاصی نیوفتاده؛ فقط غزل و سهیل با هم دوست شدنو حسابی عاشق هم؛ نازنینو عرفانم با هم ولی هنوز نازی نتونسته عرفانو عاشق خودش کنه...

گیسو هم حسابی تو درساش غرق شده بود فقط گهگاهی یاده اون پسر چشم آسمونی میوفتاد...

سهیل راضی از رابطه ای که باغزل داشت دوره کثافت کاری هاشو خط کشیده بود؛ عرفان با نازنین بود اما از دخترای دیگم نمیگذشت؛ آراد حسابی کلافه شده بود از تو خونه موندنو تفریح نکردن گاهی شبام لیندارو مهمون آغوشش میکرد...

تا اینکه یه روز؛ سه تایی تو شرکت نشسته بودن و گپ میزدن که آراد گفت:

_ من دارم میرم شمال شمام میاید بیاد

هر دو باهم: کی؟؟

_ آخر هفته میرم دو روزم میمونم؛ کلافه شدم تو خونه

سهیل: _ منم باغزل میام

آراد: سهیل اون دخترو بیخیال شو دختر خوبیه به تو نمیخوره

سهیل: میدونم خیلی پاکه منم بهش کاری ندارم واسه خودش میخوامش

عرفان: خب منم میگم نازی بیاد

آراد: اما من کسیو نمیارم به تنهایی نیاز دارم؛ عرفان توام بیخیال اون نازی شو بیشتر از این بازیش نده تو که نمیخوایش

عرفان: مگه تو لیندا و دخترای دیگه رو میخوای که ازشون استفاده میکنی

آراد عصبانی شدو خسته از مقایسه های پی در پی برادرش گفت: من با هر دختری بودم با خواست اونا بوده مثله تو با دختره پاکم نرفتمو از سادگیشون سو استفاده نکردم

عرفان: من با تو فرق دارم

نیم ساعتی با هم بحث کردن اما بحثشون به جایی نرسید

آراد در دل آرزو میکرد ای کاش فقط یک بار فقط یکبار محض رضای خدا هم که شده عرفان به حرف هاش گوش میداد، اما عرفان خیلی بیش از حد تو هوس هاش غرق شده بودو این افراط زیادی روزی کار دستش میداد، آراد که میدانست ته این کارها چیستو خودش تا آخر خط رفته بود، به همان دختر عموی سمجش راضی بود هیچ دلش نمیخواست با احساسات کسی بازی کند...

غزل تو حیاط مدرسه منتظره گیسو بود؛ سهیل بهش زنگ زده بود و واسه شمال دعوتش کرده بود؛ اونم گفته بود اگه گیسو بیاد منم میام حالا منتظرش بود که امتحانش تموم شه، خودش هم نمیدانست چرا تا این حد به سهیل و حرف هایش اعتماد دارد، طوری به سهیل وابسته شده بود که گویی سال هاست که عاشق و دلپاخته اش است...

گیسو: غزل چطور بود امتحان؟

__ خوب بود بد نبود تو چی؟

_ مثله همیشه عالی

__ گیسو اینم از آخرین امتحان، دیگه راحت شدیم حالا باید یه تفریح واسه خودمون دستو پا کنیم

_ من که حوصله ندارم تو با سهیل برو بگرد

__ نخیر سهیل گفت میخوان برن شمال توام بیا بریم

_ چییییی؟

__ چرا داد میزنی؟

_ دیونه شدی؟ همینمون مونده با اونا بریم شمال

__ یعنی نمای گیسو؟

_ معلومه که نه!

غزل دستای گیسو رو گرفت تو دستشو گفت:

__ خواهری خواهش میکنم اگه تو نباشی به من خوش نمیگذره نازنینم میاد بیا بریم دیگه

_ کیارشو چیکار کنم؟

__ مامان میاد باهاش حرف میزنه

_ حالا بینم چی میشه

غزل با خوشحالی ماچش کردو گفت:

__ دوستت دارم بهترین خواهر دنیا

کلیدو تو قفل چرخوند و رفت تو خونه

_ گیتی، کیارش هستید؟

گیتی: _ هستیم بیا تو خسته نباشی

__ ممنون عزیزم چه خبر

_ خبرای خوب

__ چه خبری؟

کیارش: _ حالا تو برو لباساتو عوض کن بیا تا بگیم

گیسو تند تند لباساشو عوض کردو رفت رو پای کیارش نشست، سرشو گذاشت رو شونشو گفت:

_حالا خبره خوبو بگید

کیارش: _ واسه خواهرت داره خاستگار میاد

گیسو پریدو با ناراحتی آشکار گفت: کی؟

کیارش: _ چرا ناراحت میشی خله، یکی از هم دانشگاهی هاشه

گیسو: _ اسمش چیه؟

کیارش: _ انگار من اسمشو بگم تو میشناسی اسمش آرتانه راده

گیسو نفسی از سره راحتی کشید گونه گیتی رو بوسیدو گفت:

_ مبارک باشه خواهری کی میان؟

کیارش: _ دو هفته دیگه که امتحاناشون تموم شه...

3 روز از آخرین امتحان گیسو میگذره، و فردا قراره برن شمال؛ به زور تونستن کیارشو راضی کنن که بزاره برن....

چهارشنبه شب بود و گیسو داشت ساکشو میبست نگاهش افتاد سمت کیارش که تو چهار چوبه در داشت نگاهش میکرد

گیسو: _ بیا تو داداش

کیارش: _ گیسو نگرانم یه حسی بهم میگه نباید میزاشتم بری... ببینم تو که هیچ وقت به من دروغ نمیگی؟

رنگ گیسو پرید اما خودشو نباخت و گفت:

_ نه داداش باور کن منو غزل و خاله مریم و خواهرش داریم واسه دو روز میریم شمال همین

_ هیچ مردی باهاتون نیست دیگه؟

_ نه باور کن نیست

_ جمعه شب اینجایی دیگه؟

_ آره داداش نمیخوام شنبه از مدرسم جا بمونم

_ باشه مواظب خودت باش؛ صبح ساعت چند حرکت میکنید؟

_ 5 صبح

_ ساعت میزارم که بیدار شم ولی اگه خواب بودم مواظب خودت باش

_ باشه داداشی

بعد گوشو بوسیدو شب بخیر گفت....

وقتی از ساکش مطمئن شد دوباره با خودش همه چیو مرور کرد که چیزی جا نمونه، مسواک، حوله، شامپو، شلوار، مایو....

متوجه نگاه بغض دار گیتی شد رفت سمتش و بغلش کرد

__ آجی ساعت 5 صبحه چرا تو بیداری؟

__ گیسو دلم برات شور میزنه تو کی رفتی مسافرت آخه؟

__ خب بزار واسه اولین بار برم شمال که بعدا شوور کردم بهم نخنده دیگه خنگه

گیتی وسط گریه خندید و گفت:

__ شوهر ندیده ی دیونه فقط مواظب خودت باشو سالم برگرد

__ توام مواظب خودت باش به آرتان جونم سلام برسون

__ گیسو سسسسسوووووووووو

__ جان گیسو؟

__ مواظب باش

__ چشم

صدای زنگ گوشیش بلند شد؛ تماسو وصل کرد

__ بله

نازنین: __ بیا دمه در

__ اوکی

تماسو قطع کرد و رو به گیتی گفت:

__ من میرم عزیزم مواظب خودت باش

گیتی: __ تو باید حسابی مواظب باشی

__ باشه عزیزم از قول من از کیارش خدافظی کن من دیرم شده.

و بعد از یه ماچه محکم از خواهرش جدا شدو سریع از پله ها سرازیر شدو سوار ماشین نازنین شد.....

آراد: __ سهیل پس اینا کجان من فقط 2 دقیقه دیگه منتظر میمونم

سهیل: __ ای بابا آراد خب صبر کن نیمیری که

آراد عصبانی شدو گفت

__ ولم کن ساعت 6 شد قراره ما ساعت 5 بود؛ مگه ما علاف چند تا دختر بچه ایم که منتظر موندیم اه

عرفان: آروم باش الان زنگ میزنم

و به دنبال این حرف شماره نازنین و گرفت؛ بعد از 2 بوق جواب داد

نازنین: جانم عزیزم

عرفان: کجایی نازنین ما 1 ساعته سره کوچمون منتظریم که شما برسید راه بیوفتیم

__ عزیزم 10 دقیقه دیگه بیشتونیم

_ اوکی فقط زود باش خدافظ

__ خدافظ عزیزم

آراد: کدوم گورین؟ آگه نمیان راه بیوفتم

__ 10 دقیقه دیگه اینجان

15 دقیقه تو سکوت گذشت که آراد کلافه شد و استارت زد؛

اما استارت زدن همانا شنیدن صدای چند بوق ممتد همانا؛ سهیل با ذوق پیاده شد و گفت: اومدن

غزل سریع از ماشین پیاده شدو با عشق سهیلو بغل کرد،

نازنین اومد زد به شیشه سرشو خم کرد داخلو گونه عرفانو بوسید و رو به آراد گفت:

_ سلام آقای بد اخلاق

__ سلام بهتره راه بیوفتیم

سرشو از شیشه آورد بیرون و داد زد

_ این کاراتونو بزارید برا اتاق خواب فعلا راه بیوفتید که دیر شد

غزل که از خجالت سرخ شده بود سریع به سمت ماشین رفتو سهیل نالید:

_ آراااااااااااااااااااا!!!

4 ساعت بعد جلوی دره ویلا بودن بودن و تنها کسایی که بیدار بودن راننده ها یعنی آراد و نازنین بودن؛ آراد که از این قضیه حرصش گرفته بود دستشو گذاشت رو بوقو برنداشت؛ که با این کار همه از خواب پریدن....

گیسو: پسره ی روانی چرا اینجوری بوق میزنه

دره مشکی رنگو بزرگ ویلا توسط پیرمردی باز شد، آراد براش بوق زدو رفت داخل نازنینم پشت سرش حرکت کرد....

یه ویلای دو طبقه پشت به دریا بود، که زیباییش خیره کننده بود همه ی سطح ویلا گل و گیاه کاشته شده بود و از دور سبز و قرمز دیده میشد....

از دره ویلا رفتن داخل؛ جلوتر ازش پله ای مارپیچ بود که به طبقه دوم وصل میشد

آراد رو به بقیه:

__ خب کجا میخوایید بخوابید؟

گیسو: به نظره من دخترا تو یه اتاق پسرا تویه اتاق

عرفان: نه نازنین که باید پیش من بخوابه

آراد: من که رفتم تو اتاق خودم حالا شما هر جا میخواید بخوابید

و از پله ها بالا رفت...

عرفان و نازنین یکی از اتاق های طبقه پایینو برداشتن..

غزل و گیسو رفتن طبقه بالا و وارد اتاقی با دکوراسیون صورتی شدن با تخت دو نفره که از قضا اتاق وسطی بود و سمته چپو راستش اتاق های سهیل و آراد...

ساعت 2 بود که گیسو با بی حالی از خواب بیدار شد؛ تو اتاق تنها بود؛ دستی به سرو روش کشید یه شلوار جین با یه تاپ قهوه ای پوشید، روشم مانتو جلو باز طوسی با شال طوسی غزلو تنش کرد، دمپایی رو فرشیشو پوشیدو رفت پایین...

همه بودن جز آراد؛ غزل تو بغل سهیل؛ نازنین تو بغل عرفان؛ گیسو یه لحظه از تنهاییش دلش گرفت، با خودش گفت:

یعنی میرسه روزی که منم کسی رو دوس داشته باشم؟

و بعد به فکره خودش پوزخند زد...

5 نفری در کنار هم با شوخی و خنده ساندویچ کالباس خوردن....

سهیل: پس آراد چرا نیمد؟

عرفان: میشناسیش که دربارو ببینه دیگه ول کن نیست

گیسو بی اراده به سمته در رفت

غزل: گجا گیسو؟

گیسو: لب دریا!

غزل: تو برو ما هم میایم تا یه رب دیگ

گیسو سرشو تکون دادو به سمته دریا رفت، آرادو دید که رو تخته سنگی نشسته و به دریا خیره شده

گیسو: اینجا فوق العادس

آرادو سرش و برگردوند و وقتی گیسو رو دید با تکون دادن سر حرفشو تایید کردو دوباره روشو کرد سمته دریا...

گیسو خیره شد به دریا و از این همه زیبایی به وجد اومد..

آراد: اولین بارته؟

گیسو: چی؟

__ اومدی شمال

_ اوهوم آره

__ چه حسی داری

گیسو نفهمید چی شد که بی اراده گفت:

_ درست رنگ چشمای تو، به زیبای چشمای تو

آراد با چشمای گرد شده نگاهش کردو گیسو تازه فهمید چه غلطی کرده گونه هاش رنگ انداخت سرشو انداخت پایین؛ آراد با پوزخند گفت:

__ پس اعتراف میکنی زیباییم خیره کنندس

_ چه خود شیفته

__ اینو همه میگوین

_ اما من نمیگم؛ داشتم مسخرت میکردم نفهمیدی؟

آراد دوباره پوزخند زد که رو اعصاب گیسو بود:

__ نظره خدمتکارا اصلا برام مهم نیس...

به لباس هاش اشاره کردو گفت:—یادت باشه یه روز در حقت لطف کنم و بیرمت خرید...

پوزخندی زدو با نگاه خیره تو چشمای سبز رنگو وحشی گیسو ادامه داد:

—فکر نمیکنی زیادی خودتو قاطیه آدمای بزرگ تر و بالاتر از خودت کردی؟

گیسو عصبانی از جاش بلند شدو داد کشید:

_ازت متنفرم آقای مهندس؛ میدونی چیه؟ از نظر من فقط خداست که بزرگ تر و بالا تر از آدمای دیگست، شاید لباسای خوب ی نیوشم اما ذاتم از پست فطرتایی مثله تو خیلی بهتره

وبا دو از آراد دور شد...به هیچی فکر نمیکرد فقط میدویید انقد دویید و دویید که وقتی دورو برش و نگاه کرد دید تو یه کوچو خلوته خلوت جلوی یه ویلا وایساده.....

سهیل: _آراد رفته دنبالش اما خبری نیست...

غزل و نازنین گریه میکردن؛ ساعت 9 شب شده بودو هنوز از گیسو خبری نبود؛سهیلو آراد دره در دنبالش گشته بودن، اما هیچ اثری ازش نبود.....

ساعت 12 شب بود که آراد با اعصابی داغون اومد خونه؛همه به سمتش هجوم بردن،

غزل: _چه خبر؟

نازنین: پیدا نشد؟

عرفان: آراد چیشده؟

با صدای دادش همه یه متر پریدن عقب

__ خفه شییییید؛ خفه شید بزارید حرف بزنم

دیگه هیچ کس جرات حرف زدن نداشت؛ 5 دقیقه بعد بالاخره لب باز کرد

__ پیداش کردیم، اما....

غزل: اما چی؟

عرفان: آراد تعریف کن ببینم چیشده؟

آراد: از ساعت 5 تا حالا پیداش کردم؛ به شما نگفتم چون.....

عرفان: __ ای بابا جون بکن ببینم چی شده

آراد: بعد از ظهر داشتم تو خیابونا دنبالش میگشتم که از تو یه کوچه صدای گریه شنیدم سریع پیچیدم تو کوچه که دیدم گیسو با یه ملافه سفید دورش افتاده رو زمین لباساشم همه ریخته بود دورش،

غزل و نازنین با هم گفتن: هییییییییییییییییی

عرفان: ساکت شید ببینم

آراد: رفتم پیشش گفتم چیشده؟؟

فقط گریه میکردو میگفت بد بخت شدم؛ بلندش کردم و شلوارشو تنش کردم؛ داشتم میوردمش خونه که از حال رفت.... منم بردمش بیمارستان؛ بهش تجاوز شده و بخاطر همین زنگ زدن خانوادش بیاد...

غزل یه دفعه زد زیر گریه

__ گیسوی بیچاره من چی سرت اومد؟ حالا جواب داداشتو چی بدیم؟ تو خیلی پاک بودی.... منو ببرید بیمارستان تورو خدا...

آراد با ناراحتی گفت: -اتفاق زیاد مهمی نبوده، یعنی اون چیزی که شما فکر میکنید نیست، اما اشتباه من این بود که بردمش بیمارستانو از این رو بخاطر بدنه کبودش به قضیه پی بردنو هر کاری کردم نتونستم مانع بشم زنگ زدن به خانوادش..

غزل: -تورو خدا منو ببرید بیمارستان

آراد: فردا

__ نه تورو خدا الان ببرید اون به من احتیاج داره

آراد: اه، خب لعنتی چرا حالیت نیست

وقتی حاله خراب تر از خرابه غزل و دید دل سوزوند و گفت: -باشه بریم....

تمام طول راهه بیمارستانو آراده تو فکر بود؛ چرا دختر به این پاکی باید همچین بلایی سرش میومد؟
خیلی عصبانی بود و تمام مدت فرمونو فشار میداد که کمی آروم شه اما دریغ از یه ذره آروم شدن...
یاده وقتی افتاد که گیسو خودشو انداخت تو بغلشو گریه کرد؛ چقدر اون لحظه مظلوم شده بود...

جلوی دره بیمارستان پارک کرد، ولی ترجیح داد بشینه تو ماشین؛ طاقت دیدن اشکای اون دختری نداشت...

غزلو نازی و عرفان دوبیدن تو بیمارستان، عرفان رفت پذیرش؛

_ خانوم ببخشید اتاق گیسو...

رو کرد سمت نازی

_ فامیلی گیسو چی بود؟

_ رضایی

_ خانوم اتاق گیسو رضایی کجاست؟

منشی اسم گیسو رو زد تو کامپیوتر و رو به عرفان گفت:

_ همون خانومی که بهش تجاوز شده؟

_ بله بله..

_ اتاق 323 آخر راهرو سمت چپ

_ ممنونم

به سرعت رفتن سمت اتاق؛ سهیل با چشمای اشکی جلوی دره اتاق بود، غزل هجوم برد سمتش؛ سهیل بغلش کرد و گفت:

_ عزیز دلم گریه نکن همه چیز درست میشه، برو تو اون الان بهت احتیاج داره

_ اگه برم تو و داغون شدنشو ببینم منم داغون میشم سهیل بزار نازنین بره پیشش من همینجا میمونم

_ داداشش الاناس که برسه

_ وای اایی سهیل جواب داداششو چی بدیم؟ الان همه چیز گردنه منه؟

سهیل دستاشو دوره صورت غزل قاب گرفت و گفت:

_ هیچششششششش از هیچی نترس من پشتتم نمیزارم اتفاقی بیوفته

غزل سرشو گذاشت رو سینه سهیلو گریه کرد...

نازنین دسته گیسو رو گرفته بودو سعی داشت آرومش کنه:

کیارش یقه آرادو گرفت و چسبوندش به دیوار

کیارش: خفه شو عوضی اسمه خواهره منو نیار وگرنه...

آراد هولش دادو عصبی گفت:

__ وگرنه چی؟؟ وگرنه چی؟؟ تو چرا حالت نیست میگم حالش بده؟؟ حیف که...

گیتی: داداش بیا بریم الان وقت دعوا نیست

کیارش: بعدا حالتو میگیرم

آراد دوباره پوزخند زدو نگاهش کرد؛ میدونست که اگه اراده کنه کیارش و همینجا خاک میکنه اما فقط بخاطر گیسو چیزی بهش نگفت.... گیسویی که ناراحتیو مشکلاتش عجیب رو قلبش سنگینی میکرد، گیسویی که از غروب تا حالا چشمان مظلومش عجیب کار دستش داد بود، اون چشم های وحشی که حالا مظلوم تر از همیشه بود...

کیارش درو باز کردو با ورودش به اتاق رنگ همه پرید،

غزل همینطور که میلرزید سلام کرد؛

کیارش حمله کرد به گیسو دستاشو گذاشت رو گردنشو غرید:

_ بگو که دروغه بگو بهت تجاوز نشده چون اگه حقیقت باشه کشتت فهمیدی؟

گیسو دوباره بغضش شکستو هیچی نتونست بگه انگار لال شده بود؛

کیارش: کدوم آشغالی این کارو کرده؟

جوابه گیسو فقطو فقط گریه بودو گریه...

کیارش عصبانی شد و سیلی محکمی به گیسو زد، سیلی که صدای بلندش تو کل راهرو پیچید

_ کی؟؟؟

.....

سیلی دوم

_ کی؟؟؟؟

.....

سیلی سوم

_ بهت گفتم کی؟؟؟

.....

سیلی چهارم و پنجم و شیشم

_ گیسو گفتم کی؟؟؟ اگه نگی کشتمت....

___ من!!!!!!

همه برگشتن و به صاحب صدا نگاه کردن اون آدم کسی نبود بجز....

2 روز بعد....

این دو روزی که گذشت فقط و فقط دعوا بود، کپارش همرو به باده کتک گرفته بود گیسو، غزل، عرفان، سهیل وحتى....

هرکس که با اون کلمه ای حرف میزد، زیر مشتمو لگد هایش له میشدو کسی جرأت نداشت که با او در بیوفتد، کپارش برادره گیسو، برادری که همیشه مثله کوه پشتش بود این روزها عجیب پشتش را خالی میکرد... این روزهایی که بیشتر از هر روز دیگری به وجودش احتیاج بود...

ولی تنها کسی که جوابه مشتمو لگداشو بد تر از خودش داد آزاد بود...

خانواده تهرانی اومده بودن ویلا و به هزار بد بختی تونستن کپارشو راضی کنن که شکایت نکنه و با آبروی خانوادگیشون بازی نکنه و تنها به عقد راضی بشه و دقیقا یک ساعت پیش بود که کپارش گفت:

___ گیسو دیگه برای من مرد، من دیگه خواهری به اسمه گیسو ندارم، دیگم پاتو تو خونم نمیزاری.. اما تو....

روشو کرد سمته آزادو گفت:

___ منتظر انتقامم باش؛ بلایی که سرم آوردی رو به زودی سرت میارم، همچین روزیو میبینی...

و بعد از این حرف ها که مثله خنجرى در قلب خواهر کوچکش بود حتی اجازه ی ردو بدل شدن کلمه ای بین خواهرها نشد ، دست خواهر بزرگتر را گرفتو با بی رحمی تمام از ویلا خارج شد، و پوزخندی که بر لب های خوش فرم آزاد نشستنه بود از هر چیزی برای گیسوی دل شکسته عذاب آور تر بود....

الان بعد 1 ساعت هنوز هیچ کس از شک در نیمده و همه فقط به روبه روشون خیره شدن...

اما فکرة آزاد فقط یه چیزه...

این دختره ارزششو داشت که خودتو بدبخت کردی؟ اصلا این به تو میخوره که بخواد زنت بشه؟؟؟ اصلا اومدیمو زنت شد، بهتم خورد، خوشگلم که هست...

تو خودت، تو آزاد تهرانی...

تو اصلا به درد زن داشتن میخوری؟ کی تونستی به کسی محبت کنی که دفعه ی دومت باشه؟

چجوری میخوای با این زن زندگی کنی؟ چجوری میخوای بهش محبت کنی؟ اصلا غرورت همچین اجازه ای بهت میده؟

اصلا تو برنامه های زندگی آزاد تهرانی چیزی به اسمه محبت به جنس مخالف وجود داره؟

بالاخره اون یه زنه و احتیاج به محبت داره...

و با بی رحمی ذاتیش در جواب تمام فکر های آزار دهنده اش این گونه وجدان خود را آرام کرد

—من باهاش ازدواج میکنم که داداشش ندتش به یه پیرمرد پنجاه ساله، که زندگیش سیاه نشه، وگرنه همینا هم از سرش زیاد بود

یک هفته بعد...

فردای اون روزه لعنتی بعد از خداحافظی کیارش همه برگشتن تهران خونه ی خودشون با این تفاوت که گیسو پیشه نازنین میموند تا روزه عقد...

و امروز عقد کنونش با آراد بود....

هنوزم نتونسته بود بفهمه اون پسر چرا همچین کاری کرد؛ مگه به من مدیون بود؟ مگه از من متنفر نبود؟ مگه از نظرش من یه کلفت نبودم؟ ببین چقد بدبخت شدم که پسر دلش به حالم سوخت....

تو آرایشگاه نشسته بود زیره دسته یکی از حرفه ای ترین های تهران، اما اصلا امروز برایش ذوقی نداشت؛ ساعت از 2 هم گذشته بودو آراد حتی زنگ نزده بود بپرسه گشنشه یا نه...

یاده حرفای نیما افتاد، دو روز بعد از برگشتنش نشسته بود تو حیاط نازنین اینا و زل زده بود به درختا و داشت به بدبختیاش فکر میکرد که صدای نیما از پشت سر او آمد

__ خانوم خانوما به چی فکر میکنی؟

_ به بدبختیام

__ کی گفته تو بدبختی داری تا چند روز دیگ زنه آراد تهرانی میشی چی از این بهتر؟؟

گیسو با پوزخند گفت: _ اون فقط دلش برام سوخت چه خوشبختی آخه؟

__ پس خودتم قبول داری که با اون خوشبخت نمیشی

_ آره

__ پس چرا میخوای زنش شی

_ چون مجبورم

__ گیسو منو نگاه کن خواهش میکنم

گیسو نگاش کرد؛ یه نگاهه سرد و یخی

__ گیسو تو اگه زن آراد بشی چیزی جز بدبختی نصیبت نمیشه؛ من خوب میشناسمش؛ اون یه آدمه عوضیه؛ هر شب با یه دختره؛ تازه بدتر از اون یه مرده از خود راضیه؛ با من ازدواج کن با هم میریم آمریکا قول میدم خوشبختت کنم

گیسو چشماشو گرد کردو با تعجب گفت:

_ چی میگی تو نیما حتما دیونه شدی؟

__ فرق من با آراده چیه؟ زن من شو

گیسو بلند شدو گفت:

__ دیگه ادامه نده

__ چرا ادامه ندم اون مرد یه آش...

گیسو داد زد:

__ خفه شو نیما؛ حرفات اصلا برام مهم نیست من زنه آراده تهرانی میشم به توام هیچ ربطی نداره

و به سرعت به سمتش اتاقتش رفت....

به افکاره خودش پوزخند زدو زیر لب گفت:

__ آراده تهرانی تو امروز شوهر من میشی، تویی که به قول خودت زیادی بزرگ تر و بالاتر از منی

ساعت 5 بود که کاره آرایشگر تموم شد با فاصله ازش ایستاد انگشت شصتو سبابشو بهم چسبوند و گفت:

__ عروس نه عروسک شدی

المیرا همراهش بود از اتاق اومد بیرون و با دهن باز گفت:

__ وای گیسو چقد عوض شدی مثله ستاره میدرخشی

گیسو رفت جلوی آینه؛ اولین بارش بود که آرایش میکرد خیلی عوض شده بود؛ موهاشو ساده بالای سرش جمع کرده بودن؛ یه آرایش لایت ساده؛ لباس عروس سادشو به کمک المیرا و آرایشگر پوشید؛ خیلی قالب تنش بودو بهش میومد؛ تقه ای به در زده شد

__ خانوم آقای تهرانی اومدن

آرایشگر: بگو بیاد

المیرا تند تند شتل گیسو رو تنش کردو فرستادش بیرون؛ گیسو با دیدن آراده با کتو شلوار مشکی و پیرهن چسبون سفید و پاپیون مشکی دلش ضعف رفت؛ موهاشو ژل زده بود به سمتش بالا که گیسو رو دیوونه میکرد بدجور دلش میخواست دست کنه لای موهاش...

آراده کنجکاو به گیسو نگاه میکرد؛ دلش میخواست ببینه عروسش چه شکلی شده اما گیسو سرش پایین بود و با شتلش بازی میکرد؛ کلاه شتلش تا روی بینیش اومده بودو اجازه ی دیدن نمیداد؛ کلافه یه قدم رفت جلو دست گیسو رو گرفت و از این همه سرمای دستاش جا خورد؛ در حالی که گیسو داشت از گرمای آراده میسوخت...

آراده دسته گله پر از رز سفیدو گذاشت تو دستای گیسو و گیسو یه لبخند نیم چون زد...

دستشو گذاشت پشت کمرشو هدایتش کرد سمت در؛ و از اون به بعد همه ی اختیارات افتاد دسته فیلم بردار و واقعا آزادو کلافه میکرد.....

بعده کلی ادا اطوار سوار فراری آزاد شدن وبه سمت باغ حرکت کردن....

تو طول راه صدا از هیچ کس در نمیومد و فقط موزیک ملایم فرانسوی سکوتو میشکست؛ البته اخمای آرام حسابی تو هم بود که حرصه گیسو رو در آورد و آخر سر سکوتو شکست:

_ هوی آقای نسبتا محترم؛ من نیمدم التماس کن منو بگیري که اینجوری قیافه گرفتی؛ من حاضر بودم بمیرم اما زن تو نشم اما متاسفانه تو خودتو عینه....

آراد زد رو ترمز که مطمئنا جای لاستیکاش رو آسفالت موند؛ چونه ی گیسو رو گرفت تو دستشو با اخمای در هم غرید:

_ جرات داری یه کلمه دیگه بگو، عینه چی؟ هان؟؟؟

رنگ گیسو حسابی پرید اما خودشو نباختو گفت:

_ هان چته بیا منو بخور

کم کم قیافه آراد از حالت خشن به شیطنت درومد و لبخند اومد رو لباس و بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن

گیسو: دیونه؛ خودتو به یه تیمارستان معرفی کن

آراد دوباره چونه گیسو رو گرفت تو دستشو با ته مونده های خنده گفت:

_ من که اصراری نداشتم به این کار؛ ولی حالا که تو این همه اصرار داری؛ منم....چشماشو گرد کردو ادامه داد:—هام، هام...

گیسو شرم زده از سوتی که داده سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت:

_ خاک برسرت گیسو خودت خودتو بدبخت کردی

آراد دوباره بلند زد زیره خنده و راه افتاد..

گیسو با کمک آراد وارد باغ شدو 3 تا گوسفند جلوی پاشون قریونی شد؛ صدای دست و سوت کر کننده بود،

گیسو با چشم دنبال نازنین گشت؛ بعله تو بغل آقا عرفان داشت گریه میکرد، دنباله غزل گشت، اونم با چشمای اشکی داشت براش دست میزد؛ تو دلش گفت:

_ بایدم به حال من بدبخت گریه کنید

آقا شهاب و الهام همسرش (پدر مادریه آراد) اومدن سمتشون؛ شهاب پیشونی پسرشو بوسیدو گفت:

_ میدونم باهات خوش بخت میشی

اما جواب آراد فقط یه پوزخند بود...

الهام خانومم با گریه گونه های پسرشو بوسید و گفت:

_ آرزوم بود تو رخت دامادی ببینمت مامان جون

آرادم مطقابلا پیشونی مادرشو بوسیدو گفت:

_ خوشحالم که به آرزوت رسیدی

شهاب و الهام با یه لبخند به گیسو ازشون دور شدن...

گیسو با یه بغض سنگین نشست تو جایگاه عروس دوما، دورو برشو نگاه کرد؛ به جز نازنین و غزل هیچ کس از اطرافیان نش نبود؛ اولین قطره اشکش که ریخت دست آراد تو دستاش قفل شدو فشاره کوچولبی بهش وارد کرد....

_ دوشیزه مکرمه سرکار خانوم گیسو رضایی برای بار سوم عرض میکنم؛ آیا به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائم آقای آراد تهرانی به مهریه یک جلد کلام الله مجید، آیینه و شمعدان، سفره حج، و تعداد 2000 سکه تمام بهار آزادی در آورم؛ بنده وکیلیم؟

بدنش یخ کرده بود؛ دستاش داشت میلرزید؛ آیا این آخرین راهش بود؛ زنه این مردی که کنارش نشسته بشه؟ اصلا آخرش چی؟ معلومه که طلاقش میداد! زنه بیوه بشه؟

گیسو به افکار خودش پوزخند زد

_ بدبخت، چی میخوای بهتر از این تحصیل کرده پولدار خوشگل خوشتیپ؛ اخلاق نداره که اونم به درک؛ زنه این نمیشدی کیارش به زور میدادت به یکی دیگه، ته تهش خیلی شانس داشتی زن سامان میشدی که اونم غیر قابل تحمله

غزل: _ عروس خانوم زیر لفظی میخواد

آراد دستشو کرد تو جیب کتشو جعبه قرمز رنگی در آورد وگرفت سمت گیسو:

_ باز کن ببین خوست میاد

گیسو بی توجه به اطراف که متظره جوابش بودن دره جعبرو باز کرد با دیدن گردنبنند ضریفی که تو جعبه بود از ته دل لبخند زد؛ یه گردنبنند از طلا سفید که پلاکش یه قلب بود که روش نوشته بود " خیس مثل باران"؛ گیسو با لبخند به آراد نگاه کردو گفت:

_ این یعنی چی؟

_ یعنی تمام عمرت که کناره منی چشات خیسه مثل بارون

گیسو شک زده نگاهش کرد و آراد خیلی خونسرد روشو کرد اونور صدای عاقد نداشت دیگه به چیزی فکر کنه

_ بنده وکیلیم عروس خانوم؟

گیسو قرآن و بست و باصدایی که از زور بغض میلرزید گفت:

_ با اجازه ی پروردگارم بله

و با این کار زندگی جدیدی برای خودش ساخت

نیم ساعتی از مجلس میگذشتو هنوز همه داشتن میرقصیدن گیسو حسابی کلافه بودو آرزو داشت زود تر مجلس تموم شه که همون لحظه صدای فیلم بردار اومد:

_ عروس خانوم و آقا داماد بلند شید بریم عکساتونو بندازم

آراد پوفی کشید و بلند شد و گیسو هم دنبالش؛ چون مجلس هنوز مختلط بودآراد هنوز نتونسته بود گیسو رو بدون شنل ببینه...

وارد یه اتاق بزرگ شدن که دکوراسیون کرم قهوه ای داشت؛ یه تخته خوابه بزرگه قهوه ای سوخته ته اتاق خواب بود، یه پیانو بزرگم سمت راستش و سمت چپش یه شومینه که جلوش یه نیم ست قهوه ای سوخته بود

عکاس:_ خوب آراد جان تا شنل عروس خانوم در بیاری من میرم وسایلمو میارم

آراد یه قدم اومد نزدیکو با شیطنت نگاهش کرد؛ گیسو رنگی به روش نمونده بودو دستاش میلرزید؛

آراد:_ نترس عزیزم الان کاریت ندارم اون برنامه باشه برای شب

گیسو از شرم قرمز شد؛ و دست آراد به سمت شنل رفت؛

درومندن شنل همانا و چشمای از حدقه درومده آرامد همانا؛ دست آراد رفت سمت چونه ی گیسو سرشو آورد بالاو گفت:_ منو نگاه کن

گیسو نگاهش کرد؛ نگاهی پر از شرم، آراد با یه حرکت پایبون و از دوره گردنش در آورد و دکمه های اول و دوم لباسشو باز کرد؛ حسابی گرمش شده بود برای همین با دو رفت سمت تراس توی اتاق...

با کمی قدم زدن داخل تراس بزرگ خودش را آرام کرد، دلش میخواست سرش زیر شیر آب سرد بگیره بلکه کمی از این گرمای درونش که این روزها زیادی گریبان گریش میشد خلاص بشه، چشمای وحشی اون دختر با سایه ی مشکی که قابش گرفته بود بیش از حد وحشی شده بود، وحشی تر از همیشه...

تمام مدت عکاس سکتشون داد از بس که گفت:

عروس خانوم دست آقا دامادو بگیر؛ آراد پیشونو گیسو رو ببوس، تو چشمای هم زل بزنی، همدیگرو بغل کنی؛...

ولی با ژست آخری که داد گیسو تقریباً سخته کرد

_ گیسو جان برو بخواب رو تخت، یه دستتو آزاد بنداز رو تخت...

_ آراد جان توام بغلش میخوابی؛ دستتو بزار روی روش و گردنشو ببوس

_ گیسو توام دست راستتو میکنی تو موهای آراد...

گیسو مطمئن بود الان لپاش گل انداخته و رنگش حسابی پریده؛

_ آخه زنیکه آشغال من الان چجوری با این شوهره سگم اینکارارو کنم؛ این که نزده میرقصه

عکاس:_ پس چرا منتظری؟ زود باش بیا دراز بکش این عکسم بندازم بعد باید بریم سراغ کارای دیگ زود باش...

گیسو با قدمای سست رفت سمت تخته تخت روش دراز کشید و چشماشو بست

:_ گیسو خر چیزی نیست که به عکسه 1 دقیقه تحمل کنی تمومه...

آراد هم با چشم غره ای غلیظ به عکاس روی تخت خوابید

با تکون خوردن تخت فهمید آراد کنارش خوابیده، دستشو گذاشت رو روش؛ چه کسی میدانست که چه حالی دارد؟ دقیقاً همان نقطه که دست های قدرتمند مردش بود، داشت آتش می گرفت؛ به لحظه چشماشو باز کردو زل زد تو چشمای آسمونی آراد؛ قفسه سینه جفتشون بالاو پایین میشد؛ آراد آب دهنشو قورت دادو سرشو برد تو گودی گردنش و همین که بوسید... حس کرد گردنش سوخت، انگار که سرب داغی روی گردنش گذاشته بودند، تمام حس های خوب دنیا به قلبش سرازیر شد با همان بوسه ی چند ثانیه ای...

عکاس:_ گیسو دستتو ببر لای موهاش

دستای لرزونشو برد لای موهای طلایی رنگو پر پشتش؛ آراد به لحظه لرزید و گیسو اینو به خوبی حس کرد، و همون موقع صدای تیک نشون از تموم شدن این صحنه ی عذاب آور بود؛ همین که خواست از جاش بلند شه آراد موچه دستشو گرفت و همراه نفس های داغش تو گوشش گفت:

__ عروسک کوچولو میخواستم ازت بگذرم، میخواستم کاری به کارت نداشته باشم، اما چرا که نه تو زنه منی؟ من به جرمه رابطه شوهرت شدم؛ پس بهتره برای شب خودتو آماده کنی چون تو عروسکه خوبی هستی برای بازی کردن

به دنبال این حرف سریع از روی تخت بلند شدو از اتاق خارج شد...

عکاس:_ انگار این ژستی که دادم خیلی عالی بود؛ چون حسابی دامادو تحت تاثیر گذاشت؛ راستشو بگو داشت تو گوشت، قربون صدقت میرفت،

گیسو با پوزخند گفت:_ آره اونم چه قربون صدقه ای

گیسو دیگه از بقیه ی مجلس چیزی نفهمید فقط به اصرار نازی و غزل چند باری رقصید و یه بارم با اراد رقصید که انقدر فکرش مشغول بود نفهمید چجوری میرقصه؛ شامم با کلی ادا اطوار فیلم بردار خوردنو راه افتادن سمت خونشون؛ تمام طول راه که ماشین ها برایشان بوق بوق میکردندو چند باری عرفان جلوی راهشان را گرفتو حسابی برایشان نمایش رقص اجرا کرد، فکر گیسو هول حرف آخر مرد اخموی کنارش میچرخید و فکر آراد هول چمن زار وحشی چشم های زنش، جلوی در خونه الهام و شهاب از گیسو خواستن که پسرشونو خوشبخت کنه و گیسو با لبخند مصنوعی حرف آن ها تأیید کرد، در حقیقت از این ناراحت بود که چرا کسی این حرف را به آراد نزده بود؟ مگر کسی هم داشت که سفارش عروسش را به داماز اخمو و بداخلاق امشب بکند؟ چه کسی از داماد قول خوشبختی گرفت؟ هیچ کس...

شهاب:_ دخترم دلم میخواد منو الهامو مثله پدرو مادرت بدونی از این به بعد باید به من بگی بابا به الهامم بگی مامان...

گیسو باز هم خندید، باز هم ظاهرا خندید، اما کسی نمیدانست این اشک هایی که در چشمش جمع شده از شوق نیست... باهمان ظاهر خنده رو گفت:

_ چشم پدر جون

همین هم کافی بود، تا اینجایش هم زیادی برای خانواده ی به ظاهر شوهرش سنگ تمام گذاشته بود...

شهاب و الهام با محبت هر دوشونو بغل کردندو رفتن؛ بقیه هم برایشون آرزوی خوشبختی کردن؛ بماند که گیسو چقدر تو بغل نازی و غزل گریه کرد اما بالاخره همه رفتنو مراسم تموم شد و باید هم تمام میشد این مراسم به ظاهر شاد عروسی، باید

هم پا به خانه ای می گذاشت که هیچ از قوانینش نمی دانست...

آراد دره بزرگو قهوه ای سوخته خونه ی ویلاییشو باز کرد و وارد شدند؛ چه میدید گیسویی که تا به حال از خانه ی صد متری آن هم به زور بیشتر ندیده بود؟ قسم می خورد که یکی از مجسمه هایش برای خرید خانه ی نقلیشان کافی بود، یکی از همان مجسمه های بلند و بزرگ سیاه رنگ زنی برهنه....

یه ویلایه خیلی شیکو بزرگ با یه عالمه عکس از آراد رو دیوارا؛ به راستی این پسر چیزی از اعتماد به نفس فراتر نبود با این عکس های روی دیوار؟ نکند خانه اش را با سالن نمایش اشتباه گرفته؟

از یکی از عکساش خیلی خوشش اومد رفت جلوش و ایساده نگاهش کرد:

تو اون عکس آراد با یه شلوار سفیدو عرق گیره سفید تکیشو داده بود به یه صندلی یه دستشو گرفته بود به کمر بندش؛ بدنه برنزش تو اون لباسای سفید فوق العاده شده بود

آراد: چرا عکس بیا خودمو نگاه کن

این صدای بم شده ی آراد بود که درست از پشت سرش آمد، صدایی که امشب زیادی ترسناک میزد، دست های کوچکو سفیدش را روی قلبش گذاشت با ته مانده ی صدایی که از حنجره اش خالی میشد گفت:

_ من خیلی خستم میرم بخوابم

اما همین که اومد رد شه احساس کرد، مچ کوچکو باریک دستش اسیر زنجیری قطور شده، زنجیری که آزادی از آن اصلا ممکن نیست، سرش را به سمت او برگرداند، نگاهش روی شکم عضلانی مردش بود که میخواست دکمه های لباسش را بشکافد، دست آراد زیر چونه اش قرار گرفت و مجبورش کرد در آن چشم های آبی که امشب بی شباهت به چشم های گرگ نبود نگاه کند، چشم های آبی کمرنگش را که امشب کم رنگ تر هم شده بود ریز کردو گفت:

آراد: تا 5 دقیقه دیگ منتظرت میمونم که لباساتو عوض کنی و پیام

حس کرد قفسه ی سینه اش سنگین شده از این حرف، چه میگفت این مرد؟ اصلا درک میکرد حاله این روز های زنش را؟

گیسو: آراد میشه بزاریش برای یه وقت دیگه؟ مثلاً...

آراد پرید وسطه حرفشو گفت:

_ فقط 5 دقیقه

گیسو به سرعت رفت تو اتاق خواب دره کمدشو باز کرد و یه شلوار و پیرهن آسین بلند یقه اسکی برداشتو رفت تو حمام؛ تند تند گیره های موهاشو لباس عروسشو درآورد و خداروشکر کرد که زیب لباسش بغله؛ شلوارو بلیزو پوشید موهاشو دورش ریخت و بعد از کشیدن چندین نفس عمیق از حمام خارج شد....

آراد؛ گیسو کمند

گیسو دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: تو اینجایی

آراد جوابشو نداد فقط دکمه های پیرهنشو باز کرد و با یه حرکت پیرهنشو در آورد و پرت کرد رو زمین و دخترک زیبایش رو گرفت تو بغلش؛ دمه گوشش گفت

___ حالا میتونم هام هامت کنم گیسو کمند

گیسو سعی میکرد هولش بده اما دریغ از یه تکون؛

حتی یک بند انگشت هم تکون نمیخورد، نمیدانست چگونه از این قفس صفتو قوی خلاص بشه، دلش نمیخواست، اصلا دلش نمیخواست، میدانست که اولو آخر باید بشود، ولی الان دلش نمیخواست، اول باید دلش را به دست میآورد و بعد جسمش را، یک هم آغوشی دیگر بدون عشق، اصلا با عقلش جور در نمیآید، اصلا گنجایشش را نداشت

باید کاری میکرد، شاید در برابر این مرد مغرور ولجیاز التماس جوابگو تر بود، پس باید از در التماس وارد بشه چشماشو بستو با صدایی که از زور بغض به شدت میلرزید گفت:

گیسو: اراد تو رو خدا با من اینکارو نکن من اذیت میشم ازت خواهش میکنم التماس میکنم اینکارو نکن....

ولی این مرد زیادی لج باز بود و شاید اگر التماسش نمیکرد بیشتر جواب میگرفت، به التماسای گیسو توجهی نمیکرد،

نمیدانست با این بی رحمی ها و بی توجهی ها چه میکند با قلب دخترک ضریف تو بغلش، نمیدانست با این کارش چه به یاد دخترک میآورد، چشمای دخترک بسته شد و قطره های اشک از لا به لای موژه های بلندو فرش روی گونه هایش چکید، نمیخواست این هم آغوشی که از هر حالالی حلال تر بود را نمیخواست، از نظر او هم آغوشی بدون عشق کلا حرام است، برای او که حرام بود، درست بود که مرد مقابلش زیادی جذاب بود اما عاشق نبود و او عاشقی را نمیخواست نه جذابی را...

ترسید از اینکه به او دوباره تجاوز شود و این دفعه چیزی از او باقی نماند، این دفعه نه تنها به جسمش بلکه به روحش هم تجاوز میشد، گریه کردو گفت نه، هق زد و گفت نه، جیغ زدو گفت نه تا بالاخره دست های قوی مردش از دور کمرش باز شد، مردی که زیادی عصبی شده بود از کارهای به ظاهر زنش، ابروهای کمانی اش را در هم کشیدو غرید:

—اه چرا داری گریه میکنی تو زن منی گیسو هرکاری بخوام میتونم باهات بکنم...

اون لحظه یادش رفته بود ک به گیسو تجاوز شده، اون لحظه خیلی چیزها را یادش رفته بود، مردانگی را، عذاب وجدان را، اراد مغرور آن لحظه غرورش هم یادش رفته بود و طوری نگاهش میکرد که انگار از اون طلبکار...

نمیدانست چقدر گذشتو چه شد که بخودش اومد شاید هق هق گیسو بود که او را به خودش آورد تازه یادش اومد که چیشده دلش به حالش و سوختو سره خودش داد زد:

خاک برسرت اراد ببین با دختره چیکار کردی، احمق تو مثلا مردی، آوردیش از شره برادرش نجاتش بدی خودت برایش شر شدی که مگه حالو روزش یادت رفته بود...

رفتش کنارش نشست دید داره میلرزه سریع بغلش کرد گونه هاشو بوسید گفت:

گریه نکن عزیزم من پیشتم دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه، اصلا من دیگه تو این اتاق نمیخوابم خوبه؟

گیسو همونجوری ک سرش رو سینه اراد بود و تک تک حسای خوب دنیا از این سینه ی ستپر و پهن به وجودش سرازیر میشد کم کم با لبخندی که خود به خود رو لب هایش جا انداخته بود خوابش برد... اراد خواست بلند شه بره تو اتاق بغلی که با دیدن سره گیسو که حسابی به سینه اش چسبیده دلش نیومد بیدارش کنه واسه همین کنارش خابید نمیدانست چرا این دختر انقدر برایش مهم است، از اراد تهرانی این چیزها زیاد از حد بعید بود...

صبح شد تقریبا ساعت 10 بود که مامان و بابای اراد با فک و فامیلا همگی ریختن تو ویلا صبحانه واسه عروس و داماد

به ظاهر خوشبخت آماده کردند، خوشبخت آماده کردن...

آراد از سر و صداها بیرون دستگیرش شده بود که الان چه خبره؟ اما دلش نمیامد گیسو کمندش را از خواب ناز بیدار کند، یک ساعتیست که نشسته و به صورت مهتابی همسرش خیره شد، که کم کم از لا به لای چتر موژه های دخترک چمن زاری وحشی نمایان شد، گیسو از نگاه خیره ی آراد جا خورد و صاف نشست و همینطور که هول شده به موهایش دست میکشید تا مرتبش کند سلام کرد...

آراد که به جلد همان آراد تهرانی مغرور برگشته بود، به تکان دادن سرش اکتفا کرد و گفت:—بریم بیرون ماما اینا اومدن..

سریع آماده شدن رفتند به پذیرایی خوش آمد گفتن و بعد از خوردن صبحانه رفتن تو حیاط ویلا دور هم نشستند و قهوه خوردن ولی ناراحتی چهره معصوم گیسو نظر الهام خانومو بخودش جلب کرد

الهام خانوم:—گیسو جان بیا بریم داخل یکار کوچولو باهات داشتم

گیسو:چشم مادرجون

دست تو دست باهم به داخل ویلا رفتند، به محضه داخل شدن روی کاناپه سفید رنگ کنار پنجره که الهام خانوم لب باز کر:

مامان اراد:دخترم از چیزی ناراحتی؟ چرا انقد ساکتی؟

گیسو دست پاچه شد ولی سریع خودشو جمع کرد و سعی کرد لبخندی بزنه، هر چند مصنوعی ولی لبخند زد

_نه مادرجون چیزی نیست فقط یذره خسته ام همین

به نظر میومد ک دروغی که گفت قابل باور بود چون الهام جون با محبت سرش را نوازش کرد و با گفتن از دست این پسر شیطان از جایش بلند شد، گیسو که فهمید طبق معمول باز هم سوتی داده با خجالت سرش را پایین انداخت که پس بعد از چند لحظه از ویلا خارج شدند و پیش بقیه نشستند...

آراد پس از خارج شدنشان با نگاه مو شکافانه ای نگاهش کرد و با چشمای ریز شده گفت:

—گیسو ماما منم چیکارت داشت..

گیسو با همان تن صدای آرام جریان را برای شوهرش تعریف کرد..

...آرادم یه لبخند از روی رضایت زد

بالاخره همه رفتن ساعت 6 بود که طیبه خانوم خبر آمدن نازی و عرفانو غزل و سهیل را داد...

و باز هم سوال های تکراری؟ بازم جمله ی دیشب خوش گذشت؟ گونه های گیسوی خجالتی را حسابی گل انداخت..

پسرا رفتن پیش هم رو نیم ستی که جلوی شومینه بود نشستند

دخترها هم رفتن تو اتاق خواب و پس از وارد شدن نازی با هیجان گفت:

—خب از اول تا آخرشو بگو

گیسو با کلافگی گفت:—چیو بگم

غزل خندید و گفت:—خودتو به اون راه نزن...

گیسو با خود فکر کرد، چه دل خوشی دارند این ها! کاش من هم انقدر شاد بودم، ولی گفت همه چیز را، از اولی که مردش با بیرحمی میخواست کار دستش دهد تا آخرش که دستش نوازش گر و سینه اش تکیه گاهش شده بود...

3 روز بعد....

تو این 3 روز گیسو خودشو تو اتاق خواب به ظاهر مشترک حبس کرده بودو حتی یه بارم آرادو ندیده بود؛ آراد تا دیر وقت بیرون میموندو شبم که میومد خونه گیسو خواب بود و هر چقدرم الهام خانوم وشهاب اصرار میکردن دعوتاشونو قبول نمیکرد تا این که 1 ساعت پیش؛ ساعت 7 غروب بود که تقه ای به در خورد؛ گیسو به خیال اینکه آراد باشه صاف نشست رو تختو گفت:

بفرمائید..

خدمتکار که حالا گیسو فهمیده بود اسمش طیبه خانومه با لبخند اومد تو:

_ خانوم آقا باهاتون کار دارن تو سالن منتظرن

__ باشه شما برو من لباسمو عوض کنم بیام.

طیبه خانوم رفت بیرون و گیسو با خودش گفت: یعنی چیکارم داری آقای خوشتیپ...

رفت جلوی آینه یه برق لب زد که قیافش از بی روحی در بیاد؛ لباس بلند مشکی تا مچ پاش پوشید با ساپورت، موهاشو شونه کردو بالای سرش بست؛ دمپایی های مشکیشو پاش کردو رفت بیرون....

*آراد با شلوار گرم کن و تیشرت خاکستری رو راحتی های روبه روی tv لم داده بود و با یه ژست خیلی خوشگل زل زده بود به صفحه ی خاموش تلوزیون..

گیسو باز هم در دل از خدای خودش پرسید، خدایا چه قصدی از این کار؟ چرا این همه زیبایی برای چنین مرد مغروری؟ خدا زشت نیست که بنده ات به زمین زیر پایش هم فخر میفروشد؟

صداشو صاف کرد که متوجه حضورش بشه؛ آراد برگشت سمتشو با دیدن تیپش یه پوزخند صدا دار زد

آراد: میرفتی چادرم سر میکردی

__ چیزه.. به خاطره اون نیست... من همه ی لباسام اینطوریه

آراد با دستش راحتی کناریشو نشون دادو با تحکم گفت:

_ بشین

گیسو گوش به فرمان نشست و منتظر شد؛ آراد بعد کمی فکر کردن لب باز کرد

__ حرفامو با یه سوال شروع میکنم

مهلت جواب دادن به گیسو نداد و ادامه داد

__ فکر میکنی چرا باهات ازدواج کردم

_ چون دلت برام سوخت...

آراد براق شد تو چشمای گیسو و بلند زد زیر خنده و بین خنده هاش گفت؛

__ واقعاً... هم.. چی..ن... فکری کردی و به دنبال حرفش قهقهه ای سر داد؛ گیسو سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت

:_ گیسو آرام باش جوابشو نده در برابر این مرد فقط باید کوتاه بیای و گرنه که با اردنگی پرتت میکنه بیرون اونوقت باید تو کوچه بخوابی..

صدای آراد مانع از ادامه ی فکر کردنش شد...

آراد:_ خوب گوش کن ببین چی میگم گیسو کمند...

یه کم خم شد به جلو زد تو چشمای گیسو و با جدیت گفت

__ من تا حالا تو زندگیم واسه احدی دل سوزی نکردم؛ اصلاً من دل ندارم که بخواد برای کسی بسوزه فهمیدی؟

گیسو سرشو به معنای تفهیم تکون داد و آراد ادامه داد:

__ (مامانم 3 ساله که آرزوی ازدواج منو داره و هر روز گیر میده با یه نفر ازدواج کنم؛ این آخریام گیر داده بود به لیندا دختر عموم و من از اونجایی که دنبال یه دختره ساده و حرف گوش کن بودم تورو برای ازدواج انتخاب کردم؛ اما...

زن من بودن 3 تا شرط داره؛ اگه به حرفام گوش بدی و شرطامو قبول کنی من شوهرتم؛ اما اگه قبول نکنی توام میشی همکار طیبه خانومو تو این خونه فقط حکم خدمت کارو داری و اما شرطام..)

دستاشو جلوی صورت گیسو مشت کرد و انگشت کوچیکشو باز کرد و گفت:

__ 1، خوش ندارم تو این خونه همش خودتو اتاقت زندانی کنی و اینجوری لباس بپوشی؛ از این به بعد لباسای اشرافی میپوشی چیزی که در حده آراد تهرانی باشه نه خدمتکارش.. و باید جلوی همه وانمود کنی که منو تو زنو شوهری هستیم که عاشقانه همدیگرو دوس داریم حتی دوستای صمیمیت

انگشت دومشو باز کرد و گفت

__ 2، تو کارای من به هیچ عنوان دخالت نمیکنی؛ من اندازه موهای سرم دوس دختر دارم و ممکنه با هر کدوم بخوابم؛ اما تو این خونه نمیارم که به تو توهین نشه، پس به تو ربطی نداره من با کی حرف میزنم کجا میرم و چیکار میکنم..

انگشت سومو باز کرد و گفت:

__ و اما 3 و مهم ترینش

چشماشو گرد کرد و گفت:

__ به هیچ عنوان؛ تاکید میکنم به هیچ عنوان حق نداری خانوادتو ببینی و حتی باهاشون تلفنی صحبت کنی؛ مخصوصاً اون داداشت؛ و اصلاً بدون اجازه من پاتم از دره خونه بیرون نمیزاری؛ در مورد مدرستم خودم تو یه مدرسه شبانه روزی ثبت نامت میکنم که این سال آخرش فشرده 3 ماهه بخونی که واسه کنکور برسی... اگه میتونی با شرایطم کنار بیای بسم الله...

گیسو با تته پته گفت:

__ همه ی اینا قبول،،، اما...اما..زنو شوهر...منطورت از زنو شوهر...یعنی میگم که من باید...

آراد قهقهه زد و گفت

:__ راجب خودت چی فکر کردی؛ تو اصلا چیزه مالی نیستی که منو تحریک کنه انگشت کوچیکه دوس دخترامم نیستی

گیسو نفسی از سره راحتی کشید و گفت:

_ همه شرطات قبوله اما من لباس ندارم

آراد: حاضر شو میریم خرید آخر شبم باید چمدونتو بندی

گیسو با تعجب گفت: __ چمدون برای چی

__ مامان تو این 3 روزه منو کچل کرد از بس گفت برید ماهه عسل یه هفته بریم شمال که بقیه فکر کنن رفتیم ماه عسل

_ باشه پس من میرم حاضر شم

گیسو به سمتش اتاقتش رفتوزیر لب گفت: __ زن آراد شدن زیادم سخت نیستا....

خودشو یه بار دیگه تو آینه نگاه کرد؛ بهترین مانتویی که داشت همین صورتیه بود؛ باجوراب شلواری مشکی و شال مشکی، موهاشم صفت بالای سرش بسته بود؛ با کفش صورتی...

از دره اتاق بیرون رفت، آراد با یه شلوار جین آبی برفی با یه کاپشن بارونی لجنی رو به روش وایساده بود و با اخم که تعجبم چاشنیش بود گفت:

__ تو این سرما با این لباسا

گیسو سرشو انداخت پایین، روش نمیشد بگه لباس گرم نداره؛ ولی آراد خیلی زود متوجه شدو رفت تو اتاقه خودش؛ بعد از چند دقیقه با یه جلیقه بادی سورمه ای از اتاق اومد بیرون و گرفتش سمت گیسو:

_ اینو بپوش تا بریم بیرون بخیریم

__ این ماله کیه؟

_ ماله خودمه زن عموم از ترکیه آورده بود اما متاسفانه سائزش انقد کوچیک بود که نتونستم یه بارم بپوشمش و حالا قسمت شد تو بپوشیش..

گیسو با لبخند تشکر کردو از خونه خارج شدن...

2ساعت بعد رو به روی هم تو یکی از بهترین رستورانای تهران نشسته بودن و شام میخوردن

آراد: __ خوب فکر کن ببین چیزه دیگه ای لازم نداری

__ نه دستت درد نکنه هر چی احتیاج داشتم خریدم

_ خوبه من میرم دستامو بشورم توام دسر سفارش بده...

آراد رفت سمت سرویس بهداشتی گیسو داشت فکر میکرد چی سفارش بده که صدایی درست از بالای سرش اومد

_ گیسو..

با دیدن سامان آه از نهادش در اومد تازه یادش اومد که اوندفعم با نازی همین رستوران اومده بود که سامانو دید؛ پس اینجا پاتوقه سامانه

سامان: _ گیسو وقتی کیارش گفت باور نکردم اما الان با دیدنه آراد دیگه همه چیز باورم شد؛ بخاطر این ردم کردی؟ حقم داشتی؟ من هیچوقت به پای آراد تهرانی نمی‌رسم

گیسو با ترس گفت: _ سامان برو آراد ببینه عصبانی میشه

سامان با بغض گفت: _ گیسو خودتو بدبخت کردی؛ عشق من تو همیشه تو رویاهام میمونی تو همیشه زندگیه من میمونی....

داشت همینجوری میگفت و اصلا به پشت سرش توجهی نداشت که صدای داد آراد مانع از ادامه ی حرفش شد

_ مرتیکه ی آشغال تو چی گفتی

همین که برگشت جوابشو بده مشت آراد فرود اومد تو صورتش؛ میزد و میزدو اصلا به اطراف توجهی نداشت، بعد از چند دقیقه مردم بالاخره تونستن جداشون کنن....

گیسو با رنگ پریده و چشمای گریون بالای سرشون وایساده بود و التماس میکرد،

_ آراد تو رو خدا بسه کشتیش

آرا با عصبانیت دستشو گرفتو از تو رستوران کشوندش بیرون در ماشین باز کرد و پرتش کرد تو ماشین؛

_ بتمرگ

تو طول راه گیسو فقط گریه کردو آراد با سرعت سر سام آور رانندگی کرد...

وقتی وارد خونه شدن آراد به سرعت رفت تو اتاقش و درو کوبوند به هم گیسو هم با گریه وسایلشو برد تو اتاقو مشغول جمع کردن چمدونش شد که دره اتاق با صدای بدی خورد به دیوار...

گیسو به چشمای خونی آراد نگاه کردو رنگش پرید

آراد: _ پس واسه همین نمی‌زاشتی بهت دست بزنم؛ واسه همین ناراحتی که زنه منی؛ تو دوس پسر داری...

گیسو: _ آراد به خدا اشتباه میکنی؛ اون فقط خاست..

آراد: _ خفه شو

به دنبال این حرف دستشو برد سمت کمر بندش و گیسو باز رنگش پریده تر شد و با خودش فکر کرد امشب چجوری از دستش خلاص شم...

اما وقتی که آراد کمر بندشو کلا از شلوارش خارج کرد گیسو با ترس گفت:

_ آراد به خدا داری اشتباه میکنی..

آراد اصلا به حرفاش توجهی نکرد و اولین ضربه را بی رحمانه به تن نحیف همسرش زدو همان لحظه صدای التماسا و گریه های گیسو تو نعره ها و صدای کمر بند آراد گم شد...

انقد زد و زد تا خسته شدو از اتاق رفت بیرون و گیسو کمندش آنقدر گریه کرد که میان همان گریه ها خوابش برد....

● ●
چرا آدم نمی دونن بعضی وقتها خداحافظ یعنی :
"نذار برم"

یعنی برم گردون

سفت بغل کم کن

سرمو بچسبون به سین ت و

بگو :

"خدافظ و زهر مار

بیخود کردی میگی خدافظ

مگه میذارم بری؟!!

مگه الکیه!!

● ~~~~~ ●

صبح با شنیدن صدای آراد از خواب بیدار شد اما ترجیح داد چشماشو باز نکنه;

_ چرا کاری کردی که با غرورم بازی بشه؟ تو هنوز منو نشناختی دختر خوب، من آرادم؛ آراد تهرانی تا حالا هر دختریه خواسته به دست آورده؛ من تورم به دام خودم میندازم...

گیسو با شنیدن این حرفا ترجیح داد خودشو به خواب بزنه اما با دردی که تو کمرش پیچید آه از نهادش بلند شد؛ درد ضربه های کمر بند کم بود؛ اصلا یادش نبود عادت ماهانشم وقتش باشه...

سریع چشماشو باز کرد اما همین که اومد از جا بلند شه حس کرد بدنش سوخت؛ با ناله سعی کرد بلند شه؛ آراد با اخم نگاهش کرد و گفت

_ چته چرا انقد ناله میکنی، هر کی ندونه فکر میکنه تیر خورده

گیسو با ناله گفت:

_ آخ آراد همه جام درد میکنه تورو خدا کمک کن برم دستشویی

آراد همینطوری که میرفت سمتت در گفت:

__ خودتو لوس نکن لطفا سریع چمدونتو جمع کن میخوایم بریم دیر شده

گیسو سر خورد رو زمینو زد زیر گریه، این مرد زیادی بد نبود؟ یعنی اگر پیش کیارش میماند هم همینقدر اذیتش میکرد، نه! کیارش بد اخلاق بود اما بی رحم نبود، آراد همرش زیادی بی رحم بود..

بعد یه رب گریه کردن با درد بلند شدو رفت سمتت دستشویی اما وقتی تو آینه دید شلوارش خونی شده هق هقش شدید تر شد،

از ترس اینکه اراد نبینه یه دست لباس برداشتو رفت تو حموم؛ با گریه لباسشو میبستو با خودش حرف میزد

__ بدبخت شدی گیسو؛ تا آخر عمرت همش باید گریه کنی؛ اون یه حیوونه گیسو سامان راست میگفت بدبخت شدی...

بعده اینکه کلی گریه کردو خودشو تخلیه کرد رفت زیر دوش آب گرم و یه رب زیره دوش وایساد موهاشو شست همون جا لباسشو پوشیدو از حموم بیرون اومد، یه شلوارک با یه تیشرت آستین کوتاه پوشیده بود؛ وقتی رفت جلوی آینه؛ بازو های کبودش بهش دهن کجی میکرد...

بیخیال شدو چمدونو جمع کرد؛ داشت زیپه چمدونو میبست که اراد بدون در زدن وارد شدو با جدیت گفت

آراد: میخوایم راه بیوفتیم سریع لباس بیوش

گیسو: من حال خوب نیست هیچی نخوردم وایسا صبحونه بخورم بعد

__ انقدر حال خوب نیست حال خوب نیست نکن حالا مگه چیشده

_ چیزی نشده فقط بدنم درد میکنه خیلی زیاد

__ تا من برم و از مامانم اینا خداحافظی کنم حاضر و آماده ای..

_ چشم

این چشم را چنان با حرص گفت از صد تا نافرمانی بد تر بود

داشت صبحونه میخوردو فکر میکرد؛

_ گیسو تو میتونی زندگیتو درست کنی فقط یه راه درست انتخاب کن؛ یعنی هیچ جوره نمیشه این آرادو رام کرد؟

چرا نشه؟ کافیه دلشو بدست بیاری!

آخه چجوری؟ اون این همه دوس دختر خوشگل داره؟

مگه تو زشتی؟ مگه کیارش همیشه نمیگفت چشمات جادو داره؟

کافیه بخوای گیسو خانوم؛ اگه آرادو به خودت وابسته کنی زندگیت بهشته...

پس منتظر چی هستی دست به کار شو... از نیروی زنانگیت استفاده کن....

گیسو با فکره شیطانی رفت تو آشپزخونه و طیبه خانومو صدا کرد

-طیبه خانوم طیبه خانوم

طیبه خ: جانم خانم؟

___ یه سری سوال ازت دارم فقط میخوام بین خودمون بمونه.

_ بپرسید خانوم

___ چند وقته اینجا کار میکنی

_ 8 سالی میشه از موقعی که آقا این خونرو خریدن

___ پس میتونی به سوالاتم جواب بدی

_ چه سوالی خانوم

___ سریع برای من یه خودکارو یه کاغذ بیار

طیبه خانوم سریع رفت تو اتاقشو برای گیسو خودکارو کاغذ آورد

بفرمائید خانوم

گیسو: خب بگو ببینم غذای مورد علاقه آراد چیه

___ والا خانوم آقا عاشق لازانیا، کشکله بادمجون، کتلت بیشتر غذا های نونی دوست دارن

_ رنگ مورد علاقهش چیه؟

___ آقا عاشق رنگ نارنجی مشکی و سفیدن

_ از چه غذایی بیزاره

___ از خورش کرفس و خورش فسنجون

_ بیشتر چیزای ترش میخوره یا شیرین

___ ترش خانوم

_ تولدش کیه؟

___ 26 تیر خانوم

گیسو با لبخند لپ طیبه خانومو بوسید و رفت تو اتاقش، کاغذ یادداشتشو گذاشت داخل کیفش و رفت جلوی آینه

___ خب آقا آراد موهامو فر میکنم و میریزم دورم، موژه هامم خیلی زیاد ریمل میزنم که گیرایی چشمم دو برابر شه، رژ لب نارنجی هم میزنم رنگ مورد علاقهت....

تند تند این کارارو انجام داد و رفت وایساده جلوی کمد....

دستشو متفکر گذاشت زیر چو نشو گفت:

__ برای امشب چی بیوشم که دیونت کنم؟

با لبخند شیطانی بشکن ز دو لباس خواب حریر نارنجی رنگش که همش تور بود انتخاب کرد، خب این لباس زیادی باز بود

اما با یه لبخند شیطانی دیگه زیر لب گفت:

بهنر...آراد خان حالا منو میزنی، بیچارت میکنم....

صدای آراد مانع از فکرای شیطانی دیگش شد؛ سریع وسایلشو ریخت تو چمدونو..شلوار جین سفیده پارشو با یه پالتوی قهوه ای سوخته تا روی زانو با پوتینای قهوه ای سوخته که تا زانوش میرسید با شاله سفید برداشتو سریع پوشید؛ موهاشم از زیر شال ریخت بیرونو با قدمای محکم رفت سمت در....

از اتاق که بیرون رفت آراد داشت با طیبه خانوم حرف میزدو حواسش به گیسو نبود

آراد: _ طیبه خانوم دیگ سفارش نکنما درارو قفل کن پنجره ها....

وقتی چشمش به گیسو افتاد دهنش مثله غار باز موند؛ اول با تحسین نگاهش کرد اما کم کم چشمای پر محبتش جاشو به عصبانیت داد و بین ابروهاش یه خطه اخمه غلیظ افتاد

آراد: _ عروسی تشریف میبری

گیسو با ناز گفت: _ آراد عزیزم من حال خوب نیستم؛ میشه چمدونمو از تو اتاق بیاری؛ بعد با ناز رفت سمت خروجی....

آراد دندون غروچه ای کردو رفت چمدونو از تو اتاق برداشت و گذاشت تو ماشین؛ بعد از خداحافظی با طیبه خانوم و مش رحیم سوار ماشین شد و قبل از اینکه را بیوفته رو به گیسو با اخم گفت:

_ بکن تو اون موهارو

گیسو: _ تو گفتی کارات به من ربطی نداره؛ پس کارای منم به تو ربطی نداره

آراد جلوی موهای بلندشو گرفت تو دستشو داد زد:

_ میگم بکن تو این لامصبا رو تا از ته قیچیشون نکردم؛ نکنه دلت برای کمر بندم تنگ شده ها؟؟؟

گیسو: _ ولم کن چته وحشی

__ با کی بودی وحشی رو

گیسو با گستاخی زل زد تو چشماش و گفت

_ با تو

اما همون لحظه احساس کرد یه طرف صورتش سوخت؛ با پوزخند روشو کرد اونطرفو زل زد به درختای حیاط که کم کم داشت از نظرش دور میشد....

بفرما گیسو خانوم هر روز ازش کتک میخورم، آخه این آدم نیست که حیوونه....

بعد از نیم ساعت کسل کننده که در سکوت گذشت آراد دستشو برد سمتة ضبطو آهنگ "اسیری از شهرام شکوهی" شروع کرد به خوندن

((قصه ی عشقی که میگم عشق لیلای مجنونه،

با یه روایت دیگ؛ لیلی جای مجنونه؛

مجنون سره عقل اومده؛ شده آقای این خونه؛

تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیونه...))

گیسو آه پر سوزی کشید اشک صورتشو خیس کرد و با این حس که این آهنگو داره برای آراد میخونه با صدای بلند داد خواننده ادامه داد

((اما لیلی بی مجنونش؛ دق میکنه میمیره

با یه اخمه کوچیکه اون دلش ماتم میگیره..

میگه باید بسازه و این مثله یه دستوره

همین یه راه مونده واسش چون عاشق مجبوره...))

با هق هق بلند با آهنگ میخوند و آراد با نگرانی نگاهش میکرد اونم زل زد تو چشمای آراد و ادامه داد

((زوره ...عشق تو زوره...))

احسااااا همیشه کورههههه...

هر جا خود خواهی باشه...

انصاف از اونجا دوره...))

آراد ماشینو زد کنار خیابونو سره گیسو رو گرفت تو بغلش و رو موهاشو نوازش کرد اما گیسو بازم با هق هق ادامه داد

((عاقبته لیلی ما... مثله گل های گلخونه

تو قاب سردو شیشه ای پژمرده و دل خونه

حکایت عشق اونا مثله برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه))

آراد سعی میکرد آرومش کنه؛ دستاشو قاب کرد دور صورت گیسو و زل زد تو چشماش گیسو با خواننده ادامه داد..

((قلب تو خالی از عشقو بی نور سوتو کوره...))

عاشق کشی مرامته؛ نگات سرده و مغروره

عشق و ببین توی نگاش از کینه ی تو دوره

یه کاری کن تو هم براش چرا عاشقیتم زوره...))

آراد دیگه نذاشت ادامه بده و به سرعت لب هاشو بوسید، کلافه بود از این همه ناپایداری ها که این روزها گریبان گیرش میشد، چرا نمیتوانست ناراحتی این دختر چشم چمنی را تحمل کن، چرا انقدر برایش مهم بود؟ چرا دیشب تا صبح تو حیا ط ویلا قدم رو رفته بود، خودشونم خوب میدونستن این بوسه از عشقه نه هوس...

((زوره...عشق تو زوره...))

احساس همیشه کوره..

هر جا خود خواهی باشه...

انصاف از اونجا دوره...))

آهنگ تموم شد اما آرادو گیسو که همدیگرو میبوسیدن هنوز از هم جدا نشده بودن که تقه ای به شیشه خورد...

گیسو با دیدن پلیس از خجالت سرخ شدو سرشو انداخت پایین...

آراد با اخم به مزاحم (پلیس) نگاه کردو گفت:

آراد: بفرمائید

پلیس: گواهینامه و کارت ماشین لطفا

آراد سریع گواهینامه و کارت ماشین و داد دست پلیس و منتظر شد بره..

پلیس با دست به گیسو اشاره کردو گفت: نسبتون با خانوم چیه؟

__ همسرمه

_ که همسرته آره؟

__بعله که همسر مه این چه طرز صحبتته

پلیس از حاضر جوابی آراد جا خوردو گفت:

__ شناسنامه هاتون

آراد شناسنامه خودشو از تو داشبرد برداشتو رو به گیسو گفت:

_ شناسنامتو آوردی

__ آره

گیسو شناسنامرو داد به آراد؛ آرادم با خونسردی شناسنامه هارو داد به پلیس؛ پلیس بعد از چک کردن گفت:

_ پلیس: جوون برای این کارا بهتره از خونت استفاده کنی نه مکان عمومی اینجا جاش نیست

آراد با شیطنت گفت: _ الان حسش اومد یه دفعه

پلیس به شیطنت آراد خندید و شناسنامه هارو دادو دور شد...

آراد به گیسو لبخند زدو پاشو گذاشت رو گاز و تا رامسر با سرعت رفت...

● ●

سخت است

هر روز عاشق تر

هر روز وابسته تر

هر شب بیقرار تر

وهر لحظه

تشنه ی حضور

کسی باشی

که میدانی برآء تو

ممنوع ترین

ممنوع دنیاست

●~~~~~●

کتابشو بستو به گوشیش نگاه کرد؛ از دیشب تا حالا هیچ خبری از سهیل نبودو حسابی نگران شده بود؛

به ساعت رو دیوار نگاه کرد ساعت 9 صبح بود؛

_ باید برم شرکتش

با قدمای بلند رفت تو آشپزخونه

__مامان

مریم با لبخند برگشت و گفت: _جانم مامان

__مامان هنوز از سهیل خبری نیست

_ دخترم شاید کاری داشته

__ نه مامان من میخوام برم شرکت

_ آخه الان تا برسی ظهره

__ نه مامان من میرم دارم دیونه میشم

_ صبر کن منم حاضر شم با هم بریم

غزل سریع دم دستی ترین لباسشو پوشید و به همراه مریم از خونه خارج شد..

ساعت 11:45 بود که رسیدن شرکت..

غزل با قدمای بلند رفت سمت آسانسور مریم دنبالش...

سوار شدنو طبقه ی 20 رو زدن؛ غزل به طرف منشی رفت

غزل: _ سلام

منشی سرشو آورد بالا و با ناز گفت:

__ سلام حتما با آقای کیانی کار دارید

_ بله هستن

__ دیروز غروب که من رفتم بودن اما هنوز نیمدن

_ من میرم تو اتاقشون

__ آقای کیانی خوششون نیامد کسی بره تو اتاقشون حتی من که منشیه این شرکتم نمیرم خانوم

غزل با اخم گفت: _ من کسی نیستم

بی توجه به منشی راه افتاد به طرف اتاق سهیل صدای خنده سهیل از تو اتاق میومد؛ جا خورد و رو به مامانش گفت:

_ اینکه شرکته

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مامانش باشه با لبخند عمیق درو باز کرد؛ اما باز شدن در همانا و افتادن غزل رو زانو هاش همانا....

چی داشت میدید؟ عشقش کسی که قسم میخورد جز اون به هیچ دختری نگاه نمیکنه الان روبه روش با بالا تنه ی برهنه با یه دختر دیگه تو آغوش هم بودن....

خدایا عدالتت کجا رفته؟

کجاست آن سهیلی که با افتخار روی اسمش قسم میخورد...

سهیلی که الان با دیدن غزل رنگی به رویش نمانده و با قدم های سست به طرفش می آید،وقتی بی حالی غزل را دید

شروع کرد التماس کردن:

خانومی برات توضیح میدم بلند شو از رو زمین...خانومم تو عشقمی...

همنطوری داشت میگفتو توجهی به حال غزل نداشت مریم سریع زیر بازوی دخترشو گرفت و رو به سهیل گفت:

_ تف.... تو شرفت پسره ی بی غیرت....

غزل دنبال مامانش کشیده میشدو سهیل دنبالشون اما قبل اینکه به آسانسور برسه در بسته شد و خیال مریم راحت شد که بهش نمیرسه...

غزل هنوز تو شک بود هیچی نمیگفت فقط نا باور زل زده بود به رو به رو و داشت به حرفای عاشقانه سهیل فکر میکرد که همش دروغ بود....

وقتی از دره شرکت خارج شدن مریم جلوی تاکسیا دست تکون میداد اما هیچ ماشینی براشون نگه نمیداشت؛ مریم با دیدن سهیل که بدو بدو از شرکت اومد بیرون عصبی شدو جلوی یه تاکسی وایسادو داد زد: نگه دار تورو خدا نگه دار....

تاکسی نگه داشت و سریع سوار شدن و راننده گاز داد و به سهیل توجهی نکرد که پشتشون میدوید و میگفت:

_ صبر کن

غزل لحظه ی آخر پشت سرشو نگاه کردو با دیدن سهیل که نفس نفس میزدو دستاشو رو زانو هاش گذاشته بود...

بغضش ترکید و باصدای بلند گریه کرد؛ مریم موهای دخترشو نوازش میکرد و دلداریش میداد؛ اما حتی آغوشه مادرشم حاله خرابشو خوب نمیکرد...

تا دیروز خوشبخت ترین دختر دنیا بودو امروز زندگیو واسه خودش تموم شده میدیدو چقدر ناراحت بود از اینکه زود دل بسته....

2 ساعت بعد رسیدن دمه خونشون؛ مریم کرایرو داد و رفتن داخل...

غزل با حاله نزار رفت تو اتاق و رو به مریم که پشت سرش میومد گفت: تورو خدا تنهام بزار

چقدر زود چشم های آبی کم رنگ مردش کار دستش داده بود، چقدر زود عاشق شده بود دختری که فکرش را هم نمیکرد روزی دلباخته ی مردی شود

داشت قهوه میخورد که تلفن گیسو زنگ خورد:

آراد: _ گیسو داری چیکار میکنی گوشیت داره زنگ میخوره

_ تو جواب بده عزیزم دارم کیک درست میکنم

دستشو دراز کرد و گوشه برداشت با دیدن شماره غزل لبخندی زد و گوشه جواب داد؛ نمیدونست چرا به این دختر حس خوبی داره؛ شاید چون عشق بهترین دوستش بود

_ بله

_.....

_ الو... غزل

صدای بغض دار غزل تو گوشه پیچید

_ الو آراد سلام

_ سلام غزل خوبی

_ اوهوم گیسو پیشته؟

_ غزل تو داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟

_ آراد دارم میمیرم گوشه بده به گیسو تورو خدا

_ تا نگی چته گوشه نمیدم بگو ببینم چی شده

_ آراد سهیل....

دیگه ادامه نداد فقط صدای گریهش تو گوشه پیچید

آراد داد کشید:

_ د.. بگو ببینم چی شده؟ سهیل چی؟ اتفاقی افتاده؟

_ سهیل نامرد... بهم... بهم... خیانت... کرد... آراد.. میفهمی؟ خیانت

_ غزل داری اشتباه میکنی سهیل دوستت داره من مطمئنم

_ دیگه برام مرد... خودم.. تو... شرکت... با دختره دیدمش

_ خیلی خوب؛ آروم باش غزل منو گیسو شمالیم الان زنگ میزنم به عرفان با نازی بیاد دنبالتون؛ پیش ما باشی بهتره

_ فقط بگو زود بیاد آراد دارم میمیرم

__ باشه باشه خدافظ

شماره عرفانو گرفت و به حرفای گیسو که همش میپرسید چیشده توجهی نکرد؛ بعد از چند بوق صدای خواب آلو عرفان پیچید تو گوشی

__ جانم

_ جانمو درد تو باز خوابی؟

__ آره مگه چیه

_ گمشو بابا نصف عمر تو خوابی؛ کجایی؟

__ خونه

همون لحظه صدای عشوه داره دختری اومد

__ کیه عزیزم

آراد با کنجکاوی گفت:

_ اون صدای نازی بود؟

__ نه بابا کیمیاس تو پارتنی دیدمش یادته؟

آراد خفه شوی بلندی گفت و ادامه داد

_ من نمیدونم تو که نمیتونی از هرزه بازیات دست برداری اون نازنینه بدبختو چرا علاف خودت کردی..

__ چته بابا چرا داد میزنی

بعد آروم طوری که فقط آراد بشنوه گفت:

__ نازنین عشقمه با همه دنیا برام فرق داره

_ خفه شو خوب گوش کن ببین چی میگم، سهیله عوضی به غزل خیانت کرده اونم فهمیده همین الان با نازنین میرین دنبالشو میان شمال خوب؟

__ اوه اوه اوضاع خطریه من 1 ساعت دیگه میرم دنبالش

_ فقط زود عرفان خدافظ

گیسو: آراد دارم درست میشنوم؟ سهیل به غزل خیانت کرده؟

__ آره خودمم اصلا باورم نمیشه انقدر عاشق غزل بود که به عمه گفته بود میخواد بره خاستگاریش حالا نمیدونم چرا اینکارو کرده

گیسو دلش به حاله غزل سوختو گفت:

_ الهی برآش بمیرم؛ الان چه حالی داره؛ همتون خیانت کارید همتون....

آراد با اخم گفت: _ خب دیگ توام از فرصت استفاده نکن؛ خودم درستش میکنم...

همون لحظه گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره سهیل خود به خود اخماش رفت تو همو تماسو برقرار کرد

_ آراد بدبخت شدم

با شنیدن صدای بغض دار سهیل اول تعجب کرد؛ سهیل داشت برای یه دختر گریه میکرد؟؟ اما تعجبش سریع جاشو به عصبانیت دادو تقریباً فریاد زد

_ خفه شو آشغال.. چقد بهت گفتم تا از حسست مطمئن نشدی بازیش نده، ولی توعه آشغال اون دختررو نابود کردی خفه شو

_ آراد حق داری غلظه زیادی کردم فقط بگو غلزم چطوره

_ چطور میخوای باشه داغونه، الانم داره میاد شمال پیشمون

_ منم میام

_ تو غلط کردی؛ فعلاً دورو برش آفتابی نشو تا ببینیم چی میشه

_ آراد بزار التماسش کنم منو ببخشه

_ خفه شو این کارا فایده نداره؛ صبر کن آبا از آسیاب بیوفته

_ پس مواظبش باش آراد؛ منم میرم به درده خودم بمیرم

_ بمیر خدافظ

خیلی عصبی شده بود اصلاً باورش نمیشد یه روز اون دوتا که این همه همدیگرو دوس داشتن از هم جدا شن اما با دیدن صورت اشکیه گیسو همه چی از یادش رفت و به طرفش پرواز کرد

_ آخ آخ ببین چی دارم میبینم زنه من داره گریه میکنه

_ آراد دلم برآش میسوزه سهیل خیلی نامرده

_ میدونم میدونم شما دخترا خیانت سهیلو درک نمیکنید اما اون فقط به خاطر نیاز جنسیش رفته سراغ کسی دیگه وگرنه دیوونه ی غزله..

_ اگه دوسش داشت اینکارو نمیکرد

سروش گذاشت رو شونه ی آراد و بی اختیار گفت:

_ توکه به من خیانت نمیکنی مگه نه؟

آراد اول تعجب کرد اما با دیدن سادگی و معصومیت گیسو لبخندی زدو با شیطنت گفت:

_ اگه اونجوری که من میخوام باشی نه!

گیسو با تته پته گفت: شوخی کردم بابا

آراد با صدای بلند خندید و گیسو رو بیشتر تو بغلش فشار داد...

غزل تند تند وسایلشو تو کوله سفید رنگش ریخت و لباساشو پوشید مریم با استرس گفت: دختره گلم بزار منم بیام اینجوری نگرانتم

غزل صورته مریم و بوسید و گفت: تورو خدا بزار تنها باشم تا درست تصمیم بگیرم

مریم با دلخوری گفت: یعنی فقط جای من زیاده

غزل: نه مامانه گلم؛ اصلا بیا فقط کاری به کاره من نداشته باش....

مریم با خوشحالی رفت سراغه کمدش و تند تند وسایلشو جمع کرد؛ ساعت 4:10 بود که صدای زنگ در اومد؛ غزل کتونوی هاشو پوشید و سریع از خونه خارج شد و چند دقیقه بعد مریم اومد....

تو طولی راه غزل هیچی نمیگفت و در حالی که دستش زیره جانش بود زل زده بود به خیابون....

مریم نازنین با نگرانی نگاهش میکردن اما عرفان که از سکوت خسته شده بود رو به نازنین گفت:

__ عشقم تو یه چیزی بگو اینا که دپن

__ چی بگم قربونت برم

__ مثلا بگو عاشقتم میمیرم برات

__ هزار بارم بگم عاشقتم کمه آخه

__ حالا تو بازم بگو

__ عا...

اما صدای هق هق غزل مانع از ادامه ی حرفش شد؛ عرفان نچی گفت و ماشینو زد کنار

غزل: نازنین یادته آرزوت بود عرفان عاشقت شه؟ خوش به حالت به آرزوت رسیدی! به خدا من دیدم من عشقو تو چشمای عرفان دیدم... اما خودم بدبخت شدم کاش اون شب میمردمو به اون مهمونی نمیومدم....

نازی دستشو رو گونه های غزل کشید و گفت:

__ فدات بشم تورو خدا آروم باش به خدا سهیل دوستت داره به خدا...

__ عرفان: اه غزل خب تقصیره خودته دیگه...

همه با تعجب به عرفان نگاه کردن عرفانم با خونسردی گفت:

__ وقتی نیاز جنسیشو بر طرف نمیکنی توقع خیانتتم داشته باش حالا چیزی نشده که یه شب با یکی...

غزل طوری که مشتاشو تو گردنه عرفان میکوبید جیغ زد: شاید از نظره توعه کثیف چیزی نباشه اما اون عشقم بود میفهمی برام سخته با کسی تقسیمش کنم

عرفان با همون خونسردی ادامه داد: خب باهاش راه میومدی که نره با کسی

غزل: خفه شو آشغال من از اون دختراش نیستم

همه سکوت کردن؛ قیافه نازنین رفت تو همو آشکارا ناراحت شد اما به روی خودش نیورد عرفانم با پوزخند همیشگیش به راهش ادامه داد و تودلش گفت:

_ نازنین حیف که خیلی میخوامتو فعلا دارم ازت لذت میبرم وگرنه یه روزم باهات نمیموندم با این دوستات...

تو آینه به خودش نگاه کرد عالی شده بود؛ یه زیر سارافونی مشکی تا رو زانو با جوراب شلواری مشکی؛ روشم یه بافت یقه اسکی کوتاه طوسی تا رو باسنش پوشیده بود؛ کفشای پاشنه بلند مشکیشو پاش کرد دستشو تو موهای فر شدش کشید و از اتاق رفت بیرون و با دیدن آراد جلوی در چشماش از تعجب گرد شد...

آراد موهاشو با یه کش کوچیک از پشت بسته بودو یه گرم کن مشکی و یقه اسکی طوسی؛ گیسو از دیدن موها و تیپ ست شده آراد با خودش ته دلش قنچ رفتو بی اختیار بغلش کردو بوسه کوتاهی رو لباش زد؛ اما با دیدن چشمای گرد شده آراد خجالت کشیدو سریع از پله ها پایین رفت

آراد با لبخند رو به گیسو گفت: برقصیم؟

__ برقصیم

ضبطو روشن کردو آهنگ ملایمی شروع به خوندن کرد؛ دستشو جلوی صورت گیسو دراز کردو گیسو با ناز دستشو تو دست آراد گذاشت...

الان وقت اجرای نقشه بود؛ وقت دلبری کردن؛ دستشو گذاشت دوره گردن آرادو اونم دستشو دوره کمره گیسو حلقه کرد و با هم تگون میخوردن...

گیسو دستشو نوازشگر رو گردن آراد میکشید و اونم همینکارو با کمر گیسو میکرد...

کم کم جفتشون غرق هم شده بودن و زمانو مکان از دستشون رفته بود...

آراد با چشمای خمارش تو چشمای گیسو نگاه کردو گفت: میدونستی چشمات خیلی وحشینه؟

اما گیسو فقط نگاهش کردو آراد بدون تحمل اونو بوسید؛ گیسو حس کرد کله وجودش داغ شده نمیخواست امشب اتفاقی بیوفته چون موقعیتشم نبود پس آرزو میکرد که آراد زود تر ازش جدا شه داشت ثانیه شماری میکرد که کشیده شد سمت اتاق.....

نفهمیدن چه مدت داشتن همدیگرو میبوسیدن که زنگ در به صدا درومد.....

آراد سرشو عقب کشیدو در حالی که حسابی نفس نفس میزد با التماسی که تو صداس موج میزد گفت:

__ گیسوووو

_ جان گیسو

_ چه اشکالی داره اگه نیم ساعت پشت در بمون

گیسو احساس کرد اوضاع داره خطری میشه و با خودش گفت چه بهونه ای از این بهتر پس سریع بافتشو پوشید شال مشکیشو سرش کردو رو به آراد گفت:

_ زود باش بیا زشته پشت در بمون

و به سرعت از اتاق خارج شد و از جلوی چشمای پر نیاز آراد دور شد...و آراد از این همه مقاومت کمش جلوی این دختر حسابی کلافه شده بود.....برای صدمین بار از خودش پرسید.....خدایا چشمای این دختر چی داره؟؟

_ عرفان

_ جانم نازنینم

_ الان من خوشبخت ترین دختر دنیام میدونی چرا؟

_ عرفان با شیطنت گفت: چون منو داری

نازنین مشتتو به بازوش زدو گفت : لووووووو

عرفان با لبخند گفت: چرا عشقم

نازنین سرشو رو شونه ی عرفان گذاشت و گفت:

_ چون دارم تو روزای سرد بهمن؛ تو این هوای دو نفره؛ کنار خوشتیپ ترین مرد دنیا؛ کنار عشقم قدم میزنم

عرفان بوسه ای رو پیشونیش گذاشت و گفت: تو دختر خوبی هستی نازی ولی کاش بیشتر از این وابسته نشی....

***همین!همین کلمه کافی بود واسه شکستن و فرو ریختن غرور و احساس یه دختری که پاکیشو بدست مردی داده بود که دیوونه وار عاشقش بود و قسم میخورد که تا الان خوشحال بود خیلی خوشحال بود برای داشتنش اما اون مرد چیکار کرد ؟ در کمال نامردی خوردش کرد....

نازنین دستشو محکم با قفسه ی سینه ی عرفان زدو جیغ کشید:

من چی کم دارم هان؟ من دختریم که همه به خاطرش سرو دست میشکونن؛ تک دختر یه خانواده ثروتمند؛ من پاک بودم تو از پاکیم استفاده کردی و در کمال نامردیت خوردم کردی از زندگیم برو تو یه آشغالی.....

اینارو گفت و از جلوی چشمای پر تعجب عرفان دور شدو به سمت دریا دوید.....

گیسو و غزل تو تراس نشسته بودن و با هم حرف میزدن؛

غزل: بمیرمم دیگه باهاش بر نمیگردم غزل دارم دیونه میشم باید یه کاری کنم

گیسو: __ عزیزم حق داری تو فعلا بچسب به درست که کنکورو خوب بدی بعدش برای سهیل تصمیم میگیری

_ نه نه! دیگه تصمیمی وجود نداره من نمیخوامش

__ عزیز دلم یعنی میتونی فراموشش کنی؟

_ میتونم؛ باید بتونم

غزل با محبت گونه ی گیسو رو بوسید و گفت

: _ تو بهترین خواهر دنیایی؛ خوش به حاله آراد که همچین زنه خوردنی گیرش اومده؛ راستی ناقلا بگو ببینم چیکا.....

با صدای داد عرفان حرفش نصفه نیمه موند و به ساحل نگاه کرد.....

آراد و مریم در حالی که قهوه میخوردن با هم حرف میزدن

آراد: ببینید مریم خانوم من بهتون پیشنهاد میکنم که غزلو فعلا با یه چیزی سرگرم کنید تا سهیلم تصمیمش با دلش مشخص شه

مریم: _ آخه چیکار پسرم؟

__ بفرستیدش به کلاسی که خیلی بهش علاقه داره...

_ غزل من عاشقه موسیقیه

آراد با لبخند محوی فنجونشو روی میز گذاشت و گفت:

__ جدا؟؟؟

_ بله پسرم ولی من موقعیتشو ندارم که بخوام بفرستمش

__ این که مشکلی نیست من به پسر عموم سفارش میکنم که به ایشون موسیقی یاد بده

_ مگه پسر عموتون بلده؟

__ بله پسر عموم یکی از بهترین آهنگ سازاس و البته...

خودشو نشون دادو ادامه داد: بندم یکی از بهترین شاگرداش....

مریم با لحنه با مزه ای گفت: نگید که خوانندگی بلدید؟

آراد سرشو تکون دادو گفت: ای یه چیزایی سرم میشه....

مریم بهش لبخند زدو تا اومد جواب بده صدای جیغ گیسو از طبقه بالا که به سرعت به سمت پله ها میومد بلند شد؛

__ آراد... آراد نجاتش بده تورو خدا نجاتش بده... آراااااااااا

آراد که دست پاچه شد دست یخ زده ی گیسو رو گرفت و گفت: _ چی شده گیسو

__ برو بیرون نازنین تو دریا غرق شده بود و خودش به سرعت به سمت دره ویلا دوید....

عرفان بالاسره نازی نشست بود و در حالی که بهش نفس مصنوعی میداد با گریه خدارو صدا میزدو میگفت غلط کردم

اما نازی بی جون روی ماسه ها افتاده بود و کوچیکترین حرکتی نمیکرد..

آراد بعد اینکه دستشو رو نبضش گذاشت داد کشید: _ زنگ بزنی آنبولانس ضعیف میزنه

گیسو و غزل دست در دست هم پشت دره اتاق نشسته بودنو گریه میکردند عرفان به در اتاق تکیه داده بود و سرشو به در چسبونده بود و زیر لب خدارو صدا میکرد..

چند لحظه بعد آراد بهمراه دکتر که پیرمردی خوش رو بود وارد بخش شدو برای معاینه داخل اتاق رفتند گیسو با چشم های اشک بار روبه دکتر گفت:

_ دکتر نازنینم چطوره ???

_ دکتر: خطر رفع شد نگران نباش دخترم تا چند ساعت دیگه بهوش میاد...

دستی به شونه عرفان زد و بالبخند از اتاق خارج شد....

غزل: به نظرتون به خانوادش بگیم

آراد: من صلاح میدونم با خانوادش درمیان براریم.

عرفان با عصبانیت خیز برداشت سمت آرادو گفت:

صلاح بدرد خودت میخوره الان به خانوادش بگیم چرا اینطوری شد.

آراد یقه عرفان و گرفت اونو چسبوند به دیوار و از لای دندان های بهم ساییده شدش گفت:

_ قبل از خانوادش باید بمن توضیح بدی.

عرفان اومد دهن باز کن چیزی بگه که صدای داد آراد مانع شد_ سریع وبه دنبال این حرف از اتاق خارج شدو عرفان مثله یک برده متیع به دنبالش رفت..

گیسوبه نگاه معنا داری روبه غزل گفت :

_ یعنی چی شده؟؟؟

غزل شونه بالا انداختو کنار نازنین نشست....

سه ساعت بعد نازنین بهوش اومد اما دکتر تشخیص داد امشبو اونجا بمونه ولی از اونجایی که نازنین تحمل بیمارستان براش خیلی سخت بود با التماس به آراد گفت که با دکتر برای مرخص شدنش حرف بزنه....

وآراد بعد از کلی کلنجار رفتن و قول دادن به دکتر که نازنین از تختش بیرون نیاید موفق شد مرخصش کنه... ساعت ۲ نیمه شب بود که رسیدن ویلا؛آراد حتی مهلت حرف زدن به گیسو نداد دستشو گرفتو با خودش به اتاق برد... غزل بعد از دادن داروهای نازنین با مهربونی پیشونیشو بوسیدو گفت:

_بهتری عزیزم

نازنین خوب بود قسم میخورد قبل از اینکه این سوال ازش پرسیده بشه و یادش بیاد چی به سرش اومده خوب بود اما با یاد آوریش بغض خفه شده تو گلوش سر باز کرد...

غزل با محبت بغلش کردو موهاشو نوازش کرد؛ نفهمیدچند دقیقه گذشت اما آرام شده بود سرشو برداشتو گفت: _عزیزم برو بخواب دیر وقته؛مثلا من میخوامتم تورو آرام کنم...

غزل با شیطنت گفت: نترس نوبته اونم میرسه

اما یه دفعه جدی شد دست نازنینو فشردو گفت: نمیخوای بهم بگی چی شده من غریبم؟

نازنین با اشکو بغض گفت؛گفت همه چیزبرو که نابودش کرده بود از بی محلیای عرفان از خیانتاش از هوسش از بی ثباتیش و اینکه اون مرد فقط یه چیزو خوب بلد بود"چاپلوسی"....

غزل: الهی من بمیرم برات که انقد سختی کشیدی....

باصدای تک سرفه ای روشونو سمته در کردن و با دیدن عرفان تو چهار چوب جفتشون ناخود آگاه اخم کردن....

نازی با دیدن عرفان که سعی میکرد خودش رو مظلوم نشون بده با عصبانیت فریاد زد و گفت:ازجلو چشمام گمشو نمیخام ببینمت،تو یه کتافتی تو یه اشغالی کتیف دگ نمیخام یه لحظه ام جلو چشمام باشی برو بیرون

ولی عرفان با بغض و چشمای خیس التماسش میکرد که بخشش

عرفان:نازی اخه تو عشق منی خانومم غلط کردم ببخشید توروخدا اینجوری نکن دورت بگردم ازت خواهش میکنم ولی نازی اهمیتی نمیداد...غزل ک با دیدن این صحنه دلش به حال عرفان سوخت رو به نازی کرد با صدای ضعیفی گفت:

—دیوونه نگاه کن چجوری داره التماس میکنه یه فرصت بهش بده گناه داره

چه میدانست این پسر حتی التماس هایش هم رنگ دروغ میداد، اصلا عرفان دوست داشتن هم بلد بود؟

اما نازنین آنقدری دوستش داشت که دیگر نمیخواست دور باشد، نمیخواست ثانیه ای به نداشتنش فکر کند....

بالاخره عرفانو بخشید و عرفان اومد جلو غزلو بغل کرد و کلی تشکر کرد....بعد کنار تخت نازی نشست و با لبخندی که فقط میخواست چال های بزرگ گونشو به رخ بکشه سرشو نوازش کرد تا بالاخره آرامشو همچون مسکنی قوی به قلبش سرازیر کرد و چشم هایش را مهمان خواب کرد.....

صبح شد حال نازی بهتر شده و بودو دیگ میتونست راه بره با کمک غزل و گیسو رفتن لب ساحل قدم زدن و درد و دل کنن...

پسرا هم رفتن بساط جوجه رو آماده کنن که دورهمی یه فکریم به حال غزل و سهیل بکنن

تقریباً ساعت 8 بود که هر کس جایی ولو بود و بیشتری ها سرشان توی اسباب بازی هایشان همان موبایل بود... غزل با ناراحتی نگاهشان کردو گفت:—اگه میموندم تو خونه کمتر حرص میخوردم اینجا که بدتر حوصلم سر میره...
آراد خندیدو گفت:—خب تو میگی چیکار کنیم...
گیسو مهلت حرف زدن به غزل ندادو با شیطنت گفت:—جرات یا حقیقت...
صدای چی بلند مرد مرد ها که تو فضا پیچید، گیسو ریز ریز خندیدو گفت:—حرف اضافه موقوف...
همه دور هم بصورت دایره رو زمین تو ویلا نشسته بودن که غزل
یه بطری نوشابه گذاشت وسط و چرخوند...
بطری چرخید و چرخید تا بعد چندثانیه دگ حرکتی نکرد یه سر بطری رو به عرفان بود یه سر دیگش رو اراد،
ارادبا دیدن سر بطری ب طرف خودش سریع گفت حقیقت
هرکی یه سوال تو ذهنش بود و عرفان بالاخره بعد از چند لحظه مکث کردن پرسید بجز گیسو باچند نفری؟ اراد با اخم ب
عرفان نگاه کردو گفت :هیشکی
گیسو مٹ خر ذوق کردو تو دلش-کلی قریون صدقش رفت...
بطری چرخید و چرخید تا به سمت عرفان و نازی بی حرکت شد عرفانم بادیدن سربطری گفت جرات
!نازی هم سریع از فرصت سواستفاده کردو ازش تو جمع قول گرفت ک سمت کسی دیگ نره و اونم قبول کرد...

بطری چرخید ب سمت غزل و عرفان، سر بطری به طرف غزل بود غزل گفت حقیقت
عرفان پرسید هنوز سهیلو دوسداری میخای کنارت باشه؟
آخ عرفان تو چه میکنی با این سوال هایت؟ چرا با هر سوال شوکی به قلب عاشقی وارد میکنی، کاش انقدر بچه نبودی
عرفان کاششششش... همه چشماشون گرد شد جواب غزل...
غزلی که دلش شکسته بود از مردهای اطرافش، غزلی که زیادی عاشق بود، یه نه خشک و قاطع بود! همه شوکه شدن اما با
اشاره های آراد به بازی ادامه دادن...
بطری چرخید رو به عرفان و گیسو عرفان دید سر بطری سمتشه و گفت جرات
گیسو با یه لبخند و چشمک به غزل گفت :—عرفان باید بلندشی نازی و کول کنی و دور ساحل سه دفعه ببری و بیاریش با
صدای بلندم ابراز احساس کنی... همه خندیدندو نازی ک ازاین پیشنهاد خوشش اومد نگاه کرد به عرفان!
عرفانم در حالی که سرش رو میخاروندگفت :—ای بابا چه کارایی میخای ها معلومه ک اینکارو میکنم بلند شو
... نازی و بغل کرد و برد دور ساحل و داد میزد دیونتم عاشقتم عمره منی!

بطری چرخید و چرخید افتاد ب اراد و گیسو!!! آراد اخمی کرد و گیسو پرسید: —خب اراد خان جرات یا حقیقت؟؟

ارادم از ترس اینک از این دیوونه بازیا نخاد ازش گفت: —حقیقت!

گیسو فک کرد و کنجکاو گفت: —اراد تا حالا عاشق شدی؟

نگاهای کنجکاو همه که به سمت آراد شلیک شد اراد با خونسردی تمام گفت نه

گیسو داشت از عصبانیت منفجر میشد ولی چیزی ب روش نیاورد و تو دلش گفت ب درک آقای ازخود راضی.....

چه کسی میدانست با همان نه با همان کلمه ی دو حرفی چقدر دلش را شکست، دله دختری که این روزها عجیب احساس تنهایی میکند.....

بطری چرخید رو به غزل و نازی، سربطری سمت نازی بود، نازی گفت جرات!!

غزل بهش گفت باید لپ و دست عرفانو گاز بگیری همه زدن زیر خنده ولی نازی برای تلافی هم ک شده بود یه گاز محکم ازش گرفت ک عرفان دادش به هوا رفت

بطری چرخید رو به اراد و گیسو ایندفعه سر بطری رو به گیسو بود گیسو ام گفت جرات!!!!

آراد که از این همه پررویی و شجاعتو گستاخی گیسو حرصش گرفته بود، بعد از چند لحظه فکر با لبخند شیطانی گفت: —امشب باید تو بغل من بخابی.....

اه از نهاد گیسو بلند شد و رنگش پرید، تو دلش داشت میگفت خاک توسرت چرا گفتم جرات، دیدی خودش چقدر زرنگ بود همش میگفت حقیقت ولی تو بولوف زدی گفتم جرات حالا تحویل بگیر....

تو همین فکر بود ک صدای جیغ و سوت بچه ها بلند شد و عرفانم باشیطنتت گفت: —امشب چه شبیست شب مردا نه بخشید شب اراد است امشب و همه زدن زیر خنده

ساعت 12 بود همه جمع شدن رفتن کنار ساحل اراد بعد چند دقیقه با گیتارش اومد پیش بقیه عرفان با تعجب گفت:

—نکنه میخوای بزنی؟ آراد با خونسردی سرشو تکوت داد؛ عرفان با چشم هایی که زیادی گرد شده بود گفت: _مگه نگفتی فقط جلوی زنی میزنی که عاشقش باشی؟

آراد دست پاچه شد و گفت: _حالا من یه چیزی گفتم!!! عرفان خندید و با شیطننت گفت: _آره خب!!!

همه تعجب کردن و گیسو خیلی ذوق کرد ولی رو به اراد کرد و گفت: چقدر خواننده شدن بهت میاد و جواب آراد فقط یه چشمک بود که دله گیسو رو واسه بار هزارم لرزوند،

عرفان این بار با جمله ات آتشی در دل گیسو روشن کردی که هیچوقت قصد خاموشی ندارد، در آن همه تاریکی این نور امید چیز کمی نبود.....

آراد دستاشو روی سیم میکشید؛ صدای سیم های گیتار با صدای امواج دریا؛ آرامشی عجیب به دله همه سرازیر میکرد؛ هر کسی در فکری بود

گیسو به فکر مرده مغرورش...

آراد در فکره چشمایی که عجیب با روه و روانش بازی میکرد؛

عرفان در فکره نازنینی که براش با همه ی دخترا فرق داشت...

نازنین در فکره چشمای پر التماسه عرفان...

مریم تو فکره دله شکسته دخترش....

غزل تو فکره عشقی که براش عذاب شد و بس...

و کسی خبر نداشت که شاید کمی اونطرف تر یه مرد با چشمای اشکی به تنها عشقش نگاه میکرد... عشقی که دیگه حق لمس دستاشو نداشت و اون مرد کسی نبود جز سهیل! سهیلی که کار هر لحظش دید زدن تنها عشقش از دور بود؛ فقط از دور و چه کسی میدونست که این تنها عذاب برای یه مرده....

آراد با صاف کردن صداس توجه همرو به خودش جلب کرد و با اخم و جذبیه همشگیش که لبخند خیلی خیلی کمرنگی هم چاشنیش بود رو به جمع گفت:

خب چی بخونم؟

هر کس نظری میداد

همین خوبه از ابی؛ نه نه نه؛ شادمهر پر پرواز؛ نه نه داریوش و.....

هزار تا آهنگ پیشنهاد شد اما چشمای آراد فقط منتظر یه جواب از جانب گیسو بود؛ در حالی که نمیدونست گیسو تو دلش نیت کرده که این آهنگ هر چی باشه برای منه!!! آهنگه منو آراد!!!

بعد از چند دقیقه سکوت مریم گفت: پسر من یه آهنگ برای گیسو بخون هر چی خودت خواستی....

آخ که چقد مریم خانوم برای گیسو دوس داشتنی بود و با این کار دوس داشتنی ترم شد؛ دوست داشت بیره بغلش کنه اما ترجیح داد به چشمای آراد نگاه کنه که به دریا جایی اون دور دورا نگاه میکرد....

بالاخره صدای سیم های گیتار بلند شدو آهنگ تقریبا شادی به گوش رسید:

((به روزی میگفتم عاشقی چیه؟؟؟))

عاشق دیگه کیه؟؟؟

فکرشو هم نکردم شاید منم عاشق شم؛

همه میپرسیدن عشقو دیدم یا نه؛ وقتی میگفتم نه یه جورى نگام میکردن میگفتن عاشق میشم!!!!

حالا که عکس چشات تو چشمامه دستات تو دستامه از تو نمیشه گذشت؛ حالا که داغ لبات رو لب هامه؛ قلب تو باهامه از

گیسو با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت: هنوز مونده ولی فردا پس فرداس که تموم شه...

آراد با قیافه پکری شب بخیر گفتو رفت...

همین!!! با این کارش تمامه خوشیه گیسو رو به باد داد؛ با این کارش ثابت کرد که همه ی اینا هوس بوده،

گیسو با بغض به پله ها نگاه کردو زیر لب گفت: آواده هوس باز! میمردی اگه میگفتی تو بغلت بخوابم و تا صبح نازم میکریدی؟ هه زح خیال باطل آراد کجا و تو کجا؟ چرا فکر کردی عاشقته؟ با به آهنگ جو گیر شدی؟؟؟

انقد فکر کرد و فکر کردو فکر کرد! که خواب به چشماش غلبه کردو رو همون کاناپه خوابش برد

صبح با صدای دلنواز دریا چشماشو باز کرد؛ اولین چیزی که به ذهنش اومد آراد بود آهنگش شب بخیر سرد دیشب؛ چشماشو بستو دوباره باز کرد که این فکرا از سرش بیرون بره؛ بعد از چند بار باز و بسته کردن چشماش تونست به حالت عادی برگرده؛ کمرش حسابی خشک شده بود؛ به ساعت رو دیوار نگاه کرد 10 صبح؛ براش عجیب بود که چرا هنوز همه خوابن؛ رفت سمت آشپز خونه چایی بخوره که صدایی توجهشو جلب کرد؛ صاحبای صدا غزلو مریمو نازنین بودن؛ پس با این حساب فقط دو تا مردا خواب بودن حواسشو به مکالمه جمع کرد وقتی اسم آرادو شنید:

غزل: مامان مطمئنی آراد داشت با دختر حرف میزد؟

مریم: عجب دختره خنگی هستیا میگم خودم با گوشام شنیدم که گفت لیندا

نازنین: خب خاله دوساعته داری میگی لیندا خب بقیش

مریم: هیچی فقط شنیدم که گفت لیندا من فردا شب میام پیشت تا باهم حرف بزیم

چند لحظه سکوت برقرار شدو فقط خوده خدا میدونست تو این سکوت دنیا برای گیسو ایسادو با لب باز کردن غزل دوباره به حرکت درومد

غزل: واییییییییی فهمیدم

نازنین با هیجان: چیووو

غزل: اونشب که رفتیم پارتی.... واییییی

نازنین: زهره مارو وای جون بکن دیگه

غزل: من کنار آراد یه دختر دیدم که اسمش لیندا بود و خودشو نامزدو دختر عموی آراد معرفی کرد....

همین!!!! همین کلمه کافی بود که گیسو دیگه دلش نخواد به هیچ صدایی تو این دنیا گوش بده؛ هر چی امید به آراد داشت دود شد و رفت هوا....

در حالی که تلو تلو میخورد طرف در ویلا رفت که صدای آراد از پشت سرش بلند شد

__کجا؟؟؟

گیسو دستشو رو گوشش گذاشت دلش میخواست نشنوه صداییرو که دروغ میگفت؟ مگه دیشب نگفت کسی تو زندگیش

نیست؟ پس چرا؟

فکرشو به زیون آورد: چرا؟

آراد با تعجب نگاه کرد و گفت: چرا چی؟

__ چرا دوسم نداری؟

آراد پوزخند زد! پوزخندی که قلبه گیسو رو هزار تیکه کرد ولی با حرفه آراد دوباره تمامه تیکه ها به هم چسبیدو جون به تنش برگشت

__ برای عاشق شدن زوده گیسو!! اما تو دوست داشتنی ترین موجود زندگی می

و بعد از این حرف رفت؛ اصلا برای گیسو مهم نبود که کجا رفت؛ اصلا مهم نبود که چی شد فقط جمله ی آخر مهم بود؛ مگه دوست داشتنی ترینش نبود؟ پس لیندا چی؟ باید سر از کارش در میاورد...

3 ساعت بعد چمدونا با سر و صدا جمع شد و آراد تو دلش داشت با عمه ی نازنین میرفت مسافرتو بر میگشت که چرا انقد میخنده و حرف میزنه! این همون آدمی نبود که دو روز پیش رو تخت بیمارستان بود؟

در حاله جنگ با عمه ی نازنین بود که گیسو با لبخند گفت: من که حاضرم

آراد با بد اخلاقی گفت: خب من چیکار کنم؟

چونه ی گیسو لرزیدو آراد این لرزیدن و حس کرد؛ سریع اخماشو باز کردو برای اینکه از دلش دراره دره گوشش گفت: این نازنین مخه منو خورد بیچاره عرفان...

گیسو مشتت به بازوش زد که بیشتر دسته خودش درد گرفت...

آراد: گیسو عزیزم از تو کمدم به من یه پلیور بده

و به دنبال این حرف با یه حرکت پیرهنشو از تنش درآورد...

گیسو با یه نگاه مات موند رو بدنه پر عضله ی آراد؛ چطور این همه خالکوبی رو شب عروسی ندیده بود؟

تو دلش داشت قریون بدنه ی برنزه و شیش تیکه ی آراد میرفت که آراد دستش رفت سمته کمبرندش؛ گیسو با چشمای گرد شده گفت: چیکار میکنی؟

آراد صدا دار خندید و گفت: منحرف میخوام لباس عوض کنم

قیافش شیطون شد یه تای ابروشو داد بالا و گفت: اون باشه برای شب...

گیسو نمیدوست باید تو این موقعیت چیکار کنه بعد از چند ثانیه ترجیح داد از اون موقعیت فرار کنه و به سرعت به سمته پله ها رفت فقط لحظه ی آخر صدا رو شنید که گفت: قرار بود لباس بهم بدیااااا

با شنیدن صدای بوق چشماشو باز کردو بعد از چند ثانیه موقعیت خودشو فهمید سیخ نشستو با بهت گفت:

__ آراد رسیدیم

آراد با لحنی عصبانی گفت: _ بیشتر میخوابیدی

همون لحظه در باز شد و آراد برای باغبون سری تکون دادو وارد شد؛ طیبه خانوم جلوی در منتظرشون بود؛

مش رحیم سریع چمدونارو برد تو و گیسو با رویی گشوده با طیبه خانوم رو بوسی کرد؛ اما آراد حتی یه سلامم نکردو با قدمای محکم که انگار داشت زمینو له میکرد رفت داخل

گیسو با خجالت به طیبه خانوم لبخند مصنوعی زد وگفت: _ خیلی خستس باید ببخشیش...

طیبه: _ خانوم جونم من کی باشم آقارو ببخشم؛ من دیگه به این کاراشون عادت کردم ولی آقا قلب مهربونی داره قدرشو بدونید....

گیسو با یک لبخند به بحث خاتمه دادو به سرعت رفت سمته اتاق خواب و توی راه هر چی به این فکر کرد که آراد کجاش مهربونه به هیچ نتیجه ای نرسید....

سرشو از رو کتابش بلند کرد و به ساعت رو میز نگاه کرد 8 شب بود؛ کتابو بست و رفت سمته اتاق آراد، دو تا تاقه به در زد که صدایی نشنید، آرام لای درو باز کرد؛ آراد با بالا تنه ی برهنه تاق باز روی تخت خوابیده بود؛ طوری که پتوش لای پاهاش پیچیده بود و گیسو مطمئن بود الان سردشه...

پس آرام رفت داخل نشست لبه تختو به این فکر کرد که آراد چقدر تو خواب مهربون و دوس داشتنیه؛ یعنی میشد همیشه انقد مظلوم بود؟؟

خیلی آرام پتو رو برداشتو کشید روش چراغ خوابو خاموش کرد خواست بلند شه که مچه دستش کشیده شد

گیسو: _ اا بیدارت کردم؟ معذرت میخوام

آراد تو چشماش نگاه کرد و گفت: میشه بخوابی پیشم

گیسو با خنده گفت: _ آراد این تخت یه نفرس خودت توش جا نمیشی چه برسه به من....

آراد دستشو کشیدو گیسو دقیقا افتاد روش؛ خواست بلند شه که دستشو گذاشت رو سرشو گفت: _ هیسسسس!!! فقط بخواب

گیسو چشماشو بستو به لذتو آرامشی که آغوشه همسرش داشت فکر کرد؛ پس کی این همسر عاشقش میشد؟ میشد ولی زمان میبرد؛ ولی چقدر زمان؟

صدای زنگ تلفن آراد مانع از فکره بیشتر کرد

آراد: _ بله بفرمائید

.....__

_ مگه ساعت چنده؟

آراد فهقهه زدو گفت: وای چقد درد داشت....

به دنبال این حرف یه کشیده به صورت گیسو زد که پرت شد رو تختو از دهنش خون اومد...

گیسو به التماس افتاد: تو رو خدا ولم کن جوئه هر کی دوشش داری...

آراد دوباره خندیدو خیز برد سمتش...

انقد دستو پا زد که عصبیش کرد با مشت زد تو دهنه گیسو چشماشو بستو همه چیز از دیدش تار شد و این بود جدایی از دنیای دخترنش.....

خدایا من درد میکشم؛

تو چشمهایت را ببند؛

سخت است بدانم میبینی و بیخیالی ...

با احساس دردی تو ناحیه شکمش چشماشو باز کرد؛ سرش حسابی درد میکرد دستشو به سرش گرفتو چشماشو روی هم فشار داد؛ همه چی کم کم داشت یادش میومد؛ دیشب آراد؛ مست بود؛ بهش سیلی زد؛ خواست بهش تاج.....

سرشو گرفت پایین و به بدنه برهنه خودش که همه جاش کبود بود نگاه کردو اشکاش سرازیر شدو با صدای بلند گریه کرد...

_گیسوی بدبخت برا بار دوم بهت تجاوز شد؛ خیلی بدبختی خیلی...

داشت واسه خودش بلند بلند حرف میزد و تلو تلو خوران جلوی آینه میرفت که با دیدن صورت کبودش چیغش رفت هوا.....که در با صدای بدی باز شد و دست آراد بود که جلوی دهنشو گرفتو با لحنه عصبی گفت: چته وحشی چرا جیغ میزنی هر کی ندونه فکر میکنه اولین بارته دست کسی بهت خورده....

گیسو به هق هق افتاد به بدبختی خودش فکر کرد به این که چقد تحقیر شدو هق زد...

آراد دستشو برداشت و با اخم گفت: بلند شو برو یه دوش بگیر

گیسو: خیلی نامردی آشغال پست تو بهم تجاوز کردی ازت متنفرم....

آراد چونه ی گیسو رو تو دستش گرفت و با خشونت گفت: مگه باره اولته دست خوردی که انقد ادا در میاری

گیسو: بار اولم نبود اما من باکره بودم؛ تو از اونم آشغال تری چون اون حداقل با بکارتم کاری ندا.....

با سیلی که خورد بقیه حرفا تو دهنش ماسید....

آراد: آشغال تویی که ندیدی به خاطره تو چه از خودگذشتگی کردم... کور بودیو ندیدی من بودم که از دست داداشتم نجاتت دادم بدبخت... با این حرفات بد جور ازت متنفر شدم....

از اتاق خارج شد و درو محکم بهم کوبید...گیسو بعد از کلی گریه کردن با شونه های افتاده وارد حمام شد، نگاهی عمیق تر به صورت کبود شده اش کرد و آه کشید. گوشه ی لبش پاره شده بود و گونش کبود بود تمام بدنش کبود بود....

زد زیر گریه و زیر لب گفت: آراده نامرد حالا چه جوری برم مدرسه..چه جوری خودمو به خانوادت نشون بدم...اصلا چه جوری از خونه برم بیرون

ناحید لبخندی به صورت پسر و دختر خوش چهره ی رو به روش زد و رو به شوهرش گفت: محمد جان بهتر نیست بقیشو خوده گیسو براشون تعریف کنه؟

محمد: بله خانوم ما دیگه بهتر ادامه ندیم...

دختر که خیلیم دوس داشتنی و کمی لوس بود، چینی به دماغش انداخت و لباسو داد بیرون و گفت: ایااا ناحید جون شما برامون بگید دیگه شاید اون دلش نخواد بگه برامون..

ناحید: اتفاقا عزیزم اون خیلی خوشحالم میشه بخواد براتون درباره عشق همیشگیش حرف بزنه....

پسر دست دختر دوس داشتنی که براش از جونشم با ارزش تر بود گرفتو گفت: ناحید خانوم راست میگه گلم بهتره بریم پیش خودش تا شب نشده بقیشو تعریف کنه ...

دختر از گوشه چشم نگاهی به مرد خوش قیافش با اون چشمای دریاپیش کرد و گفت: اما باید مثله ناحید جون با جزئیات بگه...به دنباله این حرف لبخند شیطونی زد که چاله گونش نمایان شد و دله مردشو لرزوند...

پسر چشمکی زد و گفت: بله حتما حالا پیش به سوی گیسو خانومه گل....

با خدافظی از ناحید خانومو آقا محمد دوستای صمیمی گیسو و آراد سوار پرادو سفید رنگ پسر شدنو با سرعت رفتن پیشه گیسو که حسابی مشتاق بودن بقیه داستانشو بدونن

*****پسر جلوی در سفید رنگ نگه داشتو بوق زد؛ در باز شد و رفتن داخل! با صدای بلند داد زد: گیسو خانوم بیا بین کی اومده....

گیسو با بغل کردن دختر دوس داشتنی اونارو به داخل دعوت کرد و دختر با خودش فکر کرد: چرا تو این سن این زن هنوزم انقدر زیباست و خوش هیكل

پسر با لبخند گفت: شوهرت کجاست گیسو جون!

گیسو: رفته سفر تا دو سه روز دیگه پیداش میشه..

دختر دستای گیسو رو تو دستش گرفتو گفت: ما پیش ناحید جون بودیم یه کمی از داستان زندگیتونو برامون تعریف کرد اومدیم که بقیشو بشنویم چون خیلی کنجکاو شدیم...

گیسو با حیرت گفت: واقعا براتون جالبه؟

پسر: آره مثله رمان میمونه...

دختر: بگید دیگه مردم از فضولی

گیسو کمی فکر کرد فنجون قهوشو به لبش نزدیک کرد؛ کمی خورد لبخندی زدو گفت: تا کجاشو شنیدید؟

پسر: تا اون شبی که آراد خان برا بار اول...

گیسو نداشت ادامه بده و گفت: خیلی خب فهمیدم

رفت جلوی پنجره نشستو به درختای سر به فلک کشیده باغش نگاه کرد؛ انگار میون اون درختا دنبال خاطرات جوونیش میگشت بعد از یه نگاه عمیق به حرف اومد...

دوماهی از اون شب گذشت و کبودیای صورتو بدنم گرچه ظاهرش روزبه روز به روز بهتر میشد اما زخم درونی من هرروز بدتر و بدتر میشد حال داشت از این زندگی لعنتی بهم میخورد...

تو طول کله این دوماه حتی باهم یه کلمه هم حرف نزدیم حال از این مرد مغرور بهم میخورد...

من تو زندگی انقد جلویه کسی خوردنشده بودم فک کرد بود کیه همچین خودشو میگرفت اه گیسو ول کن بیکاری میشینی راجبه اون بز فکر میکنی، بز لقبی بود که جدیدا برایش انتخاب کرده بودم...

نزدیک عیده و من امروز تصمیم گرفتم شروع کنم به تمیز کردن این خونه ی نحس و لعنتی آراد...

چه قدر بزرگه از کجاش شروع کنم... اومممم بهتره از آشپزخانه شروع کنم من که حالم بهم میخوره که خدمتکار کارامو کنه شروع کردم به بیرون ریختن ظرفها از کابینت و ساییدنشون تو همین حال که داشتتم ظرف میشستم تلفن زنگ خورد یعنی این کی بود که تو اوج کار من زنگ زد... دستی به عرق پیشونیم کشیدم و طیبه خانومو صدا زدم...

__ طیبه خانوم ببین کیه زنگ میزنه

_ چشم خانوم

بعد از چند دقیقه اومد تو آشپزخونه تلفن و گرفت سمتمو گفت:

__ خانوم المیرا خانومن با شما کار دارن

دستکشمو از دستم در آوردم و تلفنو گذاشتم دمه گوشم

_ سلام جانم

__ سلام زن داداش معلومه کجایی؟ اه یه وقت نیای این وریا مامانم از دستت کفریه! ایییشش تو این مدت که زن آراد شدی یه بارم خونمون نیمدی...

وایایای این دختر چقدر حرف میزنه؛ چقدر لوسه وایایی خدا بداد شوهرش برسه..

_ الی عزیزم یه نفس تازه کن آروم آروم حرف بزن حالا میایم منم زیاد حاله خوشی ندارم تازه درسام سنگین شده...

__ باشه بهونه بسه گیسو بیابریم خرید باهات حرفم دارم

_ باشه عزیزم الان زنگ میزنم از آراد اجازه میگیرم بهت خبر میدم

دوس داشتینمو دیدم تا منو دید بغلم کردو

گفت:

سلام عزیزم دلم برات تنگ شده بود منم خیلی محکم بغلش کردم و گفتم منم دلم برات تنگ شده بود بیا بریم تو...

ازم جدا شدو نگاهی دقیق به صورتم کردو بعد اخمی کمرنگ بین ابرو های خوش فرمو کشیدش افتادو گفت:

__ گیسو گریه کردی؟

خندیدمو مسخره ترین بهونرم آوردم

__ نه بابا پیاز خورد میکردم

با اون صدای ملوس و فوق العاده نازکش جیغ کشید:

__ نگو که تو ناهار درست میکنی؟ پس طیبه خانوم چیکارس؟

دستشو گرفتمو به سمت نشیمن بردمشو گفتم:

__ جیغ نزن... ولی بله من دوس دارم کارامو خودم بکنم چای یا قهوه؟

__ قهوه تلخ

واسه المیرا فنجون هارو بردم و مشغول صحبت کردن شدیم..

احساس میکردم میخواد یه چیزی بگه خیلی من من میکرد و تا میومد یه چیزی بگه پشیمون میشد که صدای آزاد بلند شد

__ به به خواهر گلم؛ فکر کنم یادت رفته یه برادری داری

المیرا با هیجان بلند شد و پرید بغله آزادوگفت

__ |||| داداشی فکر نمیکردم خونه باشی کجا بودی؟

آزاد بغلش کردو کاناپه نشست و اونو نشوند رو پاشو گفت: ملوسکم تو اتاق دراز کشیده بودم...

المیرا لباسو جمع کردو با لحنه لوسی گفت: داداشی چرا خونه نمیای مامان دلتنگته

آزاد پیشونیشو بوسید و گفت: میایم عزیزم همین فردا میایم و به دنبال این حرف بلند شد و رو به من گفت:

__ خانوم من دارم میرم کار دارم شب واسه شام منتظرم نباش...

تو دلم گفتم بازم داری میری پیش اون دختره برو گمشو به درک اما به روش لبخند زدم و گفتم: مواظب خودت باش..

لبخندی زدو از خونه بیرون رفت...

دوباره منو المیرا تنها شدیمو من مناش شروع شد نه باید خودم از زیر زبانش بکشم پس دستاشو تو دستم گرفتمو گفتم:

__ المیرا منو مثله خواهرت بدون خواهش میکنم برام حرف بزن من میدونم چیزی تو دلته..

المیرا قیافشو جمع کردو گفت:

_ نه بابا... چه چیزی... هی... چی... نیست

اخمامو کردم تو همو گفتم: باشه من غریبه..

سرشو انداخت پایین و با ناخنو بلندو سوهان کشیدش که لاکه بنفش بهش زده بود بازی کردو همونطور که سرش پایین بود زبون باز کرد:

_ دو هفته پیش داشتم میرفتم کلاس کنکور که گفتن یه استادجدید برای ریاضی اومده و همه همکلاسی هام داشتن میگفتن فوق العاده خوش تیپه اصلا برام مهم نبود که کیه؛ چون مرد خوشتیپ دورو برم زیاده هم داداشام هم فامیلامون؛ خلاصه داشتم با شراره دوستم حرف میزدم که صدای گیرایی توجهمو جلب کرد

_ سلام خانوما

با صدای استاد همه ی دخترا به هولو ولا افتادن و پاچه خواری کردن اما من با دیدنه....

سرشو گرفت بالا و چشمای اشک دارشو دیدم بغلش کردم و گفتم: چیشده عزیزم میشه بدونم چی چشمای خوشگلنتو بارونی کرده....

دوباره سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

_ با دیدنه دو جفت چشمه سبزو کشیده که خیلی وحشی بود لرزش قلبمو حس کردم انقدر تند تند به سینم میکوبید که حس میکردم صداشو همه دارن میشنون؛ شاید باورت نشه ولی اون آدم کیارش بود؛ برادر تو....

چشمام گشاد شد دهنم تا حد امکان باز چیزی که داشتم میشنیدم برام قابل باور نبود؛ برادر من؟؟ تو یکی از بهترین آموزشگاه های تهران استاد شده؟ آخه چجوری؟ درسته خیلی درسش خوبه و تو کارش نابقس اما... وای باورم نمیشه....

المیرا سرشو گرفت بالا و تو چشمام نگاه کرد و اولین اشک از چشماش افتاد؛ همه چیزو فراموش کردم و گفتم

_ عزیزم چرا گریه میکنی دیدنه کیارش چه ربطی به گریه های تو داره...

تو چشمام زل زدو با لحنه فوق العاده مظلومی گفت:

_ نازنین من عاشق شدم اونم عاشقه کیارش برادره تو ما با هم دوست شدیم...

سرم گیج رفت جلوی چشمام سیاهی میرفتو احساس میکردم چند تا جمله دور سرم میچرخید

((من عاشق شدم...عاشقه کیارش...ما با هم دوستیم...تو دیگه خواهر من نیستی...آقا آراد همچین روزیو میبینی...؛ لایی که سرم آوردی سرت میارم...من عاشق شدم...عاشق کیارش برادر تو))

و دیگه چیزی نفهمیدم و همه چیز از نظرم تار شدو لحظه آخر صدای جیغ یه دختر و بعد سیاهی مطلق....

با احساس سوزشی توی دستم چشمامو باز کردم؛ رو به روم یه پنجره ی بزرگ بود با پرده ی آبی کمرنگ دور تا دور دیوار سفید بود و بغله دستم یه سرنگ بودو فهمیدم که بیمارستانم؛ همون لحظه یه خانوم خیلی خوشگلو لوند، با روپوش سفید اومد تو و من حدس زدم که پرستاره؛ تا چشمای باز منو دید لبخند زدو گفت:

_ خانوم خوشگله بالاخره به هوش اومدی؟ شوهرت مارو کشت برم صداس کنم؟

_ از کی اینجام؟

_ تو 8 ساعته که بیهوشی همرو نگران کردی بزار برم صداشون کنم

سرمو تکون دادمو اون رفت و چند دقیقه بعد در باز شدو پدر جون و الهام جون و المیرا اومدن تو با دیدنه المیرا انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم...

حالا همه چیز یادم اومد کیارش استاد شده با المیرا دوست شده؛ حرفایی که روز آخر به آراد زد؛ میدونستم یه روزی اینکارو میکنه....

با یاد آوری همه چیز شروع کردم جیغ زدن هیچ کس نمیتونست جلومو بگیره چشمامو بسته بودمو جیغ میزد

_ میدونستم یه روزی پیداش میشه اما نمیدونستم اینجوری...اونکه منو ول کرد رفت تو سخت ترین شرایطم تنهام گذاشت پس چرا حالا برگشته....

انقد جیغ زدمو گفتم تا دوباره همه چیز از نظرم تار شدو دوباره سیاهی....

ایندفعه با گرمای چیزی رو شکمم چشمامو باز کردم دیدم یه نفر سرشو گذاشته رو دستم و دستش رو شکمم؛ با دیدنه موهای طلایی که با نور آفتاب طلایی تر شده بود لبخند اومد رو لبمو فهمیدم آواده...

یعنی من دیشب تا حالا بیهوش بودمو آرادم بالاسرم بوده؟

الهی براش بمیرم؛ خیلی دلم میخواست دستمو کنم تو موهاش موهای طلاییش که خدادادی سشوار کشیده بود بد جوری با روحو روانم بازی میکرد، با خیال اینکه خوابه و نمیفهمه آروم دستمو کردم تو موهاش و یه تکونی خورد...ترسیدم و دستمو کشیدم عقب...حالا صورتش رو به روی صورتم بود اما هنوز خواب بود؛ دوباره دستمو کردم تو موهاشو آروم نازش کردم...احساس میکردم با دست کشیدن تو موهاش آرامش بهم تزریق میشه یه لبخند از ته دل زدمو در کمال تعجب دیدم آرادم لبخندی زده چال گونش نمایان شد؛ الهی فداش شم تو خواب داشت میخندید یعنی انقد دوس داشت کسی دست کنه تو موهاش؟؟

زل زده بودم به موزه های بورو فر بلندش که آروم چشماشو باز کردو بین اون موزه های طلایی یه دریای آبی نمایان شدو قلبه منو لرزوند...

با دیدن چشمای بازمو لبخند عمیقم جا خوردصاف نشستو گفت:_ گیسو بیدار شدی عزیزم؟

واییی خدای من میخوای دیونم کنی؟ یعنی من عزیزه آرادم که دوروزه همش داره بهم میگه؟

_ گیسو چرا جواب نمیدی؟ خوبی عزیزم؟ آخه چپشده که به این روز افتادی؟

لبخندی زدمو گفتم:_ آراد خوبم فقط یه چیزی ازت میخوام

_ چی میخوای عزیز دلم

_ منو ببر خونه تورو خدا اینجارو دوست ندارم

گونم و نوازش کردو گفت:_ الان میگم دکترت بیاد مرخصت کنه

بهبش لبخندی زدمو اونم از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد همراه مرد حدودا پنجاه ساله ای و همون پرستار دیشب اومد تو اتاق

دکتر بهم لبخندی زدو گفت: _ حالت چطوره؟

_ خوبم آقای دکتر فقط یکم سرم درد میکنه

-طبیعیه بعد لبخندی به آراد زدو گفت: _ آقای عاشق پیشه که دیشب بیمارستانو گذاشتی رو سرت حالا خیالت راحت شد؟

_ آخه آقای دکتر دیشب من رفتم برای آبجیم آب قند بیارم یکی از پرستارا گفت خانومت بهوش اومده اما همین که اومدم تو راهرو دیدم صدای جیغش میاد خوب حق بدید نگران شدم...

دکتر به من لبخندی زدو گفت: مرخصی اما به شرطی که امروزو کلا استراحت کنی

_ چشم آقای دکتر

نیم ساعت بعد آراد با برگه ی ترخیص اومد تو اتاقو منم آماده شدم زیر بازوی منو گرفتمو از بیمارستان خارج شدیمو رفتیم خونه...

_ خب خانوم خانوما بیا این سوپو بخور ببین دستپخت آقا آراد چجوریه؟

_ آراد تورو خدا منفجر شدم انقدر از صبح تا حالا به من غذا دادی خوردم نمیزاری از جامم بلند شم...

آراد قاشق سوپو گرفت جلومو گفت: _ هیشششش الان فعلا سوپتو بخور...

داشتم سوپو از دست آراد میخوردم که طیبه خانوم تلفن و آوردو گفت غزله گوشيو گذاشتم دمه گوشمو گفتم: _ سلام عزیزم

صدای گریه یه غزل تو گوشم پیچید؛ آراد با لبخونی گفت من میرم بیرون منم سرمو نکون دادم...

_ گیسو آجی الهی فداتشم یه دفعه چیشدی تو... من که میدونم همش زیره سره آراده من که میدونم اون وحشی اذیت کرده...

همینجوری داشت میگفت که منم عصبانی شدم و پریدم وسط حرفش

_ راجب آراد درست صحبت کن

صدایی از اونور خط نیمد میخواستم قطع کنم که گفت:

_ نکنه

_ بله من عاشقش شدم مشکلی داری با این موضوع؟

_ اما... تو...

_ ساکت غزل

_ پس چرا از حال رفتی

_ اون قضیه داره پشت تلفن نمیتونم بگم تو از کجا فهمیدی؟
_ عرفان به نازی گفته نازیم به من گفت ما فردا میایم پیشت
_ باشه من فعلا میخوام استراحت کنم خداحافظ
منتظر جوابش نشدمو تلفنو قطع کردم بیشور به شوهره من میگه وحشی؛ وحشی خودشه والا به خدا...
تمام اونشب با مراقبتا و نوازشای بیش از حد آراد گذشتو من فهمیدم واقعا عاشقشم...

خیس بارانم، ببین، چتری نمیخواهد دلم
با تو ام، باخاطرت، چیزی نمیخواهد دلم

سقف دل محکم شده امن است جای یاد تو
ساکتم با حسرتت، حرفی نمیخواهد دلم

سر به سر هر لحظه هر جا، جای پای خاطرات
بازهم تنها شدم چیزی نمیخواهد دلم

هر قدم بن بست گویا راه من را بسته است
زنده ام گویا ولی چیزی نمیخواهد دلم

بغض دارم در گلو حسرت به دل ماندم ولی
بازهم با اینهمه چیزی نمیخواهد دلم

مرهم زخمم تویی جانم به جانت بسته است
غیر تو، جز مردن و رفتن نمیخواهد دلم

خسته ام، هر استخوانم لای زخمی کهنه است
خیس بارانم ببین چیزی نمیخواهد

بالاخره پنج شنبه از راه رسید؛ 5 شنبه ای که کل هفته منتظرش بودم پنج شنبه ای که میخواستم ببینم چه سوپرایزی در انتظارمه...

فردای بیهوش شدنم حالم خوب شدو تونستم برم مدرسه. البته غزلو نازنینم اومدن و کلی واسم آبغوره گرفتن.. قرار شده عرفان همین روزا با الهام جون حرف بزنه و برن خاستگاری نازنین... غزلم کلی از معلم موسیقیش که پسر عموی آواده تعریف کردو گفت خیلی آقای متشخصیه؛ هر چیم از سهیل برارش گفتیم گفت حتی نمیخواد اسمشو بشنوه....

و اما المیرا خیلی نگرانش بودم میدونستم کیارش قصدی جز اذیتو آزارش نداره؛ تصمیم گرفتم به روزی باهاش حرف بزنامو بهش بگم که کیارش چه قصدی داره؛ اما فعلا میخوام به سوپرایزه آراد برسم....

صبح با صدای اس ام اس از خواب بیدار شدم تلفنمو با قر قر برداشتمو به صفحش نگاه کردم:

آراد بود که تو گوشیم هاپو سیو بود لبخندی زدمو پیامو باز کردم

((خانومم برای امشب خودتو آماده کن؛ چون برای سوپرایز رویایی امشبم به پرنسس رویایی میخوام)):

با خوندن پیام دو دستی زدم تو سره خودم و پریدم تو حموم، به دوش حسابی گرفتم حوله ی صورتیمو پوشیدمو زنگ زدم به نازی با بوق دوم جواب داد

__ بله

اه اینکه عرفان نازی مردشورتو ببرن که همیشه تو بغله این عرفانی؛ پسر ندیده...

صدامو صاف کردم گفتم:

__ سلام عرفان خوبی نازی پیشته

_ آره حمومه جانم کارش داشتی

اوایااا خاک برسرم اینا حیارو قورت دادن یه آبم روش؛ خاک بر سرشون جای اینا من خجالت کشیدم؛ دینو ایمونم که اصلا هیچی.... بابا محرمی گفتن نا محرمی گفتن.... نمیدونم کی تقاص گناهشونو میدن خدا داندو بس....

همینطوری داشتم به اینکه تا الان داشتن چیکار میکردن فکر میکردم که صدای خنده ی عرفان پیچیدگوشی و گفت: __ بابا زلم انقد خجالتی دیگه تو که باید الان این چیزا برات عادی باشه و دوباره بلند زد زیره خنده....

رو آب بخندی بیشعور... با خجالتی که تو صدام تابلو بود سریع گفتم: __ امروز قرار بود نازی و غزل بیان اینجا بگو سریع بیاد خدافظ...

تلفنو قطع کردم با حوله رفتم تو آشپز خونه طیبه خانوم سفررو برام چیدو گفت:

__ خانوم اگه کاری با من ندارین من برم آقا تلفن کردن گفتن برای یه کاری به من نیاز دارن

سرمو تکون دادم و با دهن پرگفتم: __ آقا این کارارو از لجه من میکنه حالا امروز که من لازمت دارم باید بری؟ برو نخواستم

طیبه خانوم که مطمئنم از حرفام چیزی نفهمیده بود لبخندی زدو از آشپزخونه رفت بیرون....

میدونم الان فکر میکنه من دیونم....

__ مرسی عزیزم فقط بهش نگو

_ باشه نازی فقط امشب تیپ بزن بریم پارتنی غزلم خوشتیپ کن بیار گوشه‌یرو از رو اسپیکر بردار تا یه چیزی بگم

نازی گوشه‌یو از رو اسپیکر برداشتو گفت

جانم...

.....__

نازی یه لبخنده شیطننت آمیز به غزل زدو گفت:

__ باشه عزیزم خیالت راحت لباساش چه رنگیه

....._

__باشه خودت چی

....._

__ باشه هانی بوس خدافظ

....._

تلفنو قطع کردو رو به غزل گفت: _ امشب میخوایم بریم خوش بگذرونیم

غزل با قیافه پکر گفت: _ باشه

نازی رو به من گفت: _ بشین تا خوشگلت کنم

نشستم رو صندلیو غزلو نازی افتادن به جونم اول موهامو سشوار کردنو بعدش فرش کردن بعد یه آرایش آبی فیزوره ای به صورتم زدن با رژه جیگری؛ واقعا آرایشم عالی بود قیافم حتی از عروسیمم قشنگ تر شده بود.....

نازی دره کمدمو باز کردو گفت حالا باید لباس آبی فیزوزه ای برات پیدا کنیم...

یه لباس که قبلا الهام جون برام خریده بودو کشید بیرون و تنم کردم لباس واقعا فوق العاده بود؛ لباس بلندی که یقه کیپی داشت گردنشو آستینای بلندش گیپور بود و بقیش ساتن؛ تا روی زانو هام تنگو پایینش آزاد بود و دنباله ی بلندی داشت روی کمرشم یه بنده ساتنه پهن سفید که پشت کمرم پاپیون میشد....

عالی شده بود انقدر خوشگل شده بودم که نمیتونستم دل از آینه بکنم؛ نازنیو غزلم داشتن با تحسین نگاهم میکردن؛ بعد از چند دقیقه نازی گفت: _ یه چیز کمه

منو غزل نگاهش کردیم که رفت سمت کمدو صندلای پاشنه 10 سانتی سفیدمو که تا روی مچه پام بند بندی بودو در آورد و پام کردم؛ حالا واقعا شبیه یه پرنسس شده بودم....

نازنین منو نشوند رو تختو گفت: _ حالا نوبته غزله

غزل با بی حوصلگی گفت: _ احتیاجی نیست

نازی زد تو سرشو گفت: _ حرف نباشه بزار کارمو بکنم

ساعت 7 شب بود و من با لباس آماده نشسته بودم تو نشیمن که نازی و غزل اومدن بیرون.. و ایا ای مگه اینا میخوان
برن عروسی که انقد به خوشون رسیدن؛ نازی تیپه سبز لجنی زده بود که جیگر شده بود غزلم تیپه جیگری...

چون جفتشون پالتو تنشون بود مدل لباسشون معلوم نبود اما من فهمیدم جفتشون لباسای منه که بابا شهاب برام از لندن
آورده بود پوشیده بودنو فهمیدم مدلش بلند و گیپوره...

اخمی مصنوعی کردم و گفتم: _ با لباسای من خوش میگذره؟

نازی اومد ماچم کرد و گفت: _ عزیزم ما داریم میریم عرفان دمه دره...

منم بهشون لبخندی زدم و اونا رفتن

نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری از آراد نشده بود دیگه داشتم کلافه میشدم با این لباسا که برام پیام اومد آراد بود
بازش کردم

_ ((برو دمه در راننده اومده دنبالت))

بیشور خب میمردی خودت بیای دنبالم اصلا لیاقت نداری برات انقد تیپ بزنم

پایین لباسمو گرفتمو از خونه رفتم بیرون به سختی قدم بر میداشتم رسیدم دمه در که یه ماشین 6 دره مشکی جلوی در
بود راننده پیاده شد و برام تعظیم کرد منم بهش لبخند زدم...

سواره ماشین شدم و به سمت مسیری نا معلوم رفتیم و من همش تو فکره سوپرایزه امشب بودم.....

حدود 45 دقیقه گذشته بود و ما از شهر خارج شده بودیم و داشتم تو یه مسیر خاکی حرکت میکردیم؛ خیلی ترسیده
بودم نکنه این مرتیکه بلایی سرم بیاره گوشیمو از تو کیف دستی ورنی سفیدم در آوردم و به آراد پیام دادم

_ این مرتیکه داره منو کجا میبره چرا نمیرسیم؟

چند لحظه بعد جواب داد

_ نترس عزیزم الاناس که برسید

نمیدونم چرا حتی با پیاماشم آروم میشدم؛ اثرات عشق بود دیگه؛ یه رب بعد دمه یه باغ بزرگ نگه داشت بهم لبخندی زد و
گفت: _ شبه خوبی داشته باشید خانوم

_ مرسی

از ماشین پیاده شدمو طیبیه خانومو جلوی در دیدم

بهش سلام کردم لبخندی زد و گفت: _ خانوم پالتو و رو سریتونو درارید بدید به من

با شک بهش نگاه کردم و گفتم: _ اینجا؟

__بله خانوم آقا دستور دادن

پالتو و شالمو درآوردمو دادم دستش گفتم: _میدونی اینجا چه خبره

با خوشحالی گفت: _نمیتونم بگم فقط بدونید آقا براتون سنگه تموم گذاشته بفرمایید تو

رفتم داخلو از چیزی که دیدم دهنم باز موند یه باغ بزرگ جلوی روم بود که هر چی از بزرگیش بگم کم گفتم یه نگاه به طیبه خانوم کردم گفتم: _آراد کو؟

تو ویلا منتظرن

با درموندگی گفتم: _این همه راهو چجوری برم

__ آقا فکره اونجاشم کرده شما صبر کنید

وایسادمو به زیبایی های باغ نگاه کردم یه راه شنی بلند با درختای سر به فلک کشیده که تهش معلوم نبود؛ چند دقیقه بعد در کمال تعجب دیدم یه کالسه داره میاد سمتم واسه چند لحظه فکر کردم رفتم تو زمان قدیمو الان یه پرنسس که یه شاهزاده منتظرمه؛ کالسه جلوم وایساد یه کالسه چوبی که به دوتا اسب سفید وصل بود و یه صندلی چرم سفید داشت؛

طیبه خانوم نگام کردو گفت: نگفتم؟؟؟؟ بفرمائید سوار شید

با خوشحالی سوار شدم از بچگی عاشق اینجور چیزا بودم با کالسه از راه شنی گذشتیم و به جایی رسیدیم که پر از گلای رنگارنگ بود تو گلدون های بزرگ بغله گلدونام شمع دونی های پایه بلند بود؛ شاخام داشت میزد بیرون وسطه یه قصره پر از گل بودم... یعنی اینا کارای آراد بود؟؟؟ محاله...

به کمک طیبه خانوم پیاده شدمو رفتم سمت ویلا عجب ویلایی واقعا اینجا قصر شاهزاده نبود؟؟؟

ورودی ویلا استخری بود با روکش شیشه ای که من باید از روی شیشه ها رد میشدم جلوی ویلا یه دسته گل بزرگ از رزای قرمز و آبی بود برش داشتم روش یه کارت پستال بود که روش نوشته بود: ((برای زندگیم))

وایلی آراد عاشقتم آخه این شخصیت رمانتیکو کجا قایم کرده بودی....

از دره چوبی ویلا گذشتیمو رفتیم تو ویلاا.....

وایلییی چجوری براتون تصور کنم حال اون موقرو...

یه قصر بزرگ که پر بود از گلای آبی و قرمز و شمعدونی های قرمز هیچ نوری جز نور شمع نبود فقط دور تا دور ویلا روشن بودو بقیه ویلا تاریک بود و من هیچ دیدی نداشتم....

همینجوری با شک وایساده بودمو نگاه میکردم میخواستم از طیبه خانوم بپرسم آراد کجاست که برگشتم و دیدم نیست یه لحظه ترسیدم اما با صدای ویالونی که شنیدم ترسم ریختو به حس آرامش تبدیل شد؛ یه دفعه نوری افتاد وسطه ویلا و من....

من یه شاهزاده قد بلند و خوشتیپ با موهای طلایی که بسته شده بود و کت شلوار سفید پیرهن آبی فیزه ای که هم رنگ چشمش بود با کروات سفید دیدم....

از دیدن اون همه زیبایی احساس کردم یه چیزی توی قلبم فرو ریخت اونم داشت با تعجبو لبخند به من نگاه میکرد... قلبم خیلی تند میزد میترسیدم از تو سینم بزنه بیرون برای همین دستمو گذاشتم روش...

آراد دستشو به سمتم دراز کردو من از وسطای گلای رزه آبی رد شدمو بهش رسیدم؛ دستمو گذاشتم تو دستش بهم لبخندی

گردنبد خیلی خوشگل با پلاکی که روش نوشته بود((همیشه در قلب منی)) به دو طرفه پلاک زنجیرش وصل بود که خیلی خوشگل بود...

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم: وای آراد این عالیه

بلند شد گردنبندی که سره عقد بهم داده بودو گردنم بودو در آورد گردنبنده جدیدو انداخت دوره گردنم؛ قبلیرم انداخت تو همون جعبه بعد با یه لبخند ازم دور شدو چند دقیقه بعد صدای یه نفر به گوش رسید؛ ایا اینکه صدای سهیله اه این اینجا چیکار میکنه میخواد شمو خراب کنه...

صداها نزدیک تر شدو اول آراد با شالم اومد و گفت: این شالو سرت کن رژتم کم کن

شالو سرم کردم اما به روی خودم نیاوردم که گفت رژتو کم کن....

دیدم عین بز وایساده داره نگام میکنه منم بهش یه لبخند زدم اوه اوه کم کم داشت شبیه گرگ میشد؛ من چه فکری کردم که به این هاپو گفتم بز؟

سعی کردم خونسردیمو بدست بیارم لبخندی زدمو گفتم: چیزی شده آراد جان؟

با سر به رژم اشاره کردو گفت: کمش کن

انقدر تحکم تو صداس بود که لال شدمو سریع یه دستمال از تو کیفم در آوردمو کمش کردم..

بازم بهش لبخند زدم سرمو کج کردم با قیافه مظلومی گفتم: خوبه آقایی؟

سرشو تکون دادو زیره لب چیزی گفت که نفهمیدم ولی هر چی بود چیزه خوبی بود.....

***** چند دقیقه بعد سهیل با یه تیپه گیسو کش، نه نه غلط کردم با تیپه غزل کش اومد؛ کتو شلوار مشکی و جذب با پیرهن جیگری و کروات مشکی؛ موهاشم کج ریخته بود تو صورتش کثافت عجب چیزیه؛ اما با به یاد آوردن کاری که با غزل کرد اخمی کردمومو رومو کردم اونور

سهیل رو به آراد گفت: داداش خانومت باهام قهره؟

آراد اومد دستشو انداخت دوره گردنمو گفت: خانوم من یه کمی لوسه دوس داره من هامش کنم....

یه دفعه حرارت بدنم رفت بالا و مطمئن بودم از خجالت قرمز شدم؛ آخه آراد من به تو چی بگم یه کم خجالتم خوب چیزیه....

سهیل قهقهه ای زدو گفت: حالا نمیخواد خجالت بکشی باهات حرف دارم آجی....

آآآان حالا من شدم آجی؛ ای موزمار حتما چیزی ازم میخواد؛ اخمامو کردم تو هم دستامو زدم به کمرمو گفتم: من با جناب عالی حرفی ندارم

آراد صداشو صاف کردو گفت: گیسو جان میشه من حرف بزدم؟

سرمو تکون دادم یعنی میشه...

___ بین گیسو؛ من قبول دارم سهیل اشتباه کرده قبول دارم که نباید غزلو به هوسش میفروخت اما انسان جایز الخطاست درسته؟

_ یعنی چی که جایز الخطاست؟ یعنی من برم سره یه نفر و ببرم بعدش میشم جایز الخطا؟ سهیل با احساس غزل بازی کرد..

__ نه بازی نکرد؛ به خدا قسم سهیل غزلو دوس داره خیلیم دوشس داره الانم پشیمونه

_ پشیمونی سودی نداره

آراد یه نگاه مظلوم بهم انداخت؛ وای قربونه چشمای آسمونیش برم که آدمو دیونه میکنه؛ دیدم اگه این همینجوری ادامه بده من میپریم جلو سهیل ماچش میکنم واسه همین به سهیل نگاهی با اخم کردمو گفتم:

__ چیکار باید بکنم؟

_ هیچی آجی فقط راضیش کن با من ازدواج کنه؛ من امشب میخوام ازش خاستگاری کنم

__ چجوری میخوای اینکارو بکنی اون حتی حاضر نیست تورو ببینه

_ تا چند دقیقه دیگه با عرفانو نازنین میان اینجا؛ من به عرفان گفتم یه جوری بیارش که نفهمه من اینجا

ای نازی مورماز؛ حالا فهمیدم قضیه چیه؛ نگاهای معنادارش به غزل و لباس جیگری و تیپ آنچنانی....

__ قول بده قسم بخور که دیگه اذیتش نکنی

_ به جان مادرم قسم دیگه نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره من دیونش شدم...

صداقتو توی چشماش دیدم و برای چند ثانیه احساس کردم اشک تو چشماش حلقه زد اما سریع به خودش اومد و تو ق الب مردونه خودش فرو رفتو بهم لبخند زد منم متقابلا همین کارو کردم گفتم:

__ غزل انقد عاشقته که احتیاجی به این کارا نیست، اما رو کمک من حساب کن

_ مرسی گیسو...خوش به حال آراد شده با این خانومه گلش

10 دقیقه بعد صدای بوق ماشین اومد و به دنبالش صدای عرفان که داشت آرادو صدا میکرد؛ آراد از در بیرون رفتو چند دقیقه بعد 4 تایی اومدن تو....

اووووووو عرفان تیپت تو حلقم کتو شلوار سبز لجنی براق و پیرهن سبز فسفری با کروات سبز سفید؛ همه چی شو با چشماش ست کرده بود و نازنین با اون پیرهن سبز لجنی کنارش میدرخشید....

سلام بلند بالایی به همشون دادم خندیدم...

عرفان با تحسین نگاهم کردو گفت: _ مشتاق دیدار سینیوریتا

کمی خم شدم رو پامو گفتم: _ لطف دارید سینیور

غزل در حالی که دنباله ی پیرهنشو تو دستش گرفته بود اومد سمتو نیشگونی از بازوم گرفت که جیغم رفت هوا وگفت: _ چرا نگفتی قراره بیایم پیشه شما

__ هوووووو چته وحشی من خودمم نمیدونستم شما قراره بیاین

هنوز غزل دهن باز نکرده بود که صدای آراد توجهمونو جلب کرد

__ یه کم هوا سرده اما امشب آسمون صافه و ماهم کامل!! بریم لبه استخر بشینیم و قلیون بکشیم

آراد زل زد تو چشماتو گفت: به این شبه عزیز به عشقمون به چشمای تو قسم میخورم که تنهات نزارم....

نگاهی به آسمون کردو با لبخند گفت: ماهم شاهدمون....

چقدر من این مرده رمانتیکو دوس داشتمو لبریز از احساس شدم نفهمیدم چجوری بوسه ای رو لبش زدم که صدای خنده ای از پشت سرم اومد و بعدش صدایش

__ آراد جان داداش اینجا جاش نیست بچه نشسته پاشید برید تو اتاقتون

آراد قهقهه ای زدو رو به عرفان گفت: تازه سره شبه برای این کارا وقت بسیار است...

منو میگی حالا این وسط هی داشتم رنگ به رنگ میشدم آراد بیبشور خجالتت نمیکشه عجب!!!!!!...

داشتم هی سرخو سفید میشدم که توجهم به دره ویلا جمع شدو نگاهم افتاد به غزلو سهیل...

اوه اوه چه لبخندیم میزنن چه صمیمی شدن؛ از اینکاراشون معلومه که آشتی کردن خداروشکر....

***** بقیه ی شب مثله یه مهمونی گذشت؛ همه کلی رقصیدیم و یه شام خوب خوردیم خبر مهمش این بود که سهیل قرار شد شبه عید که چهارشنبهس بره خاستگاری غزل که هممون کلی خوشحال شدیم....

الانم تو راهیمو داریم بر میگرددیم خونه.. منم دارم به ماه نگاه میکنم که شاهده عشقه منو آراد شد..

آراد دستای ضریفمو تو دستش گرفتو گفت: خانومم باز تو فکره که

__ تو فکره اینم که چقد باتو خوشبختم

_ قسم میخورم که روز به روز خوشبخت ترت کنم گیسو

__ منم همینطور

آراد خندیدو میون خنده گفت: __ وای گیسو فکر کن بچه های منو تو چقد خوشگل بشه

منم از خجالت جوابی ندادم و سرمو انداختم پایین..

آراد دستشو گذاشت زیره چونمو گفت: منو نگاه کن

با همون سر به زیری گفتم: آراد حواستو بده به جاده

__ میگم منو نگاه کن

نگاش کردم که با لبخند گفت: بسازمش؟

باتعجب نگاش کردم که خندیدو گفت: بچرو میگم....

جیغ زدم: آرا!!!!!!

آراد سرمو گذاشت رو سینشو گفت: جانه آراد نفسه آراد عمره آراد قریبونه چشمات برم که دیونم میکنه توله ی خوشگل من....

تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میگردن که دوباره گفت: نگفتی بسازمش؟

__ ||||| آراد من درس دارما

آراد کنار جاده زد تو ترمز منو از خودش جدا کردو با خوشحالی گفت: عشقم تو قبول کن من بسازمش بعد قول میدم کاری به درست نداشته باشم اصلا پرستار میگیریم

رومو کردم اونورو گفتم: نه آراد من دلم میخواد بچمو خودم بزرگ کنم بعدشم مگه من چند ساله همش 17 ساله

__ خب 17 باشه من دارم پیر میشم خب دلم میخواد بزرگ شدن پسرمو ببینم

نگاهش کردم با لبخند گفتم: مبیینی قول میدم؛ فقط یه کم صبر کن

پاشو گذاشت رو گازو با سرعت به سمت حرکت کرد و|||||| یعنی ناراحت شد؟؟؟ عجب

وای خدایا دارم دیوونه میشم هرچی از دهنم خارج میشه خطاست هرکاری میکنم خطاست مگههه من بردشم اه چرا انقدر مغروره چرا نمیتونه یکم اخلاقشو عوض کنه چرا انقدخودخواه...

نمیگه اون 27 سالشه من 17 ساله فقط به فکر خودشو مگه 27 سال پیر چرا دلش میخواد فقط حرص منو دراره...

چرا فک میکنه خودش فقط حرفاش صلاحه اگه منو دوست داشت یکم که شده به حرف من احترام میذاشت..

داشتم همینجوری فک میکردم که بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد...

رومو اون ور کردم اشکامو پاک کردم نباید میذاشتم اشکامو میدید نباید غرورم جلوش میشکست..

من نمیخواستم احساس ترهم نسبت بهم داشته باش...

غرق در افکارم بودم که بیهو صدای کوبیده شدن در ماشین باعث شد 10

متر ازجام بپریم...

بیعشور خوبه ماشین خودش اینجوری درومیکوبه...

پیاده شدم و آراد رو به مشت رحیم گفت:

ماشینمو بیار تو...

مگه خودت چه مرگنه ماشینو تا اینجا آوردی خوب تا پارکینگم ببر دیگه...

وارد خونه شدم و دروبستم..

دیدم آراد داره میره تو اتاق صداسش کردم وگفتم:

آراد چیزی شد؟؟

جوابی نشنیدم وای خدا این چش بود

دوباره با صدای بلند تقریبا داد گفتم:

چه مرگنه!؟؟

دیدم چشاش اندازه نلبکی شده و داره از زور خشم میترکه...

داشتم سخته میکردم و اشهدمو میخوندم که گفت :

گیسو؛ لعنتی بس کن راحتم بزار داری اعصابمو خورد میکنی، اون از نه آوردنات روی حرفام اینم از الانت که سین جیمم میکنی اول ازدواج گفتم که نمیخوام کسی ازم سوال بپرسه چرانمیفهمی خيله خوب غلطی کردم و حسمو بهت گفتم اما کسی از مادر زاده نشده که آراد تهرانی و سین جیم کنه و به حرفاش گوش نده...

داشتم میترکیدم دادی زدم که آراد الان بود بیاد منو قوررت بده :

فک کردی کی هستی آراد تهرانی را انداختی مگه من بردتم هرکی میخوای باش فک کردی اگه اون پولو نداشتی کی بودی این منم که باید با افتخار بگم گیسوام کسی که بانداشتن پول شخصیتش از تو بیشتره...

داشت صدام بلندتر میشد که با سیلی که توگوشم خورد تازه به خودم اومدم..

این چیکار کرد دوباره رومن دست بلندکرد...

بغضم ترکیب گریه داشت شدت میگرفت که آراد گفت :

_گیسو دفعه آخرت باشه به من و شخصیتت بی احترامی میکنی اگه دفعه بعدی باشه بدتر از این سیلی میبینی...

بعد از زدن این حرف رفت تواتاق درم بهم کوبید..

من هنوزم توشک بودم من با این زندگی چیکار کنم خدایا من چه بدی تو زندگیم انجام دادم که باید اینجوری بهم ظلم بشه.

مگه نگفت دوسم داره مگه نگفت که خوشبختم میکنه مگه نگفت که دیگه نمیزارم رنگ بدبختی و بیبونی کی میخواد به قولی که میده عمل کنه...

نمیشه باید بشینم با آراد صحبت کنم داشتم حرص میخوردم دوست داشتم با مشت بزمن اون ریخت و قیافشو کج کنم که انقدر به قیافه شخصیتش مینانزه، آخه مردم انقدر دم دمی، یه لحظه هوا ابریه یه لحظه آفتابی....

سرمو بالا اوردم با کمال حیرت دیدم که ی گوسفند داره بربر نگام میکنه...

همونجا گفتم :

چیه یه سیلی کم بود بیا یه سیلی دیگه ام بزن..

اما دیدم دور از عکس العملی که فک میکرد نشست پیشم دستامو گرفت(البته دستامو کشیدم) شروع کرد حرف زدن :

گیسو من ازت معذرت میخوام من واقعا متاسفم...تاحالا کسی سرمن داد نزده بود از وقتی چشمم به دنیا باز شد فقط تعریف از سوی مردم شنیدم اطرافیانم فقط ازم تعریف میکنن حتی تاحالا کسی به حرفی که از دهن من بیرون اومده نه نگفته تو...تو تنها کسی هستی که جرات کردی به حرفی که من میزنم نه بگی اما من عاشق همین جسارت و جراتتتم گیسو من باتمام وجود عاشقتم این آراد عاشقو میبخشی...

به چشمای آبییش نگاه کردم که از همیشه مظلوم تر شده بود؛ ای خدا این آراد چرا اینجوریه چرا یه دیکه خوش اخلاقه یه دیکه مثله سگ میشه؟؟؟

چرا تعادل نداره؟

چرا نمیتونم به حرفاش دل خوش کنم؟

یه کاری میکنم تو حسرت یه بوسم بمونه تا آخر عمر تو حسرت میزارمش...

بلند شدمو تو آینه به چهره ی آرایش شدم نگاه کردم؛ مگه من چی کم دارم که انقد تحقیرم کرد؟ من به هر کی نگاه کنم
برام میمیره؛ پس آراد عوضی چرا خوردم کرد...

شیشه ی اتکلن رو میزو برداشتم و محکم کوبیدم به آینه؛ آینه جلوم خورد شد مثله قلبم که خورد شد...

تو شیشه ی آینه شکسته به خودم نگاه کردم. من هیچی کم ندارم من آرادو دیونه خودم میکنم...

دست کشیدم رو رژه سرخمو پخش صورتم شد و زمزمه کردم: من بدون آرایشم خوشگلم
خط چشممو پخش صورتم کردم زمزمه کردم: چشمای من همرو دیونه میکنه

لباسمو تو تنم جر دادم و جیغ زدم: من همه جوهره خوشگلو دلبرم همه در برابر من کم میارن...

تمام وسایل روی میزو با یه حرکت پرت کردم تو اتاق و جیغ زدم...

صدای درو میشنیدم صدای مردی که ازش متنفر بودم میشنیدم ازم میخواست درو باز کنم...

آره درو باز میکنم بزار هیکل بی نقصمو ببینه و زجر بکشه..

یه نگاه تو آینه ی شکسته کردم... تو صورتم همه ی آرایشم پخش شده بود... اما اهمیتی نداره من همه جوهره خوشگلم...

با یه حرکت درو باز کردم آراد اومد حرفی بزنه که با دیدن من دهنش باز موند...

چیه آراد خان کم آوردی دیدی نمیتونی جلوی من مقاومت کنی..

آراد با یه حرکت اومد جلو و خواست منو تو بغلش بگیره که جیغ زدم..

__ به من دست نزن آشغال عوضی

دستاشو به حالت تسلیم بالا بردو گفت: _ کاربرد ندارم آروم باش بیا بریم یه دوش بگیریم

هه این چه فکری کرده که میگه بریم دوش بگیریم..

دستمو به حالت بروبا با تکون دادمو پشت میز آرایش نشستم...

یه جوری نشستم که زیبایی اندامم دیده بشه... از تو آینه میدیدم که زل زده به بدنم...

بسوز آقا آراد بسوووووووز...

به کمرم قوصی دادمو دولا شدم از رو زمین آرایش پاک کنم برداشتم و شروع کردم به پاک کردن آرایشم...

یه قدم اومد جلو که

با یه حرکت قیچی اصلاحمو برداشتمو گذاشتم لبه گردنمو گفتم: _ اگه یه بار دیگه به من نزدیک شی پاتو تو اتاقم بزاری
خودمو میکشم و خلاص

با بهت نگام کردو خواست حرفی بزنه که جیغ کشیدم

_ حرف اخرمه

سرشو به نشونه ی باشه تکون دادو عقب عقب رفت به سمت در؛ لحظه ی آخر دوباره برگشت نگام کرد.. اول چشمام بعد لبام بعد گردنم و بعد کله بدنمو دید زدو رفت...

همین که در بسته شد داد زدم: _ مردک هییز

صبح با صدای زنگ تلفن چشمامو باز کردم؛ ای بابا این کیه داره مزاحم میشه...

لای چشممو باز کردم گوشیمو از رو عسلی برداشتم به اسم نگاه کردم...((گیتی))

سعی کردم این اسمو برای خودم تکرار کنم؛ گیتی خواهرم...بعده چند وقت زنگ زده؟ یعنی من بیدارم؟؟؟

دارم خواب میبینم؟؟

چند بار چشمامو بازو بسته کردم که باورم بشه که بیدارم...

بیدارمو گیتی هم داره زنگ میزنه...

خدایی من باورم نمیشه.. شماره منو از کجا آورده؟ اگه آراد بفهمه.. وای آراد گفته حق ندارم با خانوادم حرف بزئم...

داشتم فکر میکردم که تلفن قطع شد.. تلفنمو گذاشتم رو سینمو به اتفاقای دیشب فکر کردم؛ اصلا دیگه کارای من به آراد ربطی نداره؛ چرا جواب گیتی و ندم؟؟؟

اصلا به اون هیچی من مربوط نیست...

به لباسای تنم نگاه کردم آه از نهادم بلند شد؛ تقریباً لباسی تنم نبود، درسته که هفته ی آخر اسفنده اما هنوز هوا سرده... لعنتی برای عید سرما نخورم خوبه...

داشتم فکر میکردم که تلفن دوباره زنگ خورد؛ گیتی بود؛ ایندفعه به هیچی فکر نکردمو تماسو وصل کردم اما هیچی نگفتم، میخوام ببینم با چه رویی میخواد باهام حرف بزئه...

بعد از چند ثانیه سکوت صدای بغض دارش تو تلفن پیچید

_ گیسوووو آجی

شنیدن صدایش کافی بود که گریم بگیره اما باید قوی باشم از این به بعد گیسو دیگه عاطفه نداره احساسی برای کسی نمیزاره

_ شما؟؟

چند لحظه صدایی از اونور تلفن نیمد اما بعد از چند مکث کوتاه صدای گریه اومد. گریه چه عرض کنم صدای زار زدن میومد میون گریه هاش گفت:

_ نگووو...نگ...ووو...که...منو نمیش...ناسی...نگ...ووو...که...گیسو...کوچولوی...من...خواهرش...وو...نمیشناسه

باصدای بلند زدم زیره خنده و با بی احساس ترین لحن ممکن گفتم:

__ اوووووو گیتی تویی؛ نشناختمت

_ آره منم بی معرفت حالا دیگه صدای خواهرتو نمیشناسی؛ آخ گیسو اگه بدونی چقدر دلتنگتم خونه بعد از تو دیگه روحی نداره....

__ اوووووو منظورت از خونه همون اتاق 12 متری که نیست

_ گیسوووووووو

__ بله؟ راستی شمارمو از کجا آوردی

_ از غزل گرفتم میخوام پیام خونت امروز کیا نیست میخوام ببینمت آبی

__ باشه بیا خدافظ

مهلت حرف زدن بهش ندادمو تلفنو قطع کردم؛ همتون کتافتین...پس تو این مدت کجا بود؟؟؟

یعنی نمیتونست یه بار بیاد خواهرشو ببینه؟ بره گمشه به درک...

فعلا باید برم به اون آشغال بگم گیتی داره میاد که آبرو ریزی نکنه...

دره کمدمو باز کردم اولین لباسه دمه دستمو پوشیدمو بدون نگاه کردن تو آیینه از اتاق رفتم بیرون...

حالا فعلا همینجوری میرم بیرون ظهر حسابی به خودم میرسم که چشت دراد آقا آزاد...

تا از دره اتاق رفتم بیرون دیدمش.. تو نشیمن نشسته بودو قهوه کوفت میکرد تامنو دید سلام کرد...

منم سلام کردم با اخم گفتم: امروز مهمون داریم

پاشو رو پاش انداختو گفت: به سلامتی کی هست حالا

__ گیتی خواهرم

فنجون قهوه از دستش افتاد توجهی نکردو خیز گرفت ستمم بازومو تو دستش گرفتو گفت: تو که قبول نکردی بیاد

زل زدم تو چشماتو با جسارت گفتم: قبول کردم

داد زد: با اجازه ی کییییییی

__ با اجازه خودم

رفت نشست رو کاناپه و پاشو رو پاش انداختو با خونسردی گفت: اگه اینجا خونه ی منه درش به روی کسی که من نخوام باز نمیشه

منم خونسرد تر از خودش تلفنو برداشتمو شماره گرفتم که با اخم گفت: به کدوم آشغالی زنگ میزنی

با خونسردی گفتم: بابا شهاب

آآ خوردی آقا آزاد؛ تو باشی به همه نگی آشغال...

با یه حرکت تلفنو از دستم کشیدو گفت: به اون چیکار داری؟؟

__ میخوام بگم پسرش خواهر زنشو راه نمیده تو خونه

_ حالا از کی تا حالا خانواده دوست شدی

__ خانواده دوست بودمممم اگر نزاری بیاد من میرم اونجا..

تحدید وار دستشو جلوم تکون داد و گفت:

__ من مشکلی با خواهرت ندارم اما به خداوندی خدا قسم اگه فقط کیارشو تو خیابون ببینی کاری میکنم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی...

منم به گفتن برو بابا اکتفا کردم به سمت اتاق رفتم تا حاضر شم لحظه ی اخر صداشو شنیدم که گفت: __ حرفای منو آویزه ی گوشت کن...

نگاهی به اتاق خواب کردم؛ اصلا نمیدونم چرا این اتاقو دوست ندارم... یادمه تو طبقه ی سوم به اتاق زیر شیرونی خیلی بزرگ بود که خیلی رویایی بودو منو حسابی عاشق خودش کرده بود...

باید به آراد بگم اون اتاقو بده به من این اتاق کوفتیشم ماله خودش....

آها به خرید درست حسابیم باید برم خیلی کارا دارم که باید بکنم....

با یاد آوری خرید دوباره از اتاق بیرون رفتم... آراد داشت تلوزیون میدید که سنگینی نگامو حس کردو برگشت طرفم و کلا فه گفت: _ باز چیه

مثله طلبکارا نگاش کردم دستامو زدم به کمرم؛ که منتظر نگام کرد منم بیشتر اخم کردم که اونم بد تر از من اخم کردو با قیافه برزخی داد زد

: __ ددد زرتو بزنی

ترسیدم ولی اصلا به روی خودم نیوردمو مثله خودش داد زدم: _ تو حالیت نیست که من یه زنمو احتیاج به پول دارم؟؟ آقای پولدار خیلی زشته که زنه آراد تهرانی پول تو کیفش نباشه؛ من بخوام برم خرید

باید از کجا پول بیارم؟؟؟

بیخیال سرشو تکون دادو گفت: _ پول میخوای بهت میدم اما خرید بدون من.... از سرت بیرون کن...

تو دلم گفتم به همین خیال باش...

اما در ظاهر دستمو جلوش گرفتم و مثله بچه تخسا گفتم پول بده....

کیفه پولشو برداشتو یه دسته تراور گذاشت تو دستمو با پوزخند گفت: _ کافیه؟؟؟ اصلا بلدی بشماریش؟؟

من از اون همه پول که تو دستم بود داشتم شاخ در میاوردم اما در ظاهر پوزخندی زدمو گفتم: _ همین؟؟؟ ته پولداریت همینقدره؟؟؟

تراورارو تو هوا تکون دادمو گفتم: _ اینقدر آقای تهرانی؟

با خشم بهم نگاه کردو گفت: _ چقدر میخوای؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اندازه خرجی یه ماه زنت... دوباره کیفه پولشو در آوردو هر چی پول توش بود در آورد و زیر لب گفت: نه که زنت خیلی خوب و ظایفشو انجام میده...

منم تو دلم گفتم: دارم برات

همه ی پولارو گذاشت تو دستم یه کارت اعتباریم گذاشت روشو گفت: اگه بازم احتیاج داشتی بگو...

بدون تشکر رفتم تو اتاقو همه ی پولارو گذاشتم تو کیفم...

بعد اس دادم به گیتی که ساعت 2 منتظرشم اونم آدرسو گرفت و تشکر کرد...

به تیپ خودم تو آینه نگاه کردم؛ عالی شده...

ساپورت تنگ مشکی؛ با پیرهن مردونه آستین سرو سفید جذب؛ با یه جلیقه جذب مشکی روش...وای چه چیزی شد؛ کفشای 15 سانتیه مشکیمو پوشیدم؛ دستمال گردن بستم؛ و با گذاشتن یه کلاه کارمو تموم کردم...

الان فقط یه رقص بابا کرم کم دارم؛ نشستم پای میز آرایش حالا باید یه آرایش کامل کنم...

دوره چشمامو سایه مشکی زدم؛ چون پوستم سفیده احتیاجی به کرم ندارم؛ رژگونه هلویی زدم با یه رژ کالباسی...

دستی تو موهای فر شدم کشیدمو رفتم سمت نشیمن...

آراد برگشت پشتشو یه نگاه گذرا کرد؛ اما همین که سرشو برگردوند دوباره با سرعت روشو کرد سمت من که مطمئنم رگه گردنش گرفت...

وا این چرا بلند شده اینجوری به من زل زده آدم ندیده؟؟

به تیپ گیسو کشش نگاه کردم...وای عزیزم چه ست شده بودیم؛ شلوار سفید راسته پوشیده بود با کالج سرمه ای؛ پیرهن آستین کوتاه آبی برفی فوق العاده تنگ؛ با جلیقه ی سرمه ای...

به تیپش نگاه کردم پوزخند زدم؛ من گیسو باید این مرد دختر کشو تمامو کمال ماله خودم کنم...

آراد با اخم اومد جلو گفت: عروسی تشریف میبرین؟ نگو که این کارا برای خواهرته؛ چون تا اونجا که یاد دارم با لباس خدمتکاری جلوش میگشتی....

نه نه گیسو وقت عصبانیت نیست؛ تو باید آروم آروم بیچارش کنی؛ پس بزار هر چی میخواد بگه....

برای اینکه حرصشو در بیارم رامو کشیدمو رفتم به سمت تراس و گفتم: بهتره بری بیرون چون میخوام با خواهرم راحت باشم....

و از تو تراس داد زدم: مش رحیم

آراد بدو بدو اومد تو تراس و گفت: اونو چیکارش داری؟

یاده بچه دلمو خون کرد؛ یاده دیشب؛ یاده حرفای آرادی که قلمو تیکه تیکه کرد اما در ظاهر با صدای بلند خندیدم و گفتم: برو بابا من هنوز مدرسه میرم فکر کردی آرادی راضی میشه با این سن بچه بیارم؟؟؟

آره جون عمم دیشب داشت قورتم میداد به خاطر بچه..

گیتی با بیخیالی بحثو عوض کردو گفت: آئی دی اینستاتو بده راستی

__ ندارم

_ اه حیف شد

میدونستم آرادی به هیچ وجه نمیزاره اینستا بریزم؛ همونطور که ظرفارو میزاشتم تو ماشین ظرفشویی حرص میخوردمو اصلا به حرفای گیتی که همش راجب آرتان بود توجهی نمیکردم اما یه فکری تو ذهنم جرغه زدو تند تند 3 تا قهوه ریختم و رفتم تو نشیمن آرادی داشت طبق معمول tv میدید؛ اه من نمیدونم تو تلویزیون چیه که این همش زل زده بهش... قهورو گرفتم جلوش اما بازم نگاهش به تلویزیون بود و قهوشو برداشت...

گیتی هم که داشت مثله ندید پدیدا خونمو دید میزد دیدم تو هپروته بیخیال تعارف کردن شدمو قهوشو گذاشتم رو میز...

که بهم لبخند زدو تشکر کرد؛ سریع رفتم تو بغله آرادیو بهش چسبیدم اما بازم خونسرد محکم تر بغلم کرد و موهامو نوازش کرد، الان با این خونسردیش چیو میخواد ثابت کنه مثلا، برگشتمو با غرور به گیتی نگاه کردم که دیدم با چشمایی که برق میزنه زل زده به آرادی...

وا این چرا اینجوری نگاه میکنه نکنه میخواد شوهرمو ازم بدزده...

گیتی یه دفعه بی مقدمه گفت: خیلی بهم میاید قسم میخورم بچه ی شما یه جیگری میشه که نگوو...

ای بابا این گیتی ام بیکاره ها، همون موقع آرادی یه آهی کشید که برای یه لحظه فقط یه لحظه دلم براش سوخت...

اما دوباره از دلسوزیم پشیمون شدم و با نفرت بهش نگاه کردم که دیدم خونسرد داره نگاه میکنه؛ از این کارش حرصم گرفت اما به روی خودم نیوردم الان وقت اجرای نقشم بود؛ لبخند شیطونی زدمو گفتم:

__ عشقممم

دوباره جا خورد اما سریع رفت تو جلد آرادی مغرور و گفت: جان

کوفت بگیری با اون جان گفتنت که دیونم مکنه؛ اوووف کاش گیتی همیشه اینجا بودو آرادی همیشه مهربون ولی حیف...

بیخیال فکرو خیال شدمو با ناز گفتم: همیشه اینستامو برام وصل کنی؟ هر کار میکنم وصل نمیشه میخوام دوستامو فالو کنم...

دیدم که عصبانی شد؛ حس کردم که دندوناشو به هم سایید؛ به خدا دیدم که دستاش مشت شدو رگ گردنش زد بیرون؛ تعصبشو رو خودم حس کردم اما با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت: گوشیتو بده وصل کنم...

گوشیمو دادم دستشو از اون نگاهای الله و اکبری بهم کرد؛ این نگاه یعنی اینکه گیتی بره بیچارت میکنم...

ولی من اصلا به روی خودم نیاوردم...

همچین با حرص انگشتاشو رو تاج گوشیه نازنینم میکوبید که گفتم الان خورد میشه وقتی به جای اصلیش رسید با حرص گفت: اسمتو چی بزئم

دستم به حالت فکر گذاشتم رو لیمو مثلا داشتم فکر میکردم؛ اما اسممو همون ظهر که تصمیمشو گرفتم انتخاب کرده بودم...

با چشمای شیطونم نگاهش کردم و گفتم: بزن زندگیه آقامون...

یعنی اون لحظه کارد میزدی خورش در نمیومد؛ میدونستم بدش میاد از این لوس بازی جلوی کسی بکنم؛ اونم تو دنیای مجازی که پره پسر بود ولی بازم به روی خودم نیوردم...

با اخم و تخم اسمو برام انتخاب کردو منم شروع کردم به فالو کردن همه اعم از سهیلو عرفانو آرتان شوهره گیتی خوده گیتی و.....

خلاصه هر کیو میشناختم حتی سامانو نیما...

اونام همه سریع منو فالو میکردن؛ در عرض 20 دقیقه 2000 تا فالورس داشتم؛ هر چی دختر پسر خوشتیپه منو فالو کردن...

حالا وقتش بود؛ اون عکسی که امروز انداختمو گذاشتم تو پستام که همه لایکش کردن...

برگشتم دیدم آراد با قیافه میر غضبش زل زده بهم...

شونه ای بالا انداختم و به گیتی لبخند زدم که گفت: عکست عالیه

_ کدوم

_ همین که الان تو اینستا گذاشتی

منم با ناز نگاهش کردم..... آراد کنار گوشم گفت: وای به حالت اگه بخوای پسر فالو کنی...

منم به حرفش توجه نکردم انگار نه انگار که این بشر کنار گوشم زر زده....

گیتی نیم ساعت دیگم نشستو بعد رفت؛ موقع رفتن دمه گوشم گفت: امیدوارم بتونی راضیش کنی بیاید عروسی

_ سعی میکنم

تو اتاقم نشستمو داشتم حاضر میشدم برم خرید؛ یا میزازه برم یا خودشم میاد دیگه...

جمعرو کوفتش کردم... به افکار خودم خندیدمو آرایش کمی کردم چون میدونستم اگه زیاد آرایش کنم خرید رفتن محاله...

موهامو بالای سرم محکم بستم که چشمامو کشیده تر کرد؛ مانتو مشکی تا سره زانوم پوشیدم با ساپورتو شاله مشکی... کفشای 10 سانتی مشکیمو پوشیدم با کیف ستش و رفتم بیرون...

خب تو نشیمن که نیست بهتره برم اتاقشو نگاه کنم...

بدون در زدن درو باز کردم دیدم پشت میزه نقشه کشیش نشسته و عینک مطالعه زده که حسابی جذاب ترش کرده بود...

با دیدن من با تعجب نگام کردو گفت: یادم نمیاد قرارای برای بیرون رفتن داشته باشیم که تیپ زدی...

با ناز قدم برداشتم و رفتم نشستم رو کاناپه تو اتاقش گفتم: _بله قراری نداشتیم اما من خرید دارم اوادم بهت بگم که دارم میرم...

وقتی دیدم شبیه گرگ داره نگاه میکنه؛ خیلی خونسرد از رو کاناپه بلند شدم رفتم سمت در که با صدای دادش صد متر از جام پریدم: _ وایسایااااا

یا حضرت عباس این چشم شد یهو؛ با عصبانیت اومد طرفمو گفت: _ الاغ تو چه زری زدی هااااا؟

به من بود الاغو پسره ی بیشعور باید حالشو بگیرم وگرنه میمیرم.. زدم سر شونشو گفتم: _ من الاغم؟؟؟ این تویی که شبیه بز میمونی! بهتره یه نگاه تو آینه به خودت بکنی....

با این حرف من عصبانی تر شدو نزدیک بود از گوشاش دود بلند شه قفسه سینش بالا پایین میشد با خشم گفت:

_ من بزم؟؟ حالت میکنم دختره ی سرتق کاری به کارت نداشتم پررو شدیییی...

_ برو بابا 5 روز دیگه عیده من خرید نکردم یا میای یا خودم میرم

_ تو غلط میکنی

_ داد نزن سره منااااا

_ اگه بز نم چه غلطی میکنی هاااا

بعد با یه حرکت منو انداخت تو بغله خودش لبامو محکم بوسیدو گفت: _ چیکار میخوای بکنی؟؟

بلند خندیدمو گفتم: _ آخی عزیزم باز تو زیبایی منو دیدی از خود بیخود شدی؟؟

آها خوبیب حالشو گرفتم چون با این حرفم دستاش از دوره کمرم شل شد منو پرت کرد سمته درو گفت:

_ بیرون منتظر باش تا آماده شم...

با ناز رفتم بیرونو منتظرش موندم که دیدم چند دقیقه بعد از در اومد بیرون....

اووووووف چه تیییییم زده؛ مثلاً میخواست بگه من خوشگلمو از تو سر تر...

اما هر کاریم کنی از من سر نیستی که هیچ؛ کمتر هستی احمق...

با غرور نگاهی بهم کردو گفت: _ بریم..

نیم ساعت بعد جلوی یکی از بهترین پاساژای تجریش نگه داشت..

از ماشین پیاده شدم داشتم برا خودم میرفتم طرفه پاساژ که قدماشو سریع کردو دستمو تو دستش گرفت و گفت: _ عین آدم مثله یه زن خوب دست شوهرتو میگیری و از کنارش تکون نمیخوری

لبخند شیطونی زدمو گفتم: _ عزیزمم میترسی زن خوشگلتنو ازت بدزدن؟؟

روشو کرد اونورو با بی خیالی گفت: _ همچین مالیم نیستی....

آره خب واسه همین عین بز دستمو چسبیدی که پسرا نگاه نکنن احمق...

به ساعت مجیم نگاه کردم اوففف ساعت 12 بود؛ انقدر خرید کرده بودم که دیگه دستامون جا نداشت؛ به دستای آراد نگاه کردم انقدر پلاستیک دستش بود که سره انگشتاش قرمز شده بود...

آخی دلم برایش سوخت برای خودشم که هیچی نخریده بود؛ وقتی دید دارم نگاهش میکنم با کلافگی و لحن فوق العاده مظلومی گفت: __ تموم نشد؟؟

کمی فکر کردم؛ خب 3 تا مانتو 4 تا شلوار یه جین لاکو لوازم آرایش؛ یه عالمه لباس زیرو لباس خواب؛ دو تا لباس شب؛ لباس خونگیم که نگو؛ کیفو کفشم زیاد خریدم...

هر چی لازم داشتم خریده بودم با خونسردی گفتم: __ تموم شد خودت چیزی نمیخواهی؟

آراد که با این حرف من انگار دنیارو بهش دادن با خوشحالی به سمت خروچی رفتو گفت: _ نه من لباس دارم...

_ ایشششش مثلا میخواست بگه من انقدر لباس دارم که احتیاجی به خرید نیست...

منم پشت سرش رفتم و خریدارو گذاشتیم تو ماشین...

نیم ساعت بعد خونه بودیم؛ خریدامو گذاشت تو اتاقمو اومد خارج شه که بازوشو گرفتمو گفتم

_ آراد

با کلافگی گفت: _ باز چیه؟

_ از این اتاق خوشم نمیداد

با تعجب و چشمای گشاد شده گفت: _ خوشت نمیداد؟؟ برای چی..

_ راستش از وقتی اتاق زیر شیروونی و دیدم عاشقش شدم بعدشم اونجوری من میرم طبقه سومو توام زیاد منو نمیبینی فکر کنم اینجوری راحت تر باشی درسته؟

نفس عمیقی کشیدو دستاشو مشت کرد

کاملا معلوم بود داره حرص میخوره اما با غرور گفت:

دقیقا همینطوره؛ فردا به مش رحیم و طیبه خانوم میگم کمکت کنن امیدوارم دیگه نبینمت...

بعد بدون اینکه نگاهم کنه یا منتظر جوابم باشه راشو کشیدو رفت...

خب بره به درک...

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی رفتم تو اتاقم؛ پلاستیکارو یه گوشه گذاشتم که فردا ببرم تو اتاق جدیدم؛ لباس راحتی پوشیدمو با خیال اینکه آراد و همه ی مردای دور و برم دیونه خودم میکنم به خواب رفتم....

صبح با صدای طیبه خانوم که صدام میکرد از خواب بیدار شدم یه بارم نشد من راحت بخوابم؛ با عصبانیت از جام بلند

شدمو در حالی که پتو دوره پام پیچیده بود درو باز کردمو گفتم: بله طیبه خانوم

طیبه خانوم با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد؛ بعد اومد تو اتاقو در حالی که پتورو از دوره پام برمیداشت گفت: خانوم تا شما دستو صورتونو بشورینو صبحانه میل کنین منو مشت رحیم کم کم وسایلتونو ببریم تو اتاق...

از تو کمد لباس برداشتمو رفتم تو حموم؛ از تو حموم داد زدم: به اون آراد کله پوک بگو یه کارگر بگیره حداقل آخه تو چجوری این همه وسایلو ببری بالا...

__ چشم خانوم

زیر لب قر زدم: پولدارم پولدارم؛ کو پس چرا من نمیبینم؟ میمیری یه کارگر بگیره؟ اه اه...

برخورد آب گرم با پوستم تمام ناراحتی هامو از بین بردو آرامش به تمام بدنم سرازیر شد...

نیم ساعت زیره دوش موندم و اومدم بیرون...

تند تند لباس پوشیدم دیدم به!!!! کله اتاق رو هواست؛ تو این نیم ساعت چجوری نصفه وسایلو بردن بالا؟ اونم کیا مش رحیمو طیبه خانوم....

اونا که دو کیلو میورم به زور جا به جا میکنن... داشتم به همین چیزا فکر میکردم که دیدم یه مرد گنده و هیکلی از تو تراس اومد بیرون؛ چون روسرش یه عالمه وسایل بود نمیدیدم صورتشو.... وا این چه جور جوشو میبینه...

دیدم یه گنده دیگم پشت سرش اومد بیرون؛ ایا اینکه آراده... یا پاش زد به اونیکی مرد گنده و گفت: دد برو دیگه...

__ خب جلومو نمیبینم احمق

_ منم نمیبینم بیشور ولی آروم آروم برو

__ خب کم کم ببریم دیگه اه

_ عرفان انقد زر نزن فقط برو تا گیسو نیمده تموم شه

__ زن ذلیل بدبخت

_ من زن ذلیلم آخه؟

__ پ نه من زن ذلیلم

_ برو عرفان چقد حرف میزنی کمرم شکست...

حالا منو بگی این وسط داشتم غش میکردم از خنده فقط جلوی دهنمو گرفته بودم که نشنون؛ سریع روسریمو گذاشتم رو سرمو رفتم جلوی عرفان و ایسادم؛

قدم اول؛ قدم دوم؛ قدم سوم؛ قدم چهارم تالاپ خورد بهم و به خاطر سنگینی وسایل تعادلشو از دست دادو افتاد رو من؛ از اونجایی که مثله هرکول بود منم تعادلمو از دست دادمو افتادم زمین و عرفانم افتاد روم....

حالا عرفان با تعجب زل زده بود تو چشمای من منم از سنگینیش داشتم خفه میشدم که لحظه احساس کردم زیره چیزه سنگینی پرس شدم....

چشمامو بستمو با تمام وجود جیغ زدم... دیدم سنگینی داره کم میشه چشمامو باز کردم دیدم بعلههههههههه

آرادو عرفان با هم افتاده بودن رو من و اایییی یعنی حدودا 200 کیلو روم بوده...

پس من چجوری زدم؛ یه بشگون از خودم گرفتم دیدم آره هنوز زدم و این روحم نیست...

با عصبانیت به آراد نگاه کردم داد زدم: کوری؟

__ من کورم؟ یا تو که سره راهه ما وایسادی

_ اصلا شما دو تا تو اتاق من چه غلطی میکنید؟

آراد و عرفان با تعجب به هم نگاه کردند با هم گفتن: اکه هی رورو برم...

منم که خندم گرفته بود قیافه خونسردی به خودم گرفتم و گفتم: کاراتونو بکنید فقط سریعععع

آراد اصلا محلم نداد یه کارتون برداشتو از اتاق رفت بیرون بیشور مثلا میخواست بگه حرفت اصلا برام مهم نبود...

سنگینی نگاهی رو حس کردم که دیدم عرفان برو بر داره به من نگاه میکنه...

وا منو باش میخواستم خودم مخشو کار بگیرم خدا مخه اینو زده؛ کثافت بی ناموس مثلا من زن داداشتم...

حالا که اینجوری شد بیچاره میکنم عوضی خودت خواستی...

با شیطنت نگاش کردم گفتم: خوشگل ندیدی؟

لبخنده عمیقی زد که چال گونش یه متر رفت تو و با نگاهی به لبام گفت: دلبر ندیدم

احمق بیشعور چه پررو شده؛ من هنوز نخ نداده این نخو گرفت که؛ با پررویی و گستاخی تو چشاش زل زدمو گفتم: پس حتما کوری که نازنین به اون خوشگلیو نمیبینی احمق...

بعدشم رامو کشیدمو از اتاق رفتم بیرون... آهان حالا 4.5 روز بمون تو کف تا بعدش ببینیم چی میشه...

3 ساعت بعد 3 تایی رو مبلا افتاده بودیمو از خستگی نفس نفس میزدیم ولی من با یاده اتاق مشکی سفیدم که شبیه اتاق پرنسسا شده بود؛ ته دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن و هی لبخند میبشست کنج لبام که عرفان مثله شتر پرید وسط افکارم:

__ گیسو سلیقت خوبه ها؛ اتاقت عالی شد؛ تزت عالی بود؛ منم تصمیم دارم اتاق زیر شیروونیو بردارم آراد فکر خوبیه؟

آراد چشم غره ای بهش رفتو گفت: نخیر اصلنم خوب نیست؛ در ضمن چند وقت دیگ قراره ازدواج کنی این تزارو بزار برای خونه ی خودت...

بعد از اون نگاه گرگیا به من کردو گفت:

توام پاشو برو تو اتاقت..

دهنمو باز کردم بگم به تو ربطی نداره که دادی کشید که گوشام کر شد: سریییییییعی...

وایی اینم دیونستا اه اه حالم ازت بهم میخوره بیشور عوضی همچین داد میزنه انگار کی هست الاغ فکر کرده ازش

میتراسم....

تو چشمات زل زدمو با بغض گفتم: ازت متنفرم

بعدم بدو از پله ها بالا رفتم؛ شنیدم که عرفان بهش گفت: چرا سرش داد میزنی باز تو سگ شدی؟

___ خفه شو به تو ربطی نداره؛ جای دست درد نکنش دیدی چی تحویل داد اصلا لیاق.....

به بقیه حرفاش گوش نکردمو رفتم تو اتاق نازنینمو درو محکم کوبیدم بهم؛ تو این خونه فقط اتاقمو دوس دارم از آرام متنفرم متفر!!!!!!

نشستم پشت میز آرایشمو به 24 رنگ لاکم نگاه کردم رنگ صورتی جیغو برداشتم و شروع کردم به لاک زدن به ناخنای بلندو کشیدم....

همونجوری که لاک میزدم گریه میکردمو به هفت پشت آرا فوش میدادم؛ اصلا نمیدونم خدا از خلقت این بشر چه قصدی داشته؛ به جز قیافه و پول چی داره آخه؟؟؟

اونم بخوره تو سرش؛ من مردایی رو عاشق خودم میکنم که تو توشون هوایم نباشی....

صدای گوشیم مانع از فکر کردن بیشتر به بدبختیام شد؛ گوشیمو نگاه کردم دیدم المیراس؛ پیامو باز کردم:

((حال خواهر شوهر دیوونه ی من چطوره))

پیامو چند بار واسه خودم تکرار کردم؛ خواهر شوهر خواهر شوهر...

هر چی فکر میکنم میبینم الی خواهر شوهره منه نه من خواهر شوهره اون....

که یه دفعه آهی کشیدم که خودمم دلم برای خودم سوخت؛ پس هنوز باهمن...هنوز کیارش دست از سره منو آزاد برنداشته....

بدم نمیومد آرادو بسوزونه ولی چرا خواهرش؟ اون که از گلم پاک تر بود؟ حقش نبود که اذیت شه...باید با الی حرف بزنم لازم باشه همین امشب...باید بفهمه کیارش داره بازیش میده...

واسش نوشتم: امشب کجایی توله چشم آبی

زود جواب داد: خونه چطور عزیزم؟

_منو آراد شب میایم اونجا

دیدم گوشیم داره زنگ میخوره الی بود تماسو وصل کردم:

___ جانم الی

صدای شادش تو گوشی پیچید

_به به خواهر شوهره گله من بالاخره تصمیم گرفت بیاد خونه مادر شوهرش؛ میگفتی گاوی شتری چیزی سر ببریم

___ انقد نمک نریز به الهام چون بگو ما میایم

_المیرا به فدات منتظریم بوس بای

اشکام راه خودشو باز کرده بودو تصویرشو تار میدیدم میون هق هقم گفتم: ولم کن وحشی موهامو کندی...

موهامو بیشتر کشید سرمو تکون دادو داد زد: فهمیدی؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم: آره آره ترو خدا ولم کن

با یه حرکت ولم کردو رفت دوباره سره جاش نشست...

منم همونجا رو کانایه انقد نشستم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...*****

با احساس نوازش دستی رو گونم چشمامو باز کردم؛ خوده آشغالش بود؛ تا چشمای بازمو دید اخمی کردو گفت:

__ چرا بدون اطلاع به من قرار مهمونی گذاشتی

با گیجی گفتم:

_ کدوم مهمونی

__ خونه ی بابامو میگم

آها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان بلندی گفتم و بلند شدم که برم حاضر شم که مچه دستمو گرفتمو گفت: __ کجا؟

دستشو به شدت پس زدم و گفتم:

چیکارم داری آشغال که همون موقع با عصبانیتی که در چهرش نمایان بود گفت:

لازم نکرده بریم مهمونی منم با صدایی که تقریباً عین داد بود گفتم :

اونوقت چرا نریم؟؟آزاد:

بخاطر اینکه صورتت باد کرده لبه خون اومده میدونی که اصلاً نمیخوام بابام متوجه این موضوع بشه منم باخشم گفتم:

آها میخوای خودمو تواتاق حبس کنم بخاطر اینکه باباشهاب دسته گل شمارو نبینه چرا نگم؟؟؟

ها چه علتی داره که به بابا نگم؟؟؟اونوقت یاد میگیری دیگه دست رو دختر مردم بلند نکنی ...

آزاد:

تودیگه دختر مردم نیستی تو الان ماله منی یه بار دیگه بگی دختر مردم حالتو میگیرم

منم از زور خشم داد زدم :

آها نکنه میخوای بزنی اونور صورتم خون بیاد؟؟

باخونسردی کامل گفت :

اگه لازم باشه دوباره میزنم اگه لازم بشه توخونه حبست میکنم شیر فهم شد؟

منم جواب ندادم و به سوی اتاق میرفتم که دوباره دادزد منم اصلاً توجهی نکردم از پله ها بالا رفتم تو آیینه نگاه کردم

وایی

ایننن چه ریخت و قیافه ای. کنار لبم خون لخته شده بود؛ صورتم عینه سیب زمینی باد کرده بود ...

زدم زیر گریه ولی سریع خودمو جمع کردم رفتم رو پله ها و داد زدم:

ببین آراد اگه نیای بخدا آژانس میگیرم میرم به حرفات توجهی نمیکنم درو قفل کنی از پنجره میرم

رفتم تو اتاق که حاضر شم که اومد پشت درو گفت

سریع حاضر شو

منم رفتم سمت کمد اولین مانتو و شلوار برداشتم از (شلوار جذب مشکی، مانتو مشکی تا زانوم بود

خیلی تیپ ساده ای زدم و رفتم پایین دیدم آراد باهمون لباس هایی که صبح تنش بود راه افتاد بریم رفتیم سوار ماشین شدیم تو طول راه یک کلمه حرف نزدیم .. رسیدیم ..

به ویلایی بزرگی که روبروم میدیدم توجهی نکردم و بدون اینکه توجهی به آراد کنم راه افتادم که گفت:

لطفا وایسا با هم بریم نفهمن مشکلی داریم؛

منم سریع گفتم از صورت من همچی معلومه درویلا رو زدم وارد شدم که مستخدم درو باز کرد و تا رفتم تو المیرا رو دیدم که تا منو دید با تعجب گفت:

وایی گیسو صورتت چی شده؟

__ وایسا الی از راه برسم بهت میگم..

با آراد عوضی رفتیم تو پس از سلام و علیک بابا شهاب با اخم گفت: گیسو دخترم صورتت چی شده؟؟؟

__ پدرجون بهش میاد چی شده باشه؟ آراد که داشت پهلوی منو سوراخ میکرد که نگم اما من حرصم گرفته بود گفتم:

بخاطر کتکی که از آراد خان خوردم اینطوری شده...

پدر:

چی آراد رو تو دست بلند کرده ؟

همونجا عرفان والمیرا از جلوی تلویزیون برگشتن و همزمان باهم گفتن چی؟؟؟

عرفان :

گیسو جان این آراد اصلا معلوم نیست اخلاقتش به کی رفته تو خانواده ما همه خوش اخلاقیم روبه آراد گفت :

داداش خجالت نمیکنی رودختر مردم دست بلند میکنی؟؟

آراد که رودختر مردم حساس بود تقریبا دادی کشید که ده متر از جاپریدم :

عرفان اولاً به تو ربطی نداره من رو زخم بلند میکنم دوما دختر مردم نیستو ماله من فهمیدی ماله من..

تا یک ساعت سنگینی نگاه عرفانو حس کردم اه عرفان حالو بهم زد که المیرا عینه فرشته نجات رسید..

المیرا:

گیسو بیا بریم بالا یکم حرف بزیم

منم از خدا خواسته از جا پریدم و گفتم بریم ..

رفتیم بالا که تا در اتاق باز شد المیرا نداشت نگاه اتاق کنم :

وایییی گیسو من و کیارش باهم خیلی صمیمی شدیم حتی حتی بهم گفت دوسم داره ..

منم از ناراحتی رنگ صورتم رفت یعنی این کیارش چه قدر عوضی شده که از یه دختر پاک و بیگناه میخواد انتقام بگیره
خیلی تو فکر بودم که المیرا هی میگفت چه غذایی دوس داره ، از چه رنگی خوشش میاد ...

منم تقریبا داد زدم نه المیرا

المیرا :چی نه گیسو

منم از اول شمال شروع کردم به تعریف کردن ..

وقتی آزاد گفتم که میخواد بامن ازدواج کنه کیارش تقریبا داشت منفجر میشد بخاطر همین به آزاد گفتم که من یجوری
این موضوع و تلافی میکنم فک کردی واسه چی آزاد نمیذاره من کیارش و ببینم اون واسه انتقام اومده سمت تو کیارش
یه آدم عوضی که بجز خودش کسی و دوس نداره اون یه آدم خودخواه که از همه آدمها نفرت داره اون اصلا ممکن نیست
عاشق دختری بشه اونم خواهر مردی که از اون متنفره نکن المیرا تو دام کیارش نیفت زندگی تو از دست نده ..

وسط حرفم وقتی حق المیرا دیدم رفتم بغلش کردم و گفتم :

المیرا خواهی بخدا به صلاحته الان فراموشش کنی آسون تر از دوسال دیگس...

المیرا گفت:

نه گیسو فراموش نمیکنم من نمیخوام فراموش کنم کیارش خیلی مهربونه اشتباه میکنی اومدم حرف بزیم که پرید وسط
حرفم:

نه گیسو دیگه هیچی نگه خواهش میکنم بسه بریم پایین اومدیم بریم پایین که عرفان دیدم وایی بدتر از این نمیشه ...

المیرا گفت: _ من میرم پایین شما ام بیاید ...

عرفان :باشه آجی

عرفان روبه من کردو گفت :

گیسو اگه میخوای باهم درد دل کنیم ؟؟؟

اومدم جواب بدم که دیدم آزاد الان که از عصبانیت من و قورت بده به عرفان گفت:

لازم نکره با تو درد دل کنه تا وقتی شوهرش هست، عرفان با رنگ پریده نگاهش کردو گفت گفت :

بله داداش حق باشماست .

آرادمست منوکشید برد پایین ...

جوری منو کشید که حتی نتونستم مقاومت کنم منم زیر لب گفتم: از دست این دوتا داداش دیوونه چیکار کنم

؛ یکیشون مثله بز میمونه یکیشون میمون بیچاره الی با این داداشاش چه میکرده؛ من با همون یه دونه دیوونه تو خونه خودمم روانی شدم

داشتم با خودم زیر لب حرف میزدم که باز عین بز پرید وسط افکارم:

گیسو چیزی گفتی..

منم که هل کرده بودم اما سریع خودمو جمع و جور کردم و با خونسردی کامل گفتم:

نخیر آقا من چیزی نگفتم ...

یه جوری به من نگاه کرد یعنی خر خودتی ...

وقتی روی کاناپه پذیرایی روبروی پدر نشستیم چنان منو تو اون بازوهای گندش زندانی کرده بود، انقدر منو صفت گرفته بود که فکر کردم استخونام داره خورد میشه؛ الهام جونم از این همه صمیمیت بین ما هی لبخند میزد؛ انگار نمیدید پسرش یه ور صورتمو آورده پایین؛ اما پدر جون شدید اخم کرده بود؛ نگام افتاد به عرفان که عینه میمون بهم زل زده بود؛ آراد منو بیشتر به خودش فشار داد که

آخی گفتم؛ پدرجون سریع گفت :

آراد جان پسرم بزار گیسو نفس بکشه...

آرادم بامغروریت کامل گفت:

پدرجان گیسو بااین موضوع مشکلی نداره خیلی خوشش میاد تو آغوش همسرش باشه ..

منم باخودم گفتم: آره جون عمت

توفکر بودم که آرادگفت مگه نه گیسو؟؟؟

حال میداد بزنی دک و پزشو بیاری پایین اما دیدم آراد الان که منو له کنه گفتم:

بله پدر جون آراد جان راس میگه...

تو کله مهمونی سنگینی نگاه عرفان و حس میکردم بعضی اوقاتم که بهش خیره میشدم آراد میخواست بااون بازوهاش منو خفه کنه کله ی منو برده بود زیر بازوهاش که دیدم اگه به این بشر روبدی زنده نمیمونی سریع گفتم:

آراد خان داری حالمو بااین بازوهات بهم میزنی خفه شدم بزار نفس بکشم فک کردی خیلی از این بازوهای مزخرفت خوشم میاد.. نخیر آقا منو یاده هالک میندازی

اونم از زور خشم غریب :

گیسو دهننتو ببند که تو خونه کارت دارم خیلی امشب داری خطا میکنی انگار قانون های اول ازدواجو یادت رفته گیسو جون...

اومدن مستخدم با سینی موجب شد که من نتونم جواب این گودزیلارو بدم...

که آراد بلند گفت:

پدرجان مامیریم دیگه ...

پدر: پسرم الان زوده که بعد از چندوقت اومیدید اینجا ...

آرادم باکلی بهونه الکی بابا رو راضی کرد که بزاره ما بریم ...

تو طول راه فقط نگاه های خشمگین آرادم رو خودم حس میکردم که باخودم گفتم: وای گیسو خدا به دادت تو خونه برسه این آرادم گودزیلا خیلی عصبانی انقد گاز داد که دوسوته رسیدیم خونه ...

تا پامو گذاشتم تو شروع کرد به غرزدن:

گیسو وای بحالت وای بحالت یه بار دیگه تورو دوره بره عرفان ببینم یا ببینم به عرفان رو بدی بیاد دوروبرت چیه چرا تاوقتی که آشتی بودیم عرفان کاریت نداشت خودت کرم ریختی دیگه اومده سمت کله مهمونی زوم بود روت انگار جنابعالی بدش نیما که داداش ما نگاه کنه...

نذاشتم ادامه بده :

ببین آرادم تو یه آدم خاروبدبختی که انقد حسودی به برادری که از خون خودت شک داری تو باید الان بستری میبودی تو تیمارستان ...

از ترس اینکه دوباره بزنه یه ور دیگه صورتمو بیاره پایین؛ سریع جیم شدم تو اتاقم خدایا این چه زندگی هروز دعوا نشونت میدم بمن تهمت میزنی آرادم پدرو درمیارم تو آرادم تهرانی منم گیسو ... ولی خداییش خودم اولش کرم ریختم؛ عجب غلطی کردم به این عرفان یه لبخند زدم اصلا جنبه نداره این بشر...

وای حالا ای رو چیکار کنم؛ باید هر جور شده با کیارش حرف بزنم؛ این آرادم انقد اعصابمو خورد میکنه نمیزاره به الی و کیارش درست حسابی فکر کنم که...

تو همین افکار بودم که احساس کردم چشم خیلی سنگیه بخاطر همین باهمون مانتو و شلوار روتخت ولو شدم و خوابم برد...

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم؛ اون کسی که داشت زنگ میزدو نفرین کردم خدا لعنتت کنه یکی از چشممو باز کردم و گوشیمو از عسلی کنار تخت برداشتم که دیدم نازی داره زنگ میزنه زیر لب گفتم: خاک بر سرت با اون دوس پسرت

تماسو وصل کردم که صدای شادش پیچید تو گوشیم: سلام خرس قطبی فوش نده میدونم خواب بودم من و عرفان دمه خونتونیم زود باش بیا بیرون بریم....

نذاشتم ادامه حرفشو بگه گفتم: نازی نفس بکش؛ آروم باش بابا چته انگار سگ دنبالت کرده

__ خب اینجوری گفتم که بهونه نیاری زود باش بیا بریم آرایشگاه

_ آرایشگاه دیگه واسه جی

__ میخوام موهامو رنگ کنم واسه عید زود باش دیگه

بد فکرم نیستا؛ برای به دست آوردن دله مردا همیشه موهای بور بهتره چون چهرتو ملوس تر میکنه؛ واسه همین گفتم:

__ باشه بیاید تو تا حاضر شم....

تلفنو قطع کردم مانتو شلوار دیشمو در آوردم پریدم تو حموم؛ یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون تیپ کرم قهوه ای زدمو از پله ها رفتم پایین که دیدم حسابی چسبیدن بهم...

سرفه ای مصلحتی کردم و رفتم تو نشیمن؛ عرفان عوضی از دیدنت چندشم همیشه فکر کردی منم مثله بقیه ازم استفاده کنی آشغال من زن داداشتم...

نازی تا منو دید ماچو بوسرو شروع کردو حسابی تف مالیم کرد...

نگاهی از سره خوشی تو آینه به خودم کردم و بازم لبخند رضایت گوشه لبم نشست؛ خیلی بهم میومد موهامو های لایت خرمایی و یخی کرده بودم که چهرمو باز تر کرده بودو خیلی خوشگل شده بودم؛ سریع دستی تو موهای سشوار شدم کشیدمو آرایشگر که اسمش یلدا بودو محکم بغل کردم و گفتم:

__ وای یلدا جونم عالیه کارت حرف نداره

اونم با محبت گونمو بوسید و گفت: عزیز دلم خودت خوشگلی که با یه رنگ مو انقدر عروسک شدی دیگه نمیتونم چشم ازت بردارم...

از تعریفش قند تو دلم آب شدو از ته دلم خندیدمو با سر خوشی رفتم تو اتاق مخصوص رنگ که ببینم نازی چه شکلی شده؛ اونم سشواره موهاش تقریباً تموم شده بودو موهاشو دکله یخی کرده بود؛ بهش میومد ولی از نظر من مشکلی قشنگتر بود؛ اما برای اینکه تو ذوقش نزنم از پشت بغلش کردم و گفتم

__ ماه شدی

دستامو محکم گرفتی و گفت: راس میگی گیسو؟

__ آره عزیزم ولی مشکیم خیلی بهت میومد

__ آخه من دوس دارم بور باشم چون حس میکنم عرفان خیلی دوس داره

تو دلم گفتم عرفان بمیره با اون هیز بازیاش اما تو ظاهر لبخندی زدمو گفتم: بخاطر همین جدیداً لنز میذاری؟

__ آره آخه عرفان چند شب پیشا تو حرفامون گفت که عاشق چشمای سبزه

شونه ای بالا انداختمو خودمو زدم به کوچه علی چپ؛ من که جای نازی بودم یه روزم باهاش نمیموندم...

با یاد آوریه آراد یه حس ترسی ریخت تو دلم؛ اگه بفهمه من بدون اجازش اومدم بیرون خون به پا میکنه...

داشتم لبامو میجویدم که نگاه نازی بهم افتاد همینطوری که داشت از یلدا تشکر میکرد به من علامت داد که چته منم سرمو انداختم بالا یعنی هیچی...

اومد پیشم دستمو گرفتی و گفت: عزیزم چیزی شده؟ رنگت چرا انقدر پریده

__ نازی من از آراد اجازه نگرفتم اومدم بیرون

محکم زد تو صورتشو و گفت: واییییی چرا؟؟ دیونه میدونی اگه بفهمه چیکارت میکنه

__ بیا زودتر برگردیم

__ باشه باشه

داشت میرفت که دستشو گرفتو گفتم: نازیبی

__ جون دلم

_ عرفان چی؟؟

با گیجی نگام کردو گفتم: یعنی چی؟

__ میگم اگه عرفان به آراد بگه چی؟؟

_ نه بابا نميگه من باهاش حرف ميزنم بيا بریم

تند تند لباسامونو تنمون کردیم پوله رنگو حساب کردیم البته بماند که یلدا از دوستای نازنین بودو نمیخواست پول بگیره؛ ولی در آخر به زور پولشو دادیم کلی باهم صمیمی شدیمو خداحافظی کردیم...

از در سالن که اومدیم بیرون عرفان به پرادوش تکیه داده بود؛ تپیش تو حلقم یه تیشرت جذب سفید با شلوار یخی جین تنگ تنگ تنش کرده بود؛ با کتونی های سفید نایک...

یعنی این دوتا برادر هر چی ندارن تیپو قیافرو خیلی خوب دارن؛ مخصوصا آراد خودم..

او هو از کی آراد شد آراد خودم؟؟؟ از کی تا حالا ازش تعریف میکنم؟؟؟

افکارمو پس زدمو با صدای بلند گفتم سلاماااا

عرفان که سرش تو گوشیش بود سرشو گرفت بالا و با دیدنه من لبخنده عمیقی زد که دوباره چالش افتاده بیرون... خدایی چالش خیلی جذابش کرده بود منم متقابلا بهش سلام کردم با اخم نشستم صندلی عقب؛

نازنین پرید عرفانو بغل کردو چند تا ماچش کرد بعد هر دو سوار ماشین شدن...

تو طول راه نه من حرف میزدم نه عرفان؛

من که حسابی تو فکره آیندمو تصمیمیایی که گرفتم بودم؛ اینکه اصلا عاقبتم با آراد چی میشه، ما کی قراره با هم خوب شیم؟؟؟ یا بهتره بگم کی قراره از هم جدا شیم؟؟؟؟

من چرا انقدر بد شدم که به عرفان برادر شوهره خودم کرم ریختم که گیر بده بهم؟

درسته کاره خاصی نکردم اما همون نازو عشوه ها کاره خودشو کرده بود....

افکارمو پس زدمو به عرفان نگاه کردم؛ عرفان شیطونی که همیشه میخندید چرا الان اخماش انقد ت همه؟؟؟؟ چرا انقد تو فکره که اصلا به حرفای نازنین گوش نمیده؟؟

نازنینم که اصلا انگار نه انگار هیشکش به حرفاش گوش نمیده تند تند داره درباره غزلو سهیل حرف میزنه؛ نازنین بیچاره دلم براش میسوزه داره همه اینارو میگه که عرفان دوباره حرفی از ازدواج بزنه بگه بالاخره کی میخوام بیام خاستگاریت...

اما دریغ از یه کلمه...

تا خود ویلا عرفان کلمه ای حرف نزد؛ اما من سعی کردم تو بحثای نازی شرکت کنم که دلش نشکنه بعضی جاهام اسمم عرفانو صدا میکردمو ازش نظر میخواستم که فقط یه لبخند میزد.. لبخنده تلخه تلخه...

جلوی دره ویلا داشتم پیاده میشدم که یاده آراد افتادم یاده اینکه اگه بفهمه بیچارم میکنه واسه همین هول کردم بی مقدمه گفتم: __ عرفان

عرفان از لحنه صمیمیم جا خوردو گفت: __ جانمم

به وضوح دیدم که قیافه نازنین رفت تو هم؛ نه نباید نازنینو نسبت به خودم بی اعتماد میکردم واسه همین خندیدم و گفتم:

__ اووووو همچین میگه جانم انگار من زنشمنو با نازی اشتباه گرفتی آقا!!!!

اونم خندیدو چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم اما لبخندش بازم تلخ بود؛ خودمو جمع و جور کردم با خونسردی گفتم:

__ عرفان آراد اگه بفهمه من امروز اومدم بیرون میزنه یه طرف دیگه صورتم ناکار میکنه

نازی پرید وسط حرفمو گفت: __

__ وای نه تورو خدا!!!! امروزم از خجالت مردم پیشه یلدا

با کنجکاوای نگاه کردمو گفتم: __ چیزی گفت؟

__ آره بابا منو کشید کنار گفت کی دلش اومده این عروسکو بزنه؟ منم گفتم شوهرش عوضیه بخاط...

با صدای داد عرفان جفتمون از جا پریدیم

__ خفه شوووووو؛ تو با کدوم جراتی راجب برادره من این حرفو میزنی

نازنین اومد دهن باز کنه حرف بزنه که عرفان دوباره داد زد: __ ساکت شو عوضی تویی و اون داداشت به چه جراتی راجب آراد اینجوری حرف میزنی

روشو کرد سمت منو انگشت سبابشو گرفت سمتو گفتم: __ وتو...

فکر نکن من انقدر احمقم که به برادر خودم بخاطر یه الف بچه نارو بزنم؛ اگه تو امروز بدون اجازش اومدی بیرون مطمئن باش من بهش میگم...

بابهت داشتم نگاه میکردم حتی قدرته پلک زدنم نداشتم به معنای واقعی کلمه لال شده بودم؛ اصلا باورم نمیشه عرفان کسی که همیشه و همیشه میخندیدو اصلا اخمشو ندیده بودم الان سره من داد زده بود،،،

احساس حقارتو بدبختی داشت خفم میکرد که دستمو بردم سمت دستگیره و در حالی که پیاده میشدم گفتم: __ خیلی بدبختی پرو بگو به درک...

و با دو رفتم سمت ویلا؛ داشتم دیونه میشدم بخدا قسم که تا امروز تصمیم واسه بدبخت کردنش واسه عاشق کردنش جدی نبود ولی از امروز تصمیمو گرفتم عرفان خان تو حق نداشتی منو تحقیر کنی حالا ببین بیچاره میکنم...

1 ساعته نشستم رو کاناپه و چشم به دره سالن دوختم میدونم همین الاناس که آراد عین گریگ وارد شه و بزنه نصفم کنه از وسط؛ انقدر که پوسته لمبو خوردم مطمئنم الان ورم کرده.... بهتر نیست که خودم زنگ بزنم بهشو بگم رفتنم آرایشگاه؟

باشه اما امروز به این نتیجه رسیدم که تو لیاقتشو...

نذاشتم بقیه حرفاشو بزنه تلفنو قطع کردم نمیخواستم بیشتر از این خار شم نشستم رو زمینو از ته دل گریه کردم به آرادو حرفاش فکر کردم گریه کردم به تنهاییم فکر کردم گریه کردم به حرفای عرفان فکر کردم گریه کردم در آخر فکر کیارش برای لحظه ای پر رنگ شد....

انقدر دلم برات تنگ شد که نفهمیدم چجوری بلند شدمو تند تند شمارشو گرفتم؛ دستم میلرزیدو تعادل نداشتم نفسم عجیب گرفته بود و احساس میکردم دستی داره گلو مو فشار میده؛ بوق اول... بغض بدی نشستنه بود تو گلو... بوق دوم... دستم لرزیدو رو تنم عرق سردی نشست... بوق سوم... قطره های اشک تند تند از چشمام پایین اومدو صدای پر جذبه برادرم تو گوشم پیچید

:_بله

برادرم واژه برادر چقدر برام غریبه شده بود خیلی وقت بود ندیده بودمش با تمام وجود بغلش نکرده بودم؛ منی که عاشق کیا بودم چجوری تونسته بودم دوریشو تحمل کنم اونی که گیسو عزیز دردونش بود چجوری تونسته بود از خواهرش بگذره... تمامه این فکر 2 ثانیم نکشید که از ذهنم رد شد که دوباره صداش پیچید تو گوشم:

__ الووو بفرمائید

فکر کنم صدای گریه هامو نفسای کشدارمو شنیده بود که هنوز تلفنو قطع نکرده بود باید حرف میزدم باید باهاش یه بارم شده حرف میزدمو المیرارو نجات میدادم

صدامو صاف کردم سعی کردم تند تند حرف بزنم که قطع نکنه نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

__ سلام منم گیسو؛ زنگ نزدم بگم پشیمونمو دلم برات تنگ شده و تورو خدا برگرد؛ نه چون از نظر من انقدر نامرد هستی که خواهی که اینهمه عاشقت بود بخاطر هیچو پوچ ول کردی اما اینا مهم نیست دلیل اینکه بهت زنگ زدم فقط و فقط المیراس باید باهم حرف بزنیم...

حرفام تموم شدو نفس عمیقی کشیدم صدای نفسای عمیقو از اونور خطم میشنیدم داشتم دیونه میشدم میخواستم داد بزنم بگم نامرد دلم برات تنگ شده دلم بغلتو میخواد شونه های مردنتو؛ من حاضرم کله زندگیمو بدم فقط یه هفته تو اون خونه کوچولو پیش تو باشم اما اینا همه حرفای دلم بودو هیج کدوم گفتنی نبود با شنیدن صداش همه ی این افکار از ذهنم دور شد

__ من با تو حرفی ندارم خدافظ

داد زدم: نه نه تورو خدا قطع نکن خواهش میکنم باید باهات حرف بزنم لطفا داداش

__ من داداش تو نیستی فهمیدی؟

__ باشه باشه نیستی فقط یه بار بیا همدیگرو ببینیمو حرف بزنیم...

__ باشه کی؟

باورم نمیشد قبول کرده از خوشحالی رو پای خودم بند نبودم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم 50 درصدش برای دلتنگیه خودم بود برای همین با سر خوشی گفتم: فردا

__ نزدیکه عیده مگه کارو زندگی نداری

_ بله طیبه خانوم کاری داری

_ آقا عرفان تشریف آوردن

والله عرفان اینجا تنها چیکار داره دیگه؛ وای نکنه الهام جونم باشه و من نتونم برم نهار با کلافگی گفتم

_ تنهاس؟؟

انتظار داشتم صدای طیبه خانومو بشنوم اما به جاش صدای گیرای عرفان به گوشم رسید

_ بله تنهام میشه پیام تو؟

هول کردم و همونطور که دره کشومو باز کرده بودم که شلوار بردارم گفتم

_ نه صبر کن

اولین لباس زیری که به دستم رسید تند تند تنم کردم و شلوارمو کشیدم بالا و در حالی که دستی به موهامو ابرو هام میکشیدم کلاه حولمو انداختم رو سرم بنده حولمو صفت تر کردم و گفتم: بیا تو

به ثانیه نکشید که دره اتاق باز شد و عرفان مات موند رو صورت من؛ وای چقدرم که این پسر خوشگله اصلا آدم دلش میخواد فقط نگاه کنه؛ حتی تو حالت عادی و بدون اون چاله لپه خوشگلش بازم آدم محوش میشه... وای حالا چرا از دید زدن من دست بر نمیداره...

وایییی نکنه زشت شدم بدبخت ماتش برده.. الان میگه آراد عجب زن زشتی داره... نه بابا اون قبلنم منو بدون آرایش دیده بود... اخمی کردم و گفتم:

_ اولا سلام؛ دوما واسه جی اومدی اینجا وقتی میدونی من تنهام؟ سوما...

چشمامو خمار کردم یه ابرومو دادم بالا لبخند شیطونی زدم و گفتم: _ چته خوشگل ندیدی آقا والله؟؟

با این حرفم رنگش بیشتر پرید آب دهنشو قورت داد اینو از پایینو بالا رفتن لوزه تو گردنش فهمیدم؛ یه قدم کوتاه برداشته و اومد سمتم وقتی لبخند منو دید با دو تا قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت:

_ دقیقا همینطوره.... همین الان همین امروز فهمیدم که خوشگل ندیدم؛ خوشگلایی که من دیدم حتی یه تاره گندیده موهای توام نمیشن؛ موهاست پوست سفید و صافت ابرو هات چشمای پر مژه و وحشیت؛ دماغه کوچولو و سر بالات....

نگاهشو از چشمام داد به لبامو گفت:

_ و اون لب که مطمئنم...

دستم گذاشتم رو لبشو گفتم: _ هییییییی عرفان زیبایی من در برابره زیبایی تو هیچی نیست...

و همونطور که انگشت اشارمو میکشیدم رو لبه پایینش چشمامو خمار کردم و نگاهمو بین لباو چشماش ردو بدل میکردم

نمیتونست چشم ازم برداره لباش کوره آتیش شده بود و قفسه سینش بالا پایین میشد؛ سرشو آورد نزدیکم که یه قدم رفتم عقب و اون یه قدم اومد جلو...

همین کارو تکرار کردیم تا اینکه خوردم به تخت؛ دستشو کوبید تو سینمو من پرت شدم رو تخت و خودشم داشت روم

خیمه میزد که چنان کشیده ای زدم تو صورتش که خودمم از صدایش ترسیدم با بهتو نا باوری زل زد تو صورتم... انگشت اشارمو به نشونه تحدید تکون دادمو گفتم: _اگه همین الان از اتاق بیرون نری تضمین نمیکنم که قضایای امروزو به آراد نگم آشغال....

تعجب و ناباوریه تو صورتش جاشو به لبخند داد یه لبخند شیطانی و بعدش قهقهه ای زد که صورتش قرمز شد.... میون خند هاش زد تو صورتشو گفتم: _ وای چیه میگه گیسو اگه تو به آراد بگی منو میکشه وای تو رو خدا نگو.... و همینطور که ادای گریه در میاورد چشماشو مظلوم کرد دامنه ی حولمو گرفتو گفتم: _ نگو دیگه باشه؟ آخه من میترسم... کثافت داشت منو مسخره میکرد محکم کوبیدم تو سینشو گفتم: _ برو گمشو از اتاق من بیرون فکر کردی خیلی با نمکی؟

قیافش جدی شدو همرا با اخم گفتم: تو چی از جون من میخوای هاااا؟ اومده بودم برای حرفای دیروزم ازت معذرت خواهی کنم اما الان فهمیدم اون حرفا کاملا لایقت بود بسه دیگه شورشو در آوردی یه بار دیگه از این ادا اطوارات واسم دراری اون کاری که نبایدو باهات میکنم فهمیدی یا نه؟

دهنم خشک شده بودو هیچی نمیتونستم بگم اینکه خیلی واضح به روم آورده بود که قصدم چیه حرصمو در میاورد خیلی احساس حقارت میکردم احساس بدبختی احساس ضعف....

وقتی دهن باز مونده ی منو دید پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون...

این پوزخند مثل پتک بود تو سرم این پوزخند نشون میداد من هنوز موفق نشدم هنوز نتونستم دلشو بدست بیارم این پوزخند ثابت کرد داشته بازیمن میداده....

این پوزخند بهم ثابت کرد که عرفان برادره آراده و خون اون تو رگاشه...

اما من گیسو!!! باید دله عرفانو بدست بیارم چون اگه نتونم دله اونو بدست بیارم نمیتونم برادرشو ماله خودم کنم؛ من آرادو میخوام و میتونم کاری کنم که قدرمو بدونه بفهمه من کیتم....

جلوی دره رستوران از تاکسی پیاده شدمو نگاهی به تابلوی بزرگش کردم حالا فهمیده بودم این رستوران ماله سامانه و این ترسمو چند برابر میکرد؛ انقدر از اینکه آراد بفهمه اینجام میترسیدم که حتی خوشحالی دیدن کیارش این ترسو از بین نمیبرد؛ با قدمای لرزون دره شیشه ای هول دادمو رفتم تو؛ گارسون با دیدنم خوش آمد گفتم و منم سرمو تکون دادم با چشم دنباله کیارش گشتم....

ته رستوران؛ دقیقا دنج ترین جای رستوران کنار پنجره نشسته بودو هنوز متوجه من نشده بود....

چقدر خوشگل شده عجب تیپی زده؛ کیارش از این کارا نمیکرد؛ اونم متوجه من شدو با دیدنم چشماشو ریز کرد؛ انگار باورش نمیشد این منم و میخواست مطمئن بشه؛ از جاش بلند شد و دست به سینه منو نگاه کرد همینطور که داشتم میرفتم سمتشو لبخند رو لبم بود آنالیزش کردم:

_ قد بلند چهار شونه بدنه خوش فرم که با پیرهن آبی آسمونی و شلوار جین یخی خوش هیکلیشو بیشتر تو چشم گذاشته بود، تیم برلند قهوه ای سوختم تیپشو کامل کرده بود؛ موهای قهوه ای سوختشو بالای زده بودو با اون چشمای

وحشی سبز لجنی به من زل زده بود....

از نگاهش میترسیدم خیلی؛ این نگاه خیلی حرفا برای گفتن داشت این نگاه قدمای منو سست میکرد؛ این نگاه یعنی من ازت متنفرم؛ یعنی تو اون دختری نیستی که من بزرگش کردم؛ یعنی.....

افکارمو پس زدمو بهش سلام کردم...

اونم سلامی کرد که من اصلا صداشو نشنیدم فقط حرکت لب هاشو دیدم نشستم پشت میزو اونم همین کارو کرد...

تا اومدن گارسون و سفارش گرفتن فقط به هم نگاه کردیم انگار میخواستیم با نگاهمون بهم بفهمونیم چقدر دلتنگه همیم با نگاهمون از هم گله میکردیم و چشمای کیارش یه دنیا حرف داشت....

بعد از رفتن گارسون کیارش یه تای ابروشو داد بالا و با لحن فوق العاده مسخره ای گفت:

__ خب خانوم تهرانی؛ زندگی چطوره؟ زن آراد بودن چطوره؟

بهش لبخندی زدم که از تلخیش حتی کیارشم تلخ شد حتی اونم اخماش رفت تو هم؛ کیارشی که داشت الان مسخرم میکرد از تلخی لبخند خواهرش تلخ شدو سرشو انداخت پایین با غذاش بازی کرد و در همون حین گفت:

__ از وقتی مامانو بابارو از دست دادم از وقتی فهمیدم دو تا خواهر دارم که از این به بعد من باید بزرگشون کنم؛ دو تا خواهر که از قضا خیلیم خوشگلن؛ نمیدونم چرا از همون موقع خیالم از تو راحت نبود؛ همیشه به گیتی مطمئن بودم اما تو؛ پوفی کشیدو ادامه داد:

__ نمیدونم چرا از بزرگ شدن از خوشگلو خانوم شدنت واهمه داشتیم؛ همینم باعث شد تو برام پر رنگ تر از گیتی بشی؛ تو همیشه مهربون بودی خانوم بودی؛ وقتی سرت داد میزدم یا حرفی میزدم جواب نمیدادی کل کل نمیکردی؛ همین باعث شد رو تو حسابای دیگه ای بکنم؛ همیشه میگفتم اگه واسه گیتی خاستگار بیاد میفرستم بره؛ اما گیسوی من باید خوشبخت بشه آخرم.....

سرشو گرفت بالاو تو چشمم نگاه کرد و گفت:.. خوشبختی گیسو؟؟ اون مرتیکه خواهر کوچولوی منو خوشبخت کرده؟ این رد سیلی چیه روصورتت؟ فکر کردی با کرمو لوازم آرایش میتونی بپوشونی؟؟

* چی داشتیم که بگم؛ چی میتونستم بگم؟ بگم نه داداش من خوشبخت نیستم؟ آراد هر روز منو مهمون مشت و لگداس میکنه؟ آراد هرزگی میکنه؟ و اون خواهر کوچولوی معصومت دیگه اون گیسوی پاک گذشته نیست؛ دیگ خانومی نمیکنه اتفاقا برعکس خیلیم کل کل میکنه، دلش میخواد همه مردارو عاشق خودش کنه...

هیچی نمیتونستم بگم فقط تو چشاش نگاه کردم؛ میخواستم با چشمم التماسش کنم چیزی نپرسه و اون دید.... کیارش من برادر بد اخلاق من یه قطره اشک از چشمای مغرورش پایین اومد و این اشک تمام غرورشو شست.... دیدم که چشماشو ازم دزدید که نبینم شکستنشو لباشو به دندون گرفته بود که نیاد اون اشکا.....

داشتم خفه میشدم حس میکردم دستی گلومو گرفته و داره محکم فشار میده بغضم انقد بزرگو نفس گیر شده بود که اولین قطره اشکم همراه شد با حق هق بلندی که کل رستورانو تحت تاثیر قرار داد...

کیارش که دید همه دارن نگام میکنن اومد زیر بازومو گرفتو منو برد تو اتاق مدیر که همون سامان بود و برادرم چه میدونست از اینکه تو آغوشم دارم نهایت لذتو میبرم؛ تازه فهمیدم چقدر دوسش دارم تازه فهمیدم بدون اون حس میکنم تنها ترینم و هیچ تکیه گاهی ندارم....

* منو رو صندلی گذاشتو با دستاش صورتمو قاب گرفت با انگشت شصتش سعی داشت اشکامو پاک کنه سامان با دهن باز زل زده بود به من که کیارش داد زد

_: د لعنتی برو یه لیوان آب بیار

سامان به سرعت از تو یخچال کوچیک اتاقش بهم یه آب معدنی داد که همرو یه نفس سر کشیدم و تازه تونستم نفس تازه کنم چند تا نفس عمیق کشیدم؛ میخواستم از هوایی که کیارش توش نفس میکشه نفس بکشم عمیقو طولانی... سامان نگاه نگرانی بهم انداختو از اتاق بیرون رفت

یه کم که حالم جا اومد گفتم: _ بهتری

لبخنده مصنوعی زدمو گفتم: _ آره خوبم

نا مطمئن بهم نگاه کرد انگار میتونست از تو چشمام بخونه که خوب نیستم؛ با انگشتای دستم بازی کردم گفتم:

_ همیشه یه چیزی بگم؟

نگام کرد یعنی بگو؛ با اینکه خیلی واهمه داشتم از گفتنش با اینکه میترسیدم همین الان پرتم کنه بیرون ولی گفتم

_ همیشه بغلم کنی

و همین حرفم کافی بود که کله وجودم گرم بشه، نه از گرمای تنش بلکه از آرامش آغوشش شونه هایی که مطمئنم برای من مثله کوه میمونه؛ اونم با تموم وجودش منو بغل کرده بودو محکم رو کمرم دست میکشید؛

یه کم که از هم سیراب شدیم نشست رو صندلیو منو هم رو پاش نشوند و در حالی که آرام نوازشم میکرد گفتم: _ چرا زدت؟

_ ولش کن مهم نیست مهم اینه تو پیشمی

محکم فشارم دادو گفتم: _ بگوووو

_ سره بحثای بی مورد

منو از خودش جدا کرد دو تا بازومو تو دستش گرفتو تکون محکمی داد و گفتم: _ بگو زود باش همه چیزو برام بگو ...

دوباره سرمو گذاختم رو شونشو گفتم همه چیزو گفتم از اول تا الان؛ همه چیز؛ کتکا و تحقیرام؛ لیندا نامی که میدونم وسط زندگیمه؛ تجاوز به بی رحمانش بهم؛ همه چیزو حتی انتقامی که خودم میخوام از مردا بگیرم از آراد و تموم مردای دیگه ...

کیارش سکوت کرده بودو هیچی نمیگفت انگار باورش نمیشد خواهری که تا چند وقت پیش جرات جواب دادن به داداششو نداشت الان انقدر پوست کلفت شده باشه وقتی دیدم ساکنه خودم ادامه دادم

_ کیارش من حرفی ندارم آرادو اذیت کنی؛ اما چرا المیرا؟ اون گناه داره

یوفی کشید نفسشو محکم فوت کردو گفتم:

_ خودمم میدونم دختر خیلی خوبیه؛ خودمم میدونم نباید اذیتش کنم؛ ولی چاره ای نیست چون تنها راه از پا در آوردن اون مرتیکه خواهرشه و من باید این راهو تا تهش برم

با نگرانی نگاه کردم گفتم: _ میخوای چیکار کنی؟

داشتیم از دره رستوران بیرون میرفتیم که سامانو دیدم با شرمندگی احوال پرسى کردم و گفتم: __ نمیدونم چجوری بابت اونشب....

پرید وسط حرفمو گفت: خواهش میکنم گیسو تقصیر تو نبود برو خوشبخت بشی معلومه خیلی دوستت داره...

پوزخندی زدمو خداحافظی کردم....

کیارش منو تا دم ویلا رسوندو از دیدن خونه دهنش یه متر باز موند البته منم از دیدن 206 صفره زیره پاش دهنم باز موندو فهمیدم که استاد شده و حسابی داره پول در میاره...

قرار شد فعلا همدیگرو نبینیم و فقط تلفنی در تماس باشیم و من نمیدونم چرا انقدر بد شده بودم که دیگه دلم واسه المیرام نمیسوخت....

به آینه ای که وسط سفره هفت سین جا خوش کرده بود نگاه کردم؛ امروز مثله پرنسسا شدم انقدر خوشگل که نمیتونم چشم از آینه بردارم؛ موهای های لایت شدمو فر فری کردم و ریختم تو صورتم. دوره چشمای سبزمو سایه مشکی زدم که وحشی تر شده؛ به لبامم رژ لب خیلی سرخی زدم که با قرمزیه لباسم همخونی داره؛ یه پیرهن قرمز تا زانو که روی رون پام چاک داره تا بالا و حسابی به اندام ضریفم میاد... ساعت 8 قرار عید بشه و آراد از ساعت 5 رفته تو اتاقش نمیدونم چیکار میکنه؛ تو این دو روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتادو طبق معمول این دینگ دینگ پی امای آراد بود که عصبانیم میکرد....

حالا الان بیاد منو ببینه دیونه نشه خیلویه؛ چقدرم که خود شیفته شدم مننن...

به سفره ی خوشگلی که به سلیقه خودم تزیینش کرده بودم نگاه کردم بازم ذوق کردم؛ سفرمو به رنگ قرمز مشکی چیده بودمو وسطش یه دسته رز قرمز سفید گذاشته بودم...

ساعت 7:45 دقیقه بود که دیگه کفری شدم و خواستم برم دمه اتاقش که با دیدنش محو شدم؛ واییییی خدا منو بکش چرا این انقدر خوشتیبه..

شلوارجین سفید جذب که روی زانو هاش پاره بود؛ با پیرهن 4 خونه ی آبی سفید و کالجای سرمه ای؛ موهاشو بالای داده بودو یه تیکه کج ریخته بود تو صورتش..

دکمه های پیرهنشو دو تا باز گذاشته بود و سینه ی.....

واییییی خدا بسه دیگه آنالیز کردن من الانه که بپریم بغلش؛ اونم ماته من مونده بودو رو آخرین پله بی حرکت وایساده بود؛ حتی پلکم نمیزد...

الهی فدانشم خدا جونم اگه الان بیاد بغلم کنه ببره تو اتاق جلوشو نمیگیرم خدا یعنی میشهه؟؟؟

اومد نشست کنارم در حالی که قرآنو ماچ میکرد گفت: یه اعترافی بکنم؟

با شیطونی گفتم: من خیلی خوشگلم؟؟؟

بلند خندیدو گفت: نه خیلی لوندی... و به دنبال حرفش چشمکی بهم زد..

احساس کرد تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورده خدا بگم چیکارت کنه که انقدر اذیتم میکنی....

چشم‌التماسش کردم؛ قفسه سینه‌ش سنگین شده بودو صدای بوم بوم قلبش بهم آرامش میداد...نمیدونم چی شد که بی اختیار زیره چوونشو بوسیدم و همین استارتی شد برای دوباره یکی شدنمون....

با یه حرکت پرتم کرد رو تخت؛ انقد محکم که یه لحظه کمرم دردگرفت اما آغوش مرد چشم دریاییم بیش از مسکن آروم می‌کرد....

نمیدونم چقدر گذشته بودو چه مدت تو خلسه ی شیرینمون فرو رفته بودیم که بلند شدو چراغو خاموش کرد؛ اما نور ماه باعث میشد همدیگرو ببینیم

وقتی کنارم دراز کشید با لبخند نگاهم کردو چشمک زد از خوشحالی سر شونه اش رو بوسیدمو گفتم: _آراد دوست دارم....

سرمو گذاشته بودم رو شونشو بلند بلند گریه می‌کردم؛ آراد سعی داشت آرومم کنه اما انقدر دردم زیاد بود که حتی گرمای آغوشم آرومم نمی‌کرد....

فکر می‌کردم همسرم برای اولین رابطه ای که با رضایت خودم بود نرم برخورد کنه اما انقدر خشن بود که با اینکه اولین بارم نبود درد زیادی داشتم....

سرمو بوسیدو گفتم: _همش تقصیره من بود گله من ببخشید انقدر خوشگل شده بودی که نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

با هق هق مشت می‌کوبیدم تو سینه‌ش و همش بهش می‌گفتم وحشی...

اونم می‌خندیدو منو بیشتر به خودش فشار میداد....

بعد از چند دقیقه که آروم تر شدا بودم گفتم:

_ آراد

سرمو بوسیدو گفتم: _جان آراد

همینطور که با موهای پر پشتو بور سینه‌ش بازی می‌کردم گفتم: _دلم قلیون می‌خواد

خندیدو گفتم: _بچاقیم بریم تو تراس بکشیم خانوم؟

سرتقانه گفتم: _نخیر قهوه خونه

منو از خودش جدا کرد اخمی کردو گفتم: _اینجا چه فرقی با قهوه خونه داره؟ حتما دو تا ارازل باید زل بزنی بهت و منم دعوا راه بندازم؟

خودمو لوس کردم گفتم: _نخیرم اونا هرچقدرم نگاه کنن مهم اینه من ماله توام...

انگار از این حرفم خیلی خوشش اومد چون منو محکم بغل کردو گفتم: _الهی دورت بگردم پاشو حاضر شو بریم

_ یه دوش بگیرم بعد..

_نخیر آخر شب دوش بگیر دیگه الان حسش هست فقط

سرمو رو شونش گذاشتمو سعی کردم از این لحظات نهایت استفادرو ببرم که صدای بوققققق ممتد کامیونی منو از جا پروند و با شدت پرت شدیم اون سمته اوتوبانو دیگه هیچی... دنیا از دیدم تار شد

با احساس دردی تو سرم چشمامو باز کردم؛ نمیدونستم کجام نمیتونستم موقعیتو تشخیص بدم؛ چند بار چشمامو باز و بسته کردم صدای ناله میومد؛ کم کم دیدم بهتر شده بود اما هنوز تار بود؛ جلوی روم پسری بود با سرو صورته خونی. داشت با عجز بهم نگاه میکرد؛ موتور روش افتاده بود با صدای ضعیفی گفت:

__ گیسو عزیزم چشمتو نیند؟ سعی کن بیدار باشی الان به دادمون میرسن... من دارم میمیرم...

خودشو کشوند سمتو دستمو گرفت تودستش؛ تو اون صورته غرق خون فقط چشمای آبیشو تشخیص میدادم؛ برام عجیب بود که من حتی این پسرو نمیشناسم...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که افتاده بودم رو زمینو از درد سر ناله میکردم فقط میدونم این پسره چشم آبی رو به روم چشماش بسته بود...

داختم از درد جون میدادم نفسی برام نمونده بود؛ بارون به شدت میبارید و من حتی نمیدونستم کجام...

چند بار به شونه های پسره زدمو گفتم: __ آقا آقا تورو خدا بیدار شید...

اما جوابی ندادو من آخر نتونستم مقاومت کنم و تسلیم دنیای تاریکی ها شدم....

با احساس اینکه دارن با پتک میکوبن تو سرم چشمامو باز کردم....

تصاویر برام گنگ و مبهم بود؛ همه چیز تاره تار بود؛ اما یه مرد بالای سرم بود که نمیشناختمش؛ سرم داشت منفجر میشد؛ گلوم خشک شده بودو میسوخت؛ مثله ماهی که از آب جداش کردن نفس میکشیدم...

کم کم صدا ها برام واضح تر شدو تصاویرو بهتر میتونستم ببینم؛ یه پیر مردو پیرزن با لبخند مهربونی نگاهم میکردنو همش حالمو میپرسیدن...

داختم میمردم برای اینکه یه لیوان آب بخورم؛ چند بار لیمو با زبون خیس کردم که بتونم یه کلمه حرف بزنم؛ اما نمیشد گلوم خشک خشک بودو قدرت یه کلمه حرف زدنم نداختم... حتی نمیتونستم خودمو تکون بدم؛ چشمامو چرخوندم تا بتونم مکانی که توش هستمو تشخیص بدم... یه اتاق کوچیک 9 متری روبه روی من در اتاق بودو بغلش کمدو رخت خواب؛ بغله من یه میزه جمعو جور بود که روش چند تا قاب عکس از یه دختر تو سنای مختلف بودو بالاخره دیدمش....

یه پارچ آب که داشت بهم دهن کجی میکرد؛ تقلا میکردم تکون بخورم که اون آبو با تمام وجود سر بکشم؛ اما نمیشد؛ پیر مردی بالا سرم بود وقتی تقلا کردنمو دید با لبخند گفت:

__ چی میخوای پسر

دهنمو باز کردم که بگم آب اما هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشده به قدری خشک شده بود که نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم؛ سعی کردم با اشاره بهش بفهمونم زل زدم به پارچو با ابرو هام بهش اشاره میکردم که پیرمرد فهمیدو با مهربونی گفت:

__ صبر کن پسر الان دکتر میاد اگه اجازه داد کله اون پارچو میدم بخوری....

با این حرفش عصبانی شدم و اخمامو کشیدم تو هم؛ مرتیکه نمیبینی تشنمه؛ نمیبینی دارم خفه میشم و نمیتونم به کلمه حرف بزنم....

دندامو رو هم فشار دادمو سعی کردم دستامو تکون بدم اما نشد؛ فقط انگشتامو میتونستم تکون بدم که تو دست چپم به حلقه دیدم؛ حتی این حلقه هم برام گنگ بود همه چیز گنگ شده بودو نمیتونستم بفهمم اسمم چیه؟ کجام؟ این پیرمردو پیرزن کیه؟ چند سالمه؟

هیچی یاد نمیومد؛ سرم خیلی درد میکرد به مرز انفجار رسیده بودم؛ دلم میخواست داد بزنم؛ ولی نمیتونستم با چشمم داشتم برای پیر مردو پیر زن خطو نشون میکشیدم که دره اتاق باز شدو یه دختر اومد تو..

قدش کوتاه؛ چادر سرش بود ولی از رو چادرم معلوم بود به کمی تو پره؛ چادره گل گلیشو خیلی قشنگ تا زده بودو فقط گردی صورتش معلوم بود؛ پوست سفید که یه کم کک و مک داشت؛ ابرو های صافو بی حالت؛ چشمای آبی کشیده اما ریز؛ دماغ کوچولو و سر بالا؛ لبای کوچولو....

خوشگل نبود اما فوق العاده با نمک بودو خواستنی؛ وقتی نگاه خیرشو دیدم پوزخند زد....

برام عجیبه که حتی چهارم یادم نیما؛ من چه شکلیم؟؟

پیرزنه رو به دختره گفت: __ معصومه جان مادر به هوش اومده یه معاینش کن ببین حالش چطوره...

دختره که حالا فهمیدم اسمش معصومس اومد طرفمو یه کیف سامسونت گذاشت جلوش درشو باز کردو از توش یه گوشی پزشکی برداشت چادرشو انداخت رو شونش که جلوی موهاش ریخت بیرون؛ بور بودو فرفری؛ سریع موهاشو داد توو شالشو گوشو و گذاشت تو گوشو گذاشت رو قلبه من....

خیلی عصبانی شده بودم آخه این یه الف بچه چی از پزشکی میفهمه که بخواد منو معاینه کنه...

معصومه رو به باباش گفت: __ بابا جان یه لیوان آب بده...

وقتی حرف آب اومد خوش حال شدمو بی اراده لبخند زد که معصوم با آرامش جواب لبخندمو داد لیوان آبو به لبام نزدیک کردو گفت: __ آروم آروم باید بخوری که نپره تو گлот...

منم مثله یه ماهی که تازه به آب رسیده تمام لیوان آبو سر کشیدمو به سرفه افتادم؛ حس کردم کم کم راه گلوام داره باز میشه؛ نفس هام داشت عادی میشد..

معصومه با دستمال دوره لبمو پاک کردو گفت: __ میتونی حرف بزنی؟

اخممامو کردم تو همو گفتم: __ اینجا کجاست؟

خندیدو گفت: __ خب خدا روشکر میتونی حرف بزنی

__ اصلا تو کی هستی؟ یه الف بچه تو چی از دکتری میدونی که منو معاینه میکنی...

با خونسردی کامل بدون اینکه ذره ای ناراحت بشه یا اخماش بره تو هم گفت: __ درسته من دکتر نیستم؛ اما 22 سالمه و لیسانس پزشکیم؛ جدا از این دیپلم پرستاریم دارم؛ شما آروم باش دکتر متخصص تا یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه....

از اینکه گفت لیسانس پزشکی داره تعجب کردم اما به روی خودم نیوردمو خواستم دوباره دستامو تکون بدم که نشد عصبانی شدمو داد کشیدم: __ لعنتی نمیتونم هیچ جامو تکون بدم...

معصومه دوباره با همون لبخند آرامش بخشش گفت: __ تو یک ماهه که بیهوشی و این طبیعیه که نتونی اعضای بدنتو تکون

بدی لطفا آرام باشو کم کم سعی کن دستاتو تکون بدی....

با تعجب گفتم: یک ماهه بیهوشم؟ چرا؟

__ اونشو بعدا بهت میگم؛ الان به من بگو ببینم اون دستت که تو گچه درد داره؟

به دست راستم نگاه کردم تو گچ بود؛ درد داشت اما در برابر درد سرم انقدر ناچیز بود که حتی متوجهش هم نشدم؛ سرمو تکون دادمو گفتم:

__ آره درد داره

به پام اشاره کردو گفتم: پای راستت چی؟

پای راستم تو گچ بود اونم درد میکرد اما بازم درد سرم....

با کلافگی گفتم:

__ آره درد اونم حس میکنم؛ اما درد سرم یه چیز دیگس؛ داره منفجر میشه...

معصومه فشار سنجشو از تو کیفش در آوردو دستمو تو دستش گرفت؛ از سرمای دستش جا خوردمو بی اختیار گفتم: چرا انقدر دستات سرده؟؟

خندید؛ آرام و ملیح؛ فشار سنجو دوره دستم بستو گفتم: این نشونه ی خوبیه؛ یعنی به زودی خوب میشی...

اصلا برام مهم نبود کی خوب میشم؛ فقط انقدر سوال تو ذهنم بود که مغزم داشت متلاشی میشه؛ من کیم؟؟؟؟ این سوال داشت مثله خوره موخمو مبخورد؛ دوس دارم بدونم اسمم چیه؛ چند سالمه؛ چه شکلیم؛ اصلا اینا کین؟

این سوالا تو ذهنم بود اما غرورم به هیچ وجه اجازه نمیداد سوالی بپرسم...

گیسو....

2 هفته از به هوش اومدنم میگذره و من هنوز ماتو مبهوت به دیواره رو به روم زل زدم؛ خیلی گیج شدم، برام سخته که حتی نمیدونم کیم....

یاده روزی افتادم که چشمامو باز کردم؛ اولین چیزی که دیدم چند تا زنو مرد بودن با لباس یه دست مشکی و چشمای اشکی....

اون خانوم که الان میدونم اسمش الهامه تا چشمای بازمو دید گریرو از سر گرفتو همش میگفت: __ آرادد....

آراد؛ مبهم ترین اسمم زندگیم!! آرادی که حتی نمیدونم چه شکلیه؛ نمیخوامم بدونم....

توی این مدت چیزه زیادی از خودم نفهمیدم؛ فقط میدونم شوهر داشتم و به گفته ی همه همدیگرو خیلی دوس داشتیم؛ تو تصادف از دستش دادمو جنازش به دست گرگا نابود شده؛ و من الان یه زن بیوم....!!!

پوزخندی نشست روی لبم؛ دکتر میگفت من یه فراموشی کوتاه مدت گرفتمو خیلی زود همه چی یادم میاد! خب خداروشکر حداقل از این سردرگمی خلاص میشم.....

تو این 2 هفته فهمیدم تنها کسو کارم یه برادرو خواهره و دو تا دوست به اسم غزل و نازی که از قضا خیلیم بهشون وابسته بودم؛ و البته یه خانواده شوهر که تو این دو هفته میزبان من بودن.....

تو همین دو هفته به همشون علاقه پیدا کردم همشونو دوس دارم؛ اما عرفان برادر شوهرم؛ هر بار که منو میبینه جدا از غم داداشش یه غمه دیگه ای هم تو چشمای خوشگلشه که من نمیدونم چیه؟ با یه حسرتی به من زل میزنه که نگو...

تنها چیزی که برام بعد از این شکه بزرگ مهمه درسمه؛ اولش آقا شهاب که فهمیدم پدر شوهرمه مخالفت میکرد؛ میگفت تو امانت آزادی و دلم نمیخواد صدمه ببینی سال دیگه؛ اما من....

انقدر پافشاری کردمو آخر سر تونستم با تحدید اینکه "اگه من نرم مدرسه از اینجا میرم" راضیش کردم؛ اونم از دکتر پرسیدو دکتر گفت مدرسه رفتن من مشکلی نداره؛

از امروزم تصمیم گرفتم شروع کنم به درس خوندن برای امتحان کنکور؛ کنکور تو مرداد بودو من فقط 4 ماه وقت داشتم...

همین!!!! تنها هدفو تصمیم من تو زندگی؛ تنها لذتم درس خوندنه؛ حتی به آزادی که همه میگن عشقم بوده حسی ندارمو از مردنش؛ فقط به عنوان یه انسان متاسفم.....

شاید این کاره خدا بوده که من فراموش کنم نشناسم کسیو که زندگیم بوده و الان نیست از پیش هممون رفته و با رفتنش؛ کمره خلیلیا شکسته شد؛ آقا شهاب؛ عرفان؛ سهیل پسر عمش؛ از رفتنه آزاد داغون شدنو تاره موهای سفیدشون قشنگ قابل رویته....

الی و الهام جون؛هنوزم بعده 14 روز هر روز غش میکننو وقتی به هوش میان انقدر گریه میکنن که دوباره به خواب میرن....

تنها کسی که از اون همه ناراحتیش به خاطر شوهرم تعجب میکنم؛ لینداس؛ دختر عموی آزاد....

تو این چند وقته از درد نبود آزاد انقدر حالش بد بوده که الان تو بیمارستان بستریه....

تو افکار خودم غرق بودم که صدای در اومد و پشت سرش صدای کیارش برادرم؛

__ گیسویی خواهر کوچولوووو پیام تو....

_ بیا

اومد تو اتاقو از دیدن داداش خوشتیپم لبخند پتو پهنی زدم اونم با مهربونی اومد و بغلم کرد؛ خودمو تو بغلش جا کردمو گفتم: __ الی بهتره؟

پوفی کشیدو گفت: __ نه بابا همونطوریه تا الان پیشش بودم هر چی سعی میکنم راضیش کنم نمیشه؛ امروز انقدر جیغ زدو خودشو زد که از حال رفت...

الانم.....

با نگرانی نگاهش کردم گفتم: __ الانم چی؟

با ناراحتی سرشو انداخت پایینو گفت: __ دکتر معاینش کردو گفت مشکلم روحیه و باید روانشناس معاینش کنه....

خیلی ناراحت شدم تو این مدت کوتاه این دختره خوشگل که فهمیدم قراره زن داداشم شه عجیب برام دوست داشتنی شده بود....

کیارش ادامه داد: __ الانم نیم ساعته که آقای تهرانی و خانومش رفتن دنبال روانشناس...

قیافه مظلومی به خودم گرفتمو گفتم: _ نشونم میدی؟

با این حرفم اشک همه درومد اما عرفان با مهربونی لبخند زدو سعی کرد با مهربون ترین لحن ممکن بگه " صبر کن الان میارم" از پله ها بالا رفت که عکسو بیاره و من ذهنم در گیر اون چال خوشگل روی صورتش شد...

بعد از ده دقیقه با یه تابلوی بزرگ چوبی از پله ها اومد پایین؛ چون پشت تابلو به من بود نمیتونستم ببینم؛ اومد جلوم وایسادو گفت: _ آماده ای؟

سرمو با بی خیالی تکون دادم؛ اصلا برام مهم نبود آراد چه شکلیه فقط میخواستم جوو عوض کنم همین...

با استرس تابلو رو برگردوندو جلوم گرفت...

اولین چیزی که دیدم نیم تنه ی لخت و عضلانی یه پسر بود که روش با خالکوبی های خوشگل تزئین شده بود؛ چشمم سر خورد بالا تر...

ته ریش مردونه؛ فک مستطیلی؛ لبای خوش فرمو مردونه؛ دماغه متناسب؛ صورته کشیده...

و در آخر چشمو ابرویی که از تو عکس داشت پاچمو میگرفت؛ درشتو آبی و کشیده...

دلم لرزید؛ معدم به هم خورد؛ سرم گیج رفت؛ اون دو تا تیله ی آبی یادم اومد همه چیز مثله یه فیلم از جلوی چشمم رد شد...

دیدار اول جلوی در باغو پارتی...

دیدار دوم تو شرکتش...

دیدار سوم شمالو اون اتفاق...

شب عروسیم این عکسو رو دیوار دیدم...

لج بازی ها و کل کلامون...

شبی که بهم تجاوز کرد...

وقتی عاشقش شدم...

دستمو گرفتم به سرم داشتم منفجر میشدم مسخوامم جیغ بزمو اسمشو صدا کنم سرم به شدت گیج میرفتو هیچ تعادلی نداشتم همه چی تار بودو صدای مبهم میشنیدم؛ دستی منو بغل کردو نمیدونم داشت به سمته کجا میبرد...

وقتی تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم...

اون شبی که ماه کامل بودو آراد منو برد تو قصری از گل...

اولین جرقه ی انتقام تو همون شب بود...

شب عید...

رابطمون.....

_دخترم وقتی تو اینجوری گریه میکنی؛ باعث میشی داغ دله مام تازه شه؛ دیدی الهام دویید رفت پایین؛ ما باید باکمک هم دوباره سر پاشیم؛ باید قوی باشی عزیزم؛ دقت کن همه اطرافیانت همینو میگوین اگه حداقل یذره واسه ما احترام قائلی دیگه گریه نکن باشه دخترم...

من سعی کردم گریمو پنهان کنم سرمو اوردم بالا و گفتم :

_چشم بابا شهاب...

بابا شهاب من و تو آغوشش گرفت ...

وقتی رفتم تو آغوشش یاده؛ آغوشی افتادم که همیشه آروم میکرد؛ آغوش گرم آرامم؛ شاید بتونم ظاهرمو حفظ کنم اما درد درونم هیچوقت خوب نمیشه؛ ما باهم تصادف کردیم؛ آرام رفت و من موندم؛ نمیتونم؛ من نمیتونم آرام و فراموش کنم هیچوقت ...

از آغوشش بیرون اومدم .. سعی کردم بیشتر فکر کنم به اتفاقات اون شب؛ اون شب کذایی و لعنتی که منو نابود کرد؛ اشکام دونه دونه از چشمم پایین میومد قدرت مقاومت نداشتم یاده چشمات داشت دیونم میکرد؛ من بدونه آرام نمیتونم؛ امشب خودمو میکشم؛ منم میرم پیشش پیشه زندگیم؛ اون شب یه اتفاق دیگم افتاد؛ من مطمئنم دو بار چشمامو باز کردم باید همه جی یادم بیاد؛ دستمو به سرم گرفتمو فکر کردم؛ اون شب! اون شب! سرم گیج رفت؛ دستمو محکم به سرم گرفتم؛ یادم اومد

یه دفعه همچی مثله یه فیلم از ذهنم گذشت آرامم زندست ...

اون شب غرق خون بود یه مرد اومد آرام و برد خوب یادمه ...

جیغ زدم دستم روسرم بود همه دورم جمع شدن ...

دکتر: گیسو حالت خوبه...

_آرام زندست...

همه باهم گفتن: چیییییی

_اونروز؛ اونروز کامیون مارو پرت کرد پایین پرتگاه؛ آرام غرق در خون بود؛ اونموقع نمیشناختمش؛ چشمم داشت تار میشد که دیدم یه پیرمرد آرامو برداشت برد؛ بخدا یادمه ...

دکتر معینی رو به همه گفت :

_لطفا مارو تنها بزارید ...

بابا و الی و عرفان نا مطمئن از جا بلند شدن الی گریه میکردو میخواست بمونه کیارشو گیتی با تاسف نگام میکردن فکر میکردن دیونه شدم؛ هیچی برام مهم نیست آرام من زندس؛ عرفان به زور الی و با خودش بردو بقیم با ناراحتی و در آخر بابا شهاب با شونه های افتاده از پله ها پایین رفتن ...

دکتر معینی اومد مبل رو برو من نشست سرشو انداخت پایین بعد چند دقیقه؛ سرشو آورد بالا و روبه من گفت:

_گیسو جان حالت چطوری؛ این فکرا از کجا اود یهو...

مگه قرار نبود دیگه گریه نکنی ...

سکوت کردم گفت:

_گیسو نمیخوای جواب بدی ..

دستم از روسرم برداشتموگفتم:

_آرادم زندست....

با دقت زل زد تو چشمام چشماش یه گیرایی خاصی داشت انگار تو چشمام داشت دنبال چیزی میگشت انقدر نگاه کرد که از رو رفتمو سرمو پایین انداختم که گفت

_ببین گیسو تو داری دوران خیلی سختی و سپری میکنی؛ تازه یادت اومده که اصلا آرادم کی هست؛ ببین گیسو؛ چجوری بهت بگم؛ تو ممکن دچار توهم شده باشی؛ آرامش خودتو حفظ کن باشه گیسو...

مرتیکه مثلا روانشناسه راستو دروغو تشخیص نمیده داد زدم با تمام وجود و گفتم:

تو باخودت چی فکر کردی من توهم نمیزنم آرادم زندست کامل اونشب یادم اومد از وقتی رفتیم سوار موتور شدیم تا آخر....

نفهمیدم چجوری شد؛ دکتر چیو فهمید تو چشمام چی دید که گفت:

باشه گیسو؛ آرام باش دختر خوب؛ آرادم زندست تو راست میگی... اما سوال ما اینه که اون الان کجاست؟ ببینم تو چهره ی اون پیر مردو یادت میاد؟

فکر کردم خیلی فکر کردم دستمو به سرم فشار دادمو فکر کردم اما دریغ....

هیچی یادم نمیومد به چشمای آبی دکتر نگاه کردم گفتم: __هیچی یادم نمیاد...

سروشو تکون دادو گفت: __خیله خوب زیاد به خودت فشار نیار بهتره بری استراحت کنی من هر کاری از دستم بر بیاد میکنم که پیدا شه....

دوباره اشکام اومد دوباره به گریه افتادم رفتم جلو؛ افتادم به پاش و گفتم: __دکتر تورو خدا آرادمو پیدا کن من بدون اون میمیرم تورو خدا اگه اون نباشه من چیکار کنم...

لبخند مطمئنی زدو گفت: __بلند شو دختر خوب بیا با هم معامله کنیم...

نگاش کردم گفتم: __چه معامله ای؟

از زبان آرادم...

خیلی اعصابم خورده، هرچی تمرکز میکنم نمیتونم بفهمم من کیم؟ اسمم چیه؛ خدای من از صبح که بیدار شدم تا الان که عقربه های بی رحم ساعت رو 12 شبه، انقدر به این فکر کردم من کیم که سرم در حاله انفجاره، حتی نمیدونم این 3 تا کله یوک که تو خونشونم چه نسبتی با من دارن، باهاشون راحت نیستم مخمم داره سوت میکشه؛ دستمو گذاشتم رو سرمو پوفی کشیدمو زیر لب گفتم: __خدایا کمکم کن....

دره اتاق باز شدو معصومه و پیرمردو پیرزن که حالا فهمیدم اسمشون حاج رجبو صغری خانومه با چهره های گرفته اومدن تو و پیشم نشستن؛ معصومه رو به من گفت: __ الان غذا بیارم بخوری یا بعده حرفامون...

با عصبانیتو صدای نسبتا بالایی گفتم: __ غذا میخوام چیکار زود باش بگو اینجا چه خبره؟ من کیم؟ چه اتفاقی برام افتاده؟ اون دکتر لعنتی چی گفت؟ چرا نمیتونم از جام بلند شم؟

بازم لبخند زد بازم ناراحت نشد؛ این دختره داره حرصه منو در میاره؛ از آدمای خونسرد بدم میاد؛ بدم میاد که هر چی بهش میگم حتی چهرش تو هم نمیره با آرامش نشست پیشمو رو به حاج رجب گفت :

بابا جون شما شروع کن...

حاج رجب که چهرش حسابی گرفته بود لبشو با زبون خیس کرد منو مخاطب قرار دادو گفت :

__ 1 ماه پیش بود؛ داشتم از تهران برمیگشتم رفته بودم میوه هارو بفروشم؛ تو وانت علی آقا نشسته بودمو از قشنگی های تهران با هم حرف میزدیم که خارج از شهر درست کتا جاده؛ یه موتور دیدم سبز رنگ بودو پرشی؛ موتور رو یه مرد افتاده بودو چرخاش داشت میچرخید؛ به علی گفتم بزنه کنارو رفتم کنار جاده؛ خدای من یه دختر و پسر غرق در خون افتاده بودن رو زمین؛ دستاشون تو دسته هم بود؛ رفتم صداشون زدم: __ خانوم خانوم!! اقا چشماتوباز کن...

صدا کردنامو تکون دادنام رو دختره اثر گذاشتو چشماشو باز کرد؛ همه چیزو میدید اما نمیتوست حرفی بزنه یا تکون بخوره پسره به مراتب حالش بد تر بودو من هر لحظه میترسیدم بمیره؛ صدای ناله هاشو میشنیدم ولی چشماش بسته بود بین حرفاش اسمم گیسو شنیدم...

اما چند دقیقه بعد همون ناله هام قطع شد؛ علی رو به من گفت؛

__ حاج رجب چرا وایسادی بیا بریم واست دردرس میشه ها...

_ نه علی دلم نمیاد اگه این بنده های خدا خدایی نکرده چیزیشون بشه تا آخر عمر پیش خدای خودم شرمندم...

__ پیر مردد بیا بریم برام دردرس میشه خیلی دلت میخواد کمک کنی زنگ بزن آنبولاس بیاد...

_ نه علی من نمیتونم من الان پسررو با خودم میبرم چون ظاهرا حالش بد تره؛ تو هم وایسا اینجا زنگ بزن آنبولاس دختررو بیره اگه مدرکی چیزیم ازشون پیدا کردی با خودت بیار فقط تا دختررو تحویل آنبولاس ندادی نیا...

علی حرفامو قبول کردو به کمک هم موتورو از رو پسره که بدنشم غرق خون بود برداشتیم؛ پسررو تو ماشین گذاشتیم و من به سرعت به سمت اولین بیمارستان حرکت کردم...

پیر مرد سرشو گرفت بالاو رو به من با چشمای اشکی گفت: __ فقط خدا خواست که تو زنده موندی....

جواب ندادمو اونم ادامه داد: __ وقتی رسیدم بیمارستان دکترا به سرعت به سمته اتاق عمل بردنت و من زنگ زدمو به این دو تا خبر دادم؛ همش از خدا میخواستم چیزیت نشه و زنده بمونی....

بعد از چند ساعت دکترا اومدن بیرون؛ به سرعت رفتم پیششونو رو به یکیشون گفتم: __ دکترا حالش چطوره؟

__ دیر رسوندینش بیمارستان حالش خیلی بده؛ ما عملو با موفقیت انجام دادیم ولی از این به بعدش به بیمار بستگی داره؛ شاید سالمو سلامت به هوش بیاد؛ شاید اصلا به هوش نیادو شایدم این تصادف یه سری پیامد براش به جا بزاره.....

معصومه سریع گفت: __ چه پیامدی دکترا؟

__ نا بینایی؛ فلج شدن؛ شاید فراموشی.....

بعد از اون شب یه هفته دیگم بیمارستان موندی و بعدش دکترا اجازه دادن بریمت خونه و منتظر به هوش اومدنت باشیم ؛ فقط تو اون هین راجب شناسنامه به مشکل بر خوردیم که چون من حوصله پلیسو دردسراشو نداشتم شناسنامه پسر خدا بیامرزمو که سنش تو مایه های تو بودو من هیچ وقت باطلش نکردم نشون دادم...اونجام چون بیمارستان بی درو بیگری بود قبول کرد...

از اون به بعد هر روز استاده معصومه که دکتر مغزو اعصاب بود میومد معاينت میکردو میگفت روز به روز حالت بهتر میشه و مام امیدوار بودیم اما از بخت بدت وقتی به هوش اومدی....

معصومه پرید وسط حرف باباشو گفت: __ ایا بابا جان چه بخت بدی؟ خدارو شکر که به هوش اومده همین مهمه؛ مگه ندیدین دکتر چی گفت؟

نگاش کردم گفتم: __ چی گفت؟

با آرامش خندیدو گفت: __ گفت به زودی تمام حسات بر میگردد و راه میری حافظتم به زودی بر میگردد....

خیلی اعصابم خورد بود سرم درد گرفته بود خدایا حالا من چیکار کنم یاده یه چیزی افتادمو رو به حاج رجب گفتم: __ من مرده گنده کیف پولی چیزی همراهم نبود؟

بلند شدو از تو کمد یه دسته پول در آوردو گذاشت جلوم و گفت: __ تو جیب شلوارت فقط این پول بود و از لباسو ساعتو موتورت معلوم بود که وضع مالیت خوبه... و انگار اون خانومم زنت بود چون تو دست جفتتون حلقه بود...

با نگرانی گفتم: __ اون چیشد؟

__ اونو علی تحویل آنبولانس دادو دیگ ازش خبر نداریم...

اخمامو کشیدم تو هم اگه اون زخم بوده الان به من احتیاج داره الان باید پیشش باشم اگه زنده نمونده باشه چی؛ واییییییییی حالا چجوری پیداش کنم....

معصومه یه سینی غذا جلوم گذاشتو گفت: __ زیاد فکر نکن غذا تو بخور...

یه برو بابا ی زیر لب گفتم که بره گمشه زود تر بیرون؛ دلم میخواست تنها باشم فکر کنم تا شاید یادم بیاد....

ساعت 3 شب بودو هنوز داشتم فکر میکردم اما دریغ حتی نمیتونستم اسمم خودمو به یاد بیارم...

از زبان گیسو..

دو هفته از اون شب گذشته بودو من برگشته بودم خونه؛ دوره آراد داشت دیونم میکرد کاره هر شبم شده بود بغل کردنو بو کردن لباساش؛ رو تختش خوابیدنو تا صبح زار زدن.....

روزا سعی میکردم حواسمو به درسم بدمو شبا حسرت آغوشش اون عصبانی شدنش گیر دادناش همه و همه دیونم میکرد....

هر روز عرفانو دکتر معینی بهم سر میزدنو سعی میکردن آروم کنن و منم هر چقدر با دکتر معینی خوب بودم با عرفان بد بودمو از نگاهش بدم میومد....

غزل بیشتر اوقات پیش من میومد و کم تر خونشون میرفت الی مثله من باور کرده بود آراد زندس و جز اون تنها دکتر معینی بود که حرفامو تایید میکرد؛ بقیه فکر میکردن دچار توهم شدم....

یاده معامله اون روز افتادم وقتی بهش گفتم چه معامله ای دکتر سرشو تکون دادو گفت:

__ من به تو قول میدم آرادو پیدا کنم و تو....

نگاهش کردم و گفتم: چیکار باید کنم؟؟

__ توام قول میدی تو کنکور قبول شی....

منم کلی گریه کرده بودم و گفته بودم بدون آراد درس خوندم نمیخوام ولی اون آروم کرده بود و تونست راضیم کنه درس بخونم....

امروز قرار بود بریم صحنه ی تصادف نزدیک ترین بیمارستاناشو بگردیم شاید اثری از آراد پیدا شه....

من امروز خیلی امیدوارم مطمئنم یه سره نخ ی پیدا میشه...

والله ای خدا یعنی میشه آرادم زنده و سلامت باشه....

خدایا بهت قول میدم اگه پیدا بشه نمازمو کامل بخونم دیگم به انتقام و این حرفا فکر نکنم....

با سر خوشی تیپ سفید زدم از در رفتم بیرون؛ دکتر معینی و عرفان جلوی در بودن با دیدن عرفان چهرم رفت تو همو اونم با دیدن من چشماش گرد شد...

الان فکر میکنه دیونم که تیپ سفید زدم... ولی مهم نیست هر فکری میخواد بکنه به دکتر با احترام سلام کردم و رو به عرفان گفتم: سلام توام میخوای بیای؟

با همون بهت سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:

__ اومدم بهت بگم شب بیای خونه ی ما و یه حالیم ازت بپرسم تو شرکت کار دارم باید برم وگرنه حتما میومدم....

تو دلم گفتم خداروشکر که نیستی خوشحالم کردی و در ظاهر گفتم: باشه هر جور راحتی...

دوباره از اون نگاه کرد که دوسش نداشتم و گفتم: __ من که میدونم به هیچ نتیجه ای نمیرسی اما تو لج میکنی؛ خودت برو تا مطمئن شی؛ بعدشم مواظب خودت باشو 1 ساعت یه بار زنگ بزنی....

به گفتن باشه اکتفا کردم و رفتم نشستم تو سوزوکی دکتر؛ دکترم که خوب میدونست از عرفان بیزارم خندید و اومد سوار شد...

دیدم هی داره نگاه میکنه و حرکت نمیکنه ولی نگاهش پاک بود مثله نگاه یه برادر به خواهرش؛ چشمامو گرد کردم و گفتم: خوشگل ندیدی؟

خندید و گفت: __ خوشم میاد به قولت عمل کردی اینو از لباس پوشیدنت فهمیدم...

با قاطعیت گفتم: __ من عذا دار نیستم که لباس بیوشم....

اونم خندید و گفت: __ کاملاً همینطوره؛ حالا پیش به سوی آراد خان...

از این حرفش قند تو دلم آب شد و گفتم: __ یعنی میشه؟؟

__ بله که میشه به خدا ایمان داشته باش؛ حالا مادامزله میشه یه آهنگ بزارم؟؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و با حالت مظلومی گفتم: __ یه چیزی بزار که به حال من بخوره...

چشم کشداری گفتو ضبطو روشن کرد صدای موزیک ملایم و سپس صدای قشنگ خواننده تو فضا پیچید...

*اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه...

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه...

همیشه اونکه غرق سکوت دستتو میخونه...

درد لحظرو کسی میفهمه که منتظر میمونه....

از وقتی تو رفتی...شب حالو پرسید...

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید...

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید...

بعد تو برام لحنه جاده ها صادقانه تر بود...

هر ستاره ای که از راه رسید از تو بی خبر بود...

من ساعتارو بیدار نکردم خوابت رو بینم..

این لحظه هارو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم...

از وقتی تو رفتی شب حالو پرسید...

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید...

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید...**

آهنگ که تموم شد دکتر دستشو برد سمتش ضبطو زد از اول و رو به من گفت: حرفمو پس میگیرم...

با گنگی گفتم: چه حرفی؟

__ تو اصلا محکم نیستی و باور نداری آراد زندس

_ ندارم؟؟؟چرا؟؟

__ از چشمای خبیست معلومه نمیتونی قبول کنی زندس و الان داری برایش عذاباری میکنی...

دستمو کشید رو گونه هام تازه فهمیدم گریه کردم؛ آخه این آهنگ واقعا برای منو آراد خونده شده بود رو به دکتر گفتم:

__ مطمئنم زندس فقط دوریش خیلی سخته

جدی شدو گفت: خیلی دوسش داشتی؟

با اطمینانی که تو هر کلمه موج میزد گفتم: __ بیشتر از جونم...

سری تکون دادو گفت: _ اون چی؟

نمیدونستم چه جوابی بدم؟ آزاد واقعا دوسم داشت؟ نمیدونم بعضی اوقات انقدر خوب میشد که منو تا اوج میبرد و بعضی اوقات محکم روی زمین میکوبید؛ وقتی سکوتمو دید ادامه داد:

__ این تردیدت در جواب دادن یعنی نمیدونی دوستت داشته یا نه...

برام مهم نبود دوسم داره یا نه فقط پیدا شه همین برام قدره دنیا ارزش داره؛ ولی برام عجیب بود که این دکتر از کجا میتونه ذهنمو بخونه با سر دگمی گفتم:

__ دکتر فقط شما میتونین انقدر خوب ذهنه اطرافیانتونو بخونین یا همه ی روانشناسا اینطورین؟

خنده ی صدا داری کردو گفت:

__ اول دفعه آخرت باشه به من میگی دکتر چون ناراحت میشم منو فرزند صدام کن؛ دوما لطفا انقدر با من رسمی حرف نزن چون احساس بابا بزرگ بودن بهم دست میده؛ سوما خوننده ذهنه تو اونقدرام سخت نیست خانوم کوچولو....

_ دکتر اگه...

پرید وسطو حرفمو داد زد؛ البته لحنش شوخ بود: __ ||||| باز گفت دکتر...

_ آخ ببخشید آقا فرزند...

باز پرید وسط حرفمو گفت: __ لا اله الا الله

خندیدمو گفتم: __ خیلی خوب فرزند...

بشکنی زدو گفت: __ حالا شدی دختر خوب...

با حرص گفتم: __ حالا میشه حرفمو بزنی یا نه؟؟

قهقهه ای زد؛ دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت: __ در برابر زن آزاد خان گردن ما از موام باریک تره امر بفرمائید خانوم کوچولو...

__ اولاً که به من نگو خانوم کوچولو؛ دوما اگه زن آزادم نبودم بازم گردنت از مو باریک تر بود...

تند تند سرشو تکون دادو گفت: __ بله بله شما درست میگی حالا بفرمایید...

تابلو بود داره مسخرم میکنه واسه همین چشم غره ای رفتمو گفتم: __ میگم اگه نتونیم پیداش کنیم بعدش چیکار میکنیم...

__ حالا ما میریم بیمارستانای اطرافو میگردیم بعدش اگه پیدا نشد باید بریم پیش پلیسو درخواست جست و جو بدیم و تو بگی که با چشمات دیدی یه نفر بردتش...

با نا امیدی سرمو به صندلی تکیه دادم؛ خدایا قسمت میدم به تنهایی منو از آزاد جدا نکن؛ اگه قراره پیدا شه زنده پیدا شه خواهش میکنم خدا جون...

انقدر فکر کردم فکر کردم که چشمات تسلیم دنیای خاموشی ها شد...

مثله یه بچه ای که مامانشو گم کرده وسط جنگلی وایساده بودمو گریه میکردم هر طرف جنگلو نگاه میکردم هیچ کس نبود؛ جنگل تاریک بودو صدای زوزه های سگ و گرگ بدنمو به رعشه مینداخت...

گریه می‌کردم با تمام وجود جیغ می‌زدم که سایه ی یه مردو از پشت درختا دیدم؛ مرد جلو اومد و من دیدمش؛ آراد با صورته خونی بود و منو نمی‌دید؛ هر چی صداش می‌زدمو کمک می‌خواستم بهم توجهی نمی‌کردو به راهه خودش ادامه میداد؛ دنبالش دویدمو جیغ می‌زدم که کمک می‌خوام؛ ولی حتی صدامم نمی‌شنید؛ بعد از کلی گریه کردنو دنبالش رفتن یه دختریه دیدم که پرید بغلش آراد موهای فرفری دختره بوسیدو اونو با خودش برد؛ به جیغا التماسای من توجهی نکرد و از دیدم محو شد.....

با صدای فرزاد که بلند بلند صدا میکرد چشمامو باز کردم و جیغ زدم؛ نفسم گرفته بود؛ خوابی که دیدم برام از زهرم تلخ تر بود تصور اینکه آراد با کسی دیگه باشه....

انگار دستی قوی داشت راه نفسمو بند می‌ورد که فرزاد از ماشین پیاده شد با سرعت رفت سمت سوپر مارکتی و چند دقیقه بعد با بطری آب معدنی اومد سمت ماشین؛ دره طرف منو باز کردو بطری و داد دستم؛ قلپ قلپ آب خوردمو راه نفسم باز شد اما گرمای درونم کمتر نشد؛

به معنای واقعی داشتم آتیش می‌گرفتم از تصور آراد کنار کسی دیگه....

بطریه آبو کاملاً ریختم رو صورتم که دست فرزاد جلو اومدو بطریو از دستم گرفت و شوتش کرد تو جوب...

رو به من با عصبانیت گفت: چته دختره ی دیبونه داری چیکار میکنی با خودت چهار ستون بدنت داره میلرزه....

به گریه افتادمو گفتم: آراد با یکی دیگه بود بوسش کرد...

آروم شد و با نگاه نافضش تو چشمام زل زد؛ با قاطعیت گفت:

__ این فقط یه کابوس بود؛ آراد فقطو فقط ماله توعه اگه شک داری برو شناسنامتو نگاه کن؛ اسمش تو شناسنامه ی توعه پس گریه زاری نداریم خیلی زود قبول کن که اون فقط یه خواب بود...

سرمو تکون دادم فرزاد راست میگفت فقط یه خواب بودو هیچ وقت به واقعیت نمی‌پیونده آراد ماله خودمه....

فرزاد که سکوتمو دید با سر به ساختمون رو به رو اشاره کردو گفت: این بیمارستان حدوداً 20 دقیقه مونده به محل تصادف میریم اینجا خوب پرسو جو میکنیم اگه پیدا نشد؛ یه بیمارستان دیگم 200 کیلومتر بالا تر هست که اونم باید چک کنیم...

نفس عمیقی کشیدم تو دلم خدارو صدا کردم از ماشین پیاده شدم....

اشکام و از رو صورتم پاک کردم از بیمارستان اومدم بیرون؛ فرزاد از دور با دزدگیر قفل درو باز کردو من سوار شدم؛ سرمو رو داشبورده گذاشتم و از ته دل زار زدم؛ چند دقیقه بعد فرزاد سوار شدو گفت:

_ فکر نمی‌کردم انقدر بی اراده و سست باشی که با اولین بیمارستان حالت انقدر خراب بشه...

از بی رحمیش دلم گرفت؛ حرفاش مثل تیری بود تو قلبم؛ این چه دکتری بود که یه سر سوزن رحم نداشت؛ چه میدونست

حالم چقدر خرابه؛ چه میدونست من نفسم به نفس آراد بنده؛ چه میدونست دلیل زنده بودنم همین امیدیه که زره زره داره از وجودم پاک میشه...

دونه دونه اشک از چشمم میومد اشکای بی رحمی که نمیتونستم جلوشو بگیرم بغض لعنتیم تمومی نداشت...

حالم خراب بود... خراب تر از خراب... تمنای وجودو آغوششو داشتم... تک تک سلولای بدنم آرادو میخواستن... اون شب تصادف برام چه شبی بود...

بدترین و بهترین شب زندگیم...

شبى که برای اولین بار با رضایت دو طرف با هم یکی شدیم... شبى که با تمام وجود جیغ میزدم آراد عاشقتم...

هر چند که اون نگفت هر چند که میدونم غرورش براش از همه چیزش تو این دنیا مهم تره اما بازم همون عشق یه طرفم برام کافی بود...

همون شبى که آرادمو از دست دادم...

همون شبى که صورت خونیش جلوم بودو نمیشناختم؛ با چشمای آبییش زل زده بود بهمو ازم میخواست مقاوم باشم....

کاش میمردمو اون حالشو نمیدیدم....

شدت گریه هام زیاد تر شد داشتم به مرز جنون میرسیدم؛ به خودم که نمیتونم دروغ بگم میترسیدم...

حتی از پیدا شدن و زنده نبودنش...

انقد گریه کردم که فرزاد کلافه داد کشید:

__ به خدا قسم دور میزنما...

گریه کردم؛ حالا فهمیدم تحمل داد هیچ کسو جز آراد نداشتم اون حتی داد زنداشم قشنگو خواستنی بود با ناراحتی نگاه کردم جیغ کشیدم:

__ واسه چی همراهِ اومدی ها؟؟؟ مگه من مجبورت کردم که باهام بیای؟ نمیومدی با داداشم میومدم؛ تو اصلا احساس حالیت میشه؟ میفهمی دلم براش تنگ شده؟ میفهمی میترسم به بیمارستانی بشناسشو آدرس قبرستون بهم بده؟ اصلا تو تا حالا عاشق شدیییییی ها!!!!!!؟؟؟

بدتر از من داد کشید: __ آره... تا حالا عاشق شدم؛ احساس دارم میفهممت درکت میکنم که تا اینجا بخاطرت اومدم چون عشقو تو نگاهت دیدم؛ حتی اگه جنازشم پیدا شه حداقل که مزاری داره که بری و باهاش دردو دل کنی... ولی با گریه کردن هیچی درست نمیشه...

بی ایمانی بدترین درده اگر به خداو معجزه هاش ایمان نداشته باشی آرادم پیدا نمیشه اینو مطمئن باش...

راست میگفت تک تک حرفاش منطقی و درست بود؛ اما برای گیسویی که 6 هفتس تو هوایی نفس میکشه که آرادش نیست منطق وجود داره؟ اون حرفش که گفت جنازش پیدا شه؛ جنازه جنازه ی آرادم؛ اگه جنازشو ببینم اگه چشمای آرادم بسته باشه دیگ منم زنده نیمونمو جنازم از اون بیمارستان بیرون میاد اینو مطمئنم....

حدود 3 ساعت بعد جلوی بیمارستان بعدی توقف کردیم؛ خواستم پیاده شم که فرزند گفت:

__ صبر کن یه چیزی بخوریم از صبح تا حالا هیچی نخوردیم 7 بعد از ظهره...

سری تکون دادم؛ که اونم از ماشین پیاده شدو به سمت فست فود جلوی بیمارستان رفت؛ موبایلمو از کیفم در آوردمو نگاهش کردم؛ اوووووووو 16 تماس بی پاسخ؛ 10 تاش از عرفان بود؛ 2 تاش کیارش 2 تاش الهام جون 2 تاشم غزل... 3 پیامم از عرفان بود که بازش کردم:

__ گیسو کجایی چرا تلفنتو جواب نمیدی نگرانتم

__ گیسو اون گوشیه لعنتیو جواب بده با اون مرتیکه رفتی کجا

__ وای به حالت وقتی برگردی خونه میدونم چیکارت کنم با اون مرتیکه داری لاس میزنی آره؟

میخواستم زنگ بزنامو هر چی از دهنم درومد بهش بگم که همون موقع گوشیم زنگ خورد خودش بود؛ با عصبانیت جواب دادمو گفتم:

__ بله

صدای دادش باعث شد گوشیم چند متر اونور تر بگیرم...

_ زنیکه ی لجن معلومه کدوم گوری که جواب نمیدی؟

صدامو بردم بالاو جیغ زدم: _اولا به تو ربطی نداره من کجام دوما لجن خوده کثیفی سوما دست از سر من بردار آشغال میمون؛ چهارما تو بغله فرزند جونم...

تلفن قطع و خاموش کردم چون اصلا حوصله ی عرفان سیریشو نداشتم...

برگشتم ببینم فرزند چی شد که دیدم نشسته تو ماشینو دو تا سیب زمینی سرخ شده دستشه؛ یه پاش داخل ماشینه یه پاش بیرون؛ دهنش یه متر بازه و چشماش حسابی گشاد شده...

از دیدن قیافش عصبانیتم از بین رفت خندیدم و گفتم:

__ چته؛ دهنشو ببند مگس میره توش...

دهنشو بست به خودش مسلط شدو گفت:

_ با کی حرف میزدی

_ عرفانه کتافت..

خندیدو گفت: _ اوه اوه چه دل پریم داره؛ ولی خداییش خیلی بد باهاش حرف زدی...

با عصبانیت گفتم: _ حقش بود پسره ی آشغال حتی اگه تا آخر عمر آرادو پیدا نکنم حاضر نیستم با اون باشم...

با تعجب نگام کردو گفت:

__ مگه همچین چیزی خواسته؟؟؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم سیب زمینی و از دستش گرفتمو گفتم:

__ از رفتارش مشخصه

اوهومی گفتو زیر لب گفت: _ پس درست حدس زده بودم...

عرفان آشغال انقدر تابلو هیز بازی در میاره که همه بو بردن؛ عجب غلطی کردم دوبار محلش گذاشتم...

سیب زمینی هارو تو سکوت خوردیم؛ با دستمال دوره دهنمو پاک کردموا گفتم: _ بریم؟

سری تکون دادو از ماشین پیاده شد منم پیاده شدمو شونه به شونه به سمت بیمارستان رفتیم...

شنیدم که فرزند زیر لب گفت: _ خدایا به امید تو...

نمیدونم چرا زنده بودن آراد برای فرزند انقدر مهم بود؛ تا اونجایی که من یادم بود فرزند دوست خانوادگی نبود؛ فقط آشنایی با بابا شهاب داشت و از دور خانوادشو میشناخت...

حتما از اینجا که بیرون اومدم ازش سوال میکنم...

زیر لب گفتم: _ خدایا تمام امیدم به توعه..

وارد بیمارستان شدیم؛ خیلی شلوغ بودو البته کرو کتیف بوی آمپولو انواع دارو ها توی بیمارستان پیچیده بود که حالمو بد میکرد...

فرزند با دست به پذیرش اشاره کردو گفت اوناهاش..

هم قدم هم به سمت پذیرش رفتیم یه خانومی پشت پیشخوان بودو سرش تو کامپیوتر؛ بدون اینکه نگاهمون کنه گفت: _ امرتون..

فرزند صداشو صاف کردو با صدای کلفتو گیراش گفت: _ خانوم...

نمیدونم تاثیر اون یه کلمه چقدر بود که پرستار سرشو بالا گرفتو با دیدن فرزند دستو پاشو گم کردو گفت

: _ بفرمائید آقا..

فرزند با اخم و جذبه دستاشو رو میز گذاشتو دولا شد و گفت:

__ حدودا 1 ماه پیش حدود 170 کیلومتر پایین تر تصادف شده بودو یه مردو بردن بیمارستان من میخوام بدونم آوردنش اینجا یا جای دیگ..

پرستار به کامپیوتر نگاه کردو گفت: _ اسمو فامیلشو بگید..

__ آراد تهرانی...

بعد از چند ثانیه پرستار گفت: _ متاسفم اینجا نبوده...

فرزند رو به من که قیافم گرفته شده بودو دوباره بغض کرده بودم گفت: _ عکسشو بده...

موبایلمو در آوردم و رو عکس آراد کلیک کردموا دادم دستش؛ فرزند موبایلو جلوی پرستار گرفتو گفت:

__ این عکس‌ها نمیشناسید؟

پرستار به کم دقیق نگاه کرد و گفت: _متأسفانه نه...

دو تا قطره اشک از چشمم چکید دیگه واقعا نا امید شده بودم؛ آخرین امیدم همین بیمارستان بود؛ عقب‌گرد کردم خواستم برم که پرستار گفت:

__ صبر کنید...

منو فرزند منتظر نگاهش کردیم که گفت: _تصادف کی بوده؟ یعنی منظورم اینه که برای چه موقعی از روز بوده؟

فرزند گفت: __ تقریباً 12 شب

پرستار سری تکون داد و گفت: _بزار از همکارمم بپرسیم چون من شیفته روزم...

فرزند نگاه نگرانی به چهره‌ی رنگ‌پریده من کرد و پلک زد یعنی آرام باش....

اما من آرام نمیشدم؛ چجوری بدون آرام‌آرام باشم؛ چجوری تحمل کنم که الان آخرین امیدم نا امید شه....

چند دقیقه بعد پرستار شیک پوش و خوش فرمی اومد و به پرستار اولیه گفت: _قضیه چیه؟

فرزند خودش تمام قضیرو براش خلاصه کرد و در آخر عکس‌آراده‌اش نشونش داد...

پرستار چند لحظه به عکس نگاه کرد؛ چند لحظه‌ای که برای من یک قرن گذشت چند لحظه‌ای که با جونو قلبم بازی میکرد و در آخر خیلی خونسرد گفت:

__ میشناسمش

منو فرزند با صدای بلندی که رگه‌های خوشحالی توش مچ میزد گفتیم: _واقعا؟

سری تکون داد و گفت: _آره آوردنش اینجا البته من همه‌ی بیمارارو یادم نمیمونه اما این یکی چون خیلی خوش قیافه و خوشتیپ بود یادم مونده...

برای لحظه‌ای حس حسادت به قلبم سرازیر شد اون حق نداشت از آراده من تعریف کنه اما با خیال اینکه اون زنده باشه و حالش.....

وای نکنه مرده باشه..

سوال ذهن منو فرزند پرسید: __ زندس؟

پرستار سری تکون داد و گفت: _نمیدونم عملش کردن؛ منتظر به هوش اومدنش بودیم که یه هفته بعد خانوادش بردنش خونه...

با تعجب گفتیم: _خانواده؟

پرستار نگاه مغروری به من انداخت و گفت: _بله خانوادش بردنش...

فرزند سری تکون داد و گفت: _اما این امکان نداره خانوادش ماییم....

پرستار به سردی گفت: _نسبت شما باهاش چیه؟

فرزاد به من اشاره کرد و گفت: همسرش..

پرستار پوزخندی زد پشت کامپیوتر نشست و بعد از چند دقیقه با خنده نگام کرد و گفت: که همسرش؟

عصبانی شدم از لحنش؛ با اخم گفتم: بله که همسرش.

پرستار دوباره به نشونه ی تمسخر خندید و گفت:

که گفتید اسمش آزاده تهرانیه....

اما من چیزه دیگه ای اینجا میبینم....

مشخصات: اسم: محمد زنجانی؛ سن: 31 وضعیت تاهل: مجرد....

با خنده نگام کرد و گفت: بازم بگم؟

فرزاد با عصبانیت رو میز کوبید و گفت: خانوم محترم احترام خودتو نگه دار..

پرستار با اخم گفت: آقای محترم این چه طرزه برخورد لطفاً از اینجا برید و وقت مارو نگیرید...

باید یه کاری میکردم وگرنه از اینجا بیرونمون میکردنو آخر سر نمیفهمیدم آزاد کجاست؛ شناسنامشو از کیفم در آوردم و گرفتم جلوی پرستار به عکس رو شناسنامش اشاره کردم و گفتم:

__ بین خانوم این شوهره منه؛ آزاده تهرانی اون شب به پیر مرد اومد و بردش حتما به شما شناسنامه ی قلابی نشون دادن....

پرستار با بهت به شناسنامه نگاه کرد و گفت: این محاله...

فرزاد با قاطعیت گفت: خانوم خودتون دارید با چشمای خودتون میبینید خواهشا کمکمون کنید پیداش کنیم اونا حتما به شما آدرس دادن....

پرستار سری تکون داد و تو کامپیوتر نگاه کرد و بهم گفت: ادرسشو یادداشت کن؛ هر چند که خلافه قانونه ولی من دلم برات سوختو میخوام آدرسو بدم....

الان وقت حرص خوردنو جواب دادن نبود؛ سریع از تو کیفم یه کاغذ در آوردم منتظر نگاهش کردم:

__رامسر؛ روستای جواهر ده....

با خوشحالی به آدرس نگاه کردم و گفتم: ممنونم

نمیدونم چه جوری حاله الانمو توصیف کنم به قدری خوشحالم که احساس میکنم قلبم از شدت هیجان داره از سینم بیرون میزنه دلم میخواد تا خوده رامسر بدو بدو برم....

با خوشحالی سوار سوزوکی فرزاد شدم؛ دره سمته راندر و باز کرد و گفت:

__ میبینم که کیفیت کوکه...

دستامو به حالت شعار بالا گرفتم و داد زدم از ته دل از ته گلووم..... با خوشحالییی که تو تک تک حروف کلماتم قابل بیان بود....

_ کدوم گوری

فرزاد اخماش بیشتر رفت تو همو گفت:

_ عرفان آروم باش این چه طرزہ حرف زدنه...

....._

_ یعنی چی؟ ما دنبال کارای آرادیم...

....._

_ بله که پیداش کردیم.

....._

_ چیییییییی؟؟؟ تو کجایی؟

....._

_ باشه آروم باش من سره پیچ رامسر نگه میدارم تا توام برسی....

با شنیدن این حرف قیافم جمع شدو به بقیه حرفاش گوش ندادم؛ یعنی چی هر جا میرم این عرفان سیریشم هست وقتی تلفن قطع شد با ناراحتی گفتم:

_ فرزاد تا اون برسه ساعت 3 صبحه...

مظلوم نگام کردو گفت:

_ گیسو خانوم تمام رگای گردنم گرفت بزار یکم استراحت کنم؛ امشب میریم پیش ناحید خواهره من تو ویلامون فردا صبح میریم روستای جواهر ده....

با ناراحتی گفتم: _ یعنی امشب نمیبینمش...

_ نه...

نعی که گفت انقدر محکم و قاطع بود که لال شدم؛ از حق نگذیریم خیلی در حقم لطف کرده بودو بهش بدهکار بودم بخاطر همین نمیخواستم ناراحتش کنم....

سوالی که تو ذهنم بودو الان باید بپرسم برای همین صدامو صاف کردم و گفتم:

_ میشه یه سوال کنم..

با جدیت نگام کردو گفت:

_ بپرس

نمیدونستم چه جوری بگم یه کم با انگشتای دستم بازی کردم که گفت:

_ گیسو خانوم بپرس

_ او مممم چیزه... میگما....

خندید و گفت:

_ بگو دیگه

_ چرا آرادو زنده موندنش انقدر برات مهمه؟ نگو که فقط برای دلسوزیه؛ چون حتی عرفانم حاضر نشد بیاد....

همون موقع تلفنم زنگ خوردو سوالم بی جواب موند کیارش بود لبخندی زدمو جواب دادم:

_ جانم

_ گیسو معلومه کجایی تو دختر؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی...

_ خب عزیزم تلفنم تو کیفم بود شرمنده

_ کجایی الان؟

_ تو راه شمال

_ چیییییی؟

_ چرا داد میزنی خب اوادم دنبال آراد...

با بهت گفت: _ مگه پیدا شد؟؟؟؟

_ نه بابا یه نشونه هایی هست بریم رامسر ببینیم چه خبره...

_ خیلی خوب گوشو بده به فرزاد...

تلفنمو گرفتم طرفشو گفتم: _ با تو کار داره...

سری تکون دادو تلفنو ازم گرفت چند کلمه با کیا حرف زد که بیشتر چشمو حتما بود...

نگاش کردم و گفتم: _ چیکار داشت؟

تلفنو گرفت سمتمو گفت:

_ هیچی گفت مواظبت باشم...

نیم ساعت بعد سره پیچ رامسر نگه داشتو از ماشین پیاده شد به سمت دکه ای رفتو با یه بغل چیپس و پفک برگشت...

رو به من با خنده گفت: _ شام که نذاشتی بخوریم از غم فراغ یارت حداقل اینارو بخوریم تا برادر شوهر بد اخلاقت بیاد....

با یاد آوری عرفان ناراحت شدمو همینطور که با دسته ی کیفم بازی میکردم گفتم:

_ کاش نمیومد

خندیدو گفت: _ دیگه چاره ای نیست...

چند دقیقه بعد تو سکوت چیپس خوردیم که با دهن پر گفتم

__ نمیخواهی بگی:

ادامو در آورد و گفت: __ چیه نمیخواه بگم...

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

__ جواب سوالمو ندادی

جدی شد؛ اخماش رفت تو هم؛ به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

__ فکر کن حس انسان دوستانه هر چی باشه اون پسر شهاب خانه

با ناراحتی گفتم: __ نمیخواهی بگی دروغم نگو؛ عرفان که برادرش بود نیمه اونوقت تو... خیلی مسخرس حرفت باورش نمیکنم...

با یه غمه خاصی نگام کرد تو چشمات یه غمه بزرگی بود که دلمو لرزوند و گفت:

__ تو منو یاده یه نفر میندازی

_ یاده کی

نفسشو با صدا فوت کرد و گفت: __ حوصله داری به یه داستان کوچیک گوش بدی؟

مشتاق شدم و گفتم: __ اوهم حتما....

دوباره نگاهم کرد؛ غمه تو چشمات داشت به اشک تبدیل میشد بالا رو نگاه کرد که اشکش نیاد و گفت:

__ درست 3 سال پیش خسته و کوفته تو دفترم نشسته بودمو منتظره آخرین مراجع بودم که بیاد سریع ویزیتش کنم برم خونه؛ داشتم با دستام به میز ضربه میزدمو تو خیالم شام امشبو یه لقمه چپ میکردم و در باز شدو یه دختر اومد تو...

از زیباییش زبونم بند اومده بود؛ ابروهای پهن مشکی چشمای درشتو عسلی موژه های فرفری؛ دماغ کوچولو و سر بالا لبای قلوه ای؛ چشمای خمارش واقعا با روحو روان آدم بازی میکرد...

چادر عربی سرش بودو روسری مشکی قاب گرفته شده ی صورتش بود؛ حتی یه تار موشم بیرون نبود؛

با احترام از جام بلند شدم به صندلی اشاره کردم و گفتم: __ بفرمائید خواهش میکنم...

سلام زیر لبی دادو نشست رو صندلی مراجع؛ منم صندلی رو به روش نشستمو با لبخند نگاه کردم؛ اصلا خستگی یادم رفته بود؛ فقط دلم میخواست فرشته رو به روم لب باز کنه و حرف بزنه تا خودم همه ی ناراحتی هاشو از دلش پاک کنم...

اولش هیچی نمیگفت و با دستاش بازی میکرد؛ دستاش میلرزید؛ کم کم قطره های درشت اشک از چشماتش اومد؛ فقط نگاهش میکردم میخواستم خودش شروع کنه به حرف زدن نه اینکه من مجبورش کنم؛ با نگاهم دعوت به آرامشش میکردم که بالاخره موفق شدم فرشته کوچولو لب باز کرد:

__ اسمم ماهرخه 17 ساله؛ سال سوم دبیرستانم؛ ریشتم گرافیکه؛ دو تا برادر دارم که جفتشون ازدواج کردن؛ وضع مالیهم تقریبا خوبه مجردم...

خندیدم و گفتم: بیوگرافی خوبی بود ماهرخ خانوم کوچولو...
 اونم آروم خندید خنده ای که بدجور به دلم نشست؛ سرشو انداخت پایینو گفت:
 __یه مشکل بزرگ دارم
 لبخند مهربونی تحویلش دادمو گفتم: اینجا یی که مشکلتو حل کنیم دیگه مگه نه...
 غمگین نگام کردو گفت: اگه حل نشه من میمیرم...
 خدانکنه ی زیر لبی گفتم و ادامه دادم: نمیخواهی برای من تعریف کنی...
 دوباره سرشو پایین انداختو گفت: دکتر من...
 پریدم وسط حرفشو گفتم: راحت باش بگو فرزند؛ از لفظ دکتر بدم میاد...
 سرشو تکون دادو گفت: باشه آقا فرزند...
 دوباره پریدم وسط حرفشو گفتم: راحت باش لطفا ماهرخ...
 نمیدونم تاثیر کدوم کلمه بود که گفت: باشه فرزند خوبه؟
 خندیدم و گفتم: بهتر از این نمیشه حالا میشنوم...
 __ راستش من عاشق شدم...
 دروغه اگه بگم اون لحظه حس حسادت بهم دست نداد؛ دروغه اگه بگم صدا دار خندیدم از رو خوشحالی بود...
 برعکس خندیدم که متوجه ناراحتیم نشه؛ حس حسادت داشت تمام وجودمو آتیش میزد؛ دستامو مشت کردم رو زانو
 گفتم: خب...
 __ خب عشق من یه طرفس...
 تو دلم گفتم خاک بر سر اونی که عشق تورو قبول ندارو فرشته ای مثل تورو پس زده ولی در ظاهر گفتم:
 __ اینو از کجا فهمیدی؟
 __ دکتر من عاشق یکی شدم که همرو از بالا نگاه میکنه؛ اون حتی حاضر نیست جواب سلاممو بده؛ پسر دوست بابامه؛
 بدجوری عاشقش شدم شبو روزم شده فکر کردن راجب اون...
 ولی اون هفته ی پیش به من گفت مثله خواهرشم...
 با ناراحتی گفتم: نگو که بهش ابراز علاقه کردی...
 سرشو تا حدی که میتونست پایین انداختو گفت:
 __ ابراز علاقه کردم، نه یه بار نه دوبار؛ بلکه 6 بار؛ هفته ی پیشم تحدیدم کرد که اگه دوباره همچین حرفایی بزنی به بابامو
 داداشام میگه...
 __ خب اینکارت که اشتباه محض بوده؛ چون مردا عاشق دست نیافتنی ها میشن خب حالا یه کم از مشخصاتش بگو ببینم
 ارزشش چقدره...

اشکاشو پاک کردو گفت: __ ارزشش خیلی زیاده؛ اونقدری که همه دخترا آرزوشونه زنش بشن...

__ خب حالا میشه مشخصات مرد رویاهاتو بگی...

جوری در موردش حرف میزد که انگار همین الان اون مرد پیشش وایساده براش احترام قائل بود خیلی زیاده؛ با ذوق گفت:

__ یه مرد خوشتیپو جنتل من؛ قدبلند خوش استایل؛ مغرور؛ سرسنگین؛ با وقار؛ خوش قیافه؛ مهندس هست؛ یکی از بزرگترین شرکت مهندسی های ایران ماله باباشه و در حال حاضر خودشم اونجا رئیسه...

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: __ کدوم شرکت مهندسی...

__ تهرانی...

با گفتن این حرف آه از نهادم بلند شد؛ مطمئنا منظورش از پسر شهاب تهرانی آراد بود نه عرفان؛ چون تفاوت سنیش با عرفان فقط یه سال بود...

اما بازم با کنجکاوی گفتم: __ آراده تهرانی؟؟؟

سرشو بلند کردو نگاهی بهم انداختو گفت: __ میشناسیش...

آره خوب میشناختمش آراده تهرانی مغرورو که حتی به زمینه زیره پاشم فخر میفروخت...

چند باری توی مهمونی ها دیده بودشو فهمیده بودم به تله نمیده؛ تنها دوس دخترش که فقط واسه خوش گذرونیاش باهاش بود دختر عموش بود...

از اون به بعد ماهرخ هر روز میومد پیشم و من روز به روز بیشتر عاشقش

میشدم؛ ولی اون داشت ذره ذره جلوم آب میشدو از بی محلیای آراد میگفت؛ تا اینکه یک سال بعد اون روز خوشحال بهم زنگ زدو گفت:

__ قبول کرد...

با تعجب گفتم: __ چی؟ کی؟

صداش انقدر خوشحال بودکه منم خوشحال شده بودم با آبو تاب برام تعریف کرد که آراد قبول کرده باهاش باشه و انشب شام قراره برن بیرون...

نمیتونم حاله اون لحظرو برات بگم انقدر حالم بد بود که هیچ مراجعی قبول نکردمو رفتم خونه و تا خرخره مست کردم...

ولی ته دلم خوشحال بودم که عشقم به عشقش میرسه...

ساعت حدودای 7 صبح بود که زنگ خونمو زدن؛ با سردرد شدید رفتم جلوی در دیدم ماهرخه با صورته اشکی و حاله داغون؛ سر دردم از یادم رفتو گفتم:

__ ماهرخ تواینجا چیکار میکنی چپشده...

با نارحتی خودشو تو بغلم انداختو زار زار گریه کرد؛ کشون کشون بردمش تو نشیمن و نشوندمش رو کاناپه یه لیوان آب بهش دادم و گفتم: __ نمیخوای تعریف کنی چپشده...

میون هق هفش برام تعریف کردو من لحظه به لحظه داغون تر میشدم از حرفاش.... سرم داشت منفجر میشد؛ باورم نمیشد آراد همچین کاری کرده باشه...

تعریف کرد که دیشب با آراد رفتن رستورانو بعد شام رفتن خورش تا حرف بزنی...

آراد با بیرحمی ازش رابطه خواسته و ماهرخ به خیاله اینکه بهش میرسه تمامو کمال خودشو در اختیارش گذاشته و حتی باکرگیشم از دست داده...

تا اینکه دم دمای صبح وقتی ماهرخ بهش گفته آخر رابطمون چیه آراد با خونسردی گفته جدایی... من به ازدواج فکرم نمیکنم...

داغون شدم از داغون شدن عشقم داشتم میمردم؛ دوس داشتم با دستای خودم خرخره آرادو بجوام...

یه هفته گذشتو دیگ ماهرخ حتی حرفم نمیزد شده بود یه دختره گوشه گیرو آراد حتی یه زنگ نزده بوده حالشو بیرسه...

تا اینکه بعده یه هفته یه شب اومد خونم و گفت میخواد باهام باشه؛ گفت میدونه عاشقشم و میخواد باهام باشه که آرادو فراموش کنه؛ منم با سر خوشی قبول کردم... میخواستم از ته دل خوشبختش کنم و طعم واقعی دوس داشتنو بچشم...

همون شب ازم یه پیک مشروب خواست؛ بهش دادم؛ قدرت نه گفتن به ماهرخ برام وجود نداشت....

انقدر خوردو خوردو که دستش به دکمه های لباسم رفت...

پسش زدم برای اولین بار بهش نه گفتم... گریه زاری کرد؛ گفت من خوشگل نیستمو تو منو نمیپسندی...

انقدر گفتو گفت که منم تسلیم شدمو اون شب شد بهترین شبه زندگیم...

صبح وقتی چشم باز کردم دیدم کنارم نیستو رو تختم یه نامس...

نوشته بود دیگ هیچوقت نمیبینمش؛ نوشته بود نتونسته آرادو فراموش کنه و نمیتونه؛ نوشته بود حتی با هم خوابی باهامم نتونسته ذره ای بهم حس داشته باشه...

ماهرخ گم شدو من هر کاری کردم پیداش نکردم منو خانوادش در به در دنبالش بودیم تا اینکه یه روز بهمون خبر دادن که جنازشو از تو دریا پیدا کردن...

ماهرخه من مرده بود؛ خودشو کشته بود نبودن عشقم از من یه مرد سردو خشک ساخت...

و الان تو منو یاده اون میندازی...

توام عاشق آراد شدی؛ آرادی که زیبایی نفس گیرش هوش از سره همه میپروونه و دخترارو تا مرز جنون میبره...

آراد ماهرخمو ازم گرفت اما من نمیخوام گیسوشو ازش بگیرم....

با دهن باز به حرفاش گوش میکردم؛ فرزاد سرشو گذاشت تو فرمونو گریه کرد؛ مردی به مغروری فرزاد شونه هاش میلرزید از نبودن ماهرخشو من دونه دونه اشک از چشمم میومد واسه نامردی آرادم....

اما بازم دوستش داشتم بازم زندگیم بود...

دلم برای فرزاد سوخت؛ دلم برای ماهرخ خیلی سوخت....

ماهرخه بیچاره آراد با تو چیکار کرده؟ تو با دل فرزند عاشق چیکار کردی...

نیم ساعت دیگم گذشتو فرزند کم کم آروم شدو رو به من که گریه هام بند نمیومد گفت:

__ حالا فهمیدی خانوم کوجولو؟؟ نمیخوام عذابی که من دیدمو توام ببینی؛ حالا اشکاتو پاک کن که الان عرفان میرسه...
فقط امیدوارم آراد کاری که با ماهرخه من کردو با تو نکنه...

و زیر لب ادامه داد: البته اگه زنده باشه...

با حق هق گفتم: باورم نمیشه آراد من همچین کاری کرده باشه... اون خیلی مرده...

دستی تو موهای پر پشتش کشیدو گفت:

__ از اون به بعد آرادم داغون شد؛ عذاب وجدان و لاش نمیکرد؛ تمام زندگیشو گذاشت برای امور خیریه و این حرفا و روز به روز نسبت به دخترا سرد تر شد تا اینکه تو سر راهش قرار گرفتی...

چشمکی زدو گفت: شیطون فکر کنم تو دلشو بردی...

با ناامیدی گفتم: فکر نکنم

سرشو تکون دادو گفت: تو دعا کن زنده باشه اونشم مشخص میشه...

با ناراحتی گفتم: هنوزم دوسش داری...

__ هنوزم دیونشم... هنوزم وقتی به ماه نگاه میکنم چشمای ماهرخمو توش میبینم...

سرمو پایین انداختم جی میتونستم بگم؟؟؟ چی داشتم که بگم؟؟؟ فرزند یه مرد شکست خورده بود!!! به نظرم چیزی بد تر از مرگ عشق واسه یه انسان وجود نداره و فرزند نشونه ی یه عشق واقعی بود...

ساعت 2 شده بودو عرفان هنوز نرسیده بود؛ فرزند صندلیو خوابونده بودو نفسای عمیقش نشون میداد خوابیده...

حرصم گرفته بود از کارای عرفان؛ نمیدونم چرا دست از سرم برنمیداشت؛ چی تو اون موخه پوکش بود؟؟

فرزاده بیچاره؛ خیلی دلم براش میسوخت؛ هر جور شده باید یه دختر خوب براش پیدا کنم...

میخواستم زنگ بزوم به عرفان فوشش بدم که همون لحظه نوره ماشینی افتاد تو آینه، صدای بوقارو که شنیدم فهمیدم خوده میمونشه...

عصبی درو باز کردم پیاده شدم؛ دیدم عرفان با قیافه برزخی از ماشین پیاده شد؛

دستامو به کمرم زدم و با لحن طلبکار نگاه کردم همین که اومدم دهن باز کنم یه چیزی بهش بگم انقدر محکم زد تو گوشم که پرت شدم رو زمین....

با بهت بهش نگاه کردم به چه جراتی منو زد؟

مگه کیه من بود که دست روم بلند کرد؟

جون تو تنم نبود که از جام بلند شم؛ اشکام راه خودشو پیدا کرده بودو عجیب دلم آراد میخواست...

آرادی که میدونم اگه بود الان این هیولارو از پا در میاورد....

وقتی نگاه خیرمو دید اومد گوشمو گرفت و با دست دیگش تند تند بهم سیلی میزدو زیره گوشم گفت:ـ

کثافت حالا واسه من زبون در آوردی؟ هرزه گری میکنی؟ بهت میگم کجایی میگی تو بغل فرزاد؟

داد کشید:ـ تو یادگار آرادی مبین که از رو جنازم رد شی بزارم هرزه بازی کنی...

اومد دوباره بزنه تو گوشم که دستی از پشت دستشو گرفتو همین که عرفان خواست موقعیت و بسنجه مثنی تو صورتش خورد که دل منو خنک کرد...

1 ساعت بعد جلوی ویلای فرزاد اینا نگه داشتیم دختره خوشتیپو تقریبا تو پری با یه مرد قد بلندو چشم و ابرو مشکی جلوی در وایساده بودن...

دختره که خواهر فرزاد بود به محضه پیاده شدنم محکم منو بغل کردو گفت:ـ مشتاق دیدار خانوم خوشگله فرزاد زیاد تعریف تو کرده...

چشمکی زدو اضافه کرد:ـ و البته میخواستم ببینم چه شکلی هستی که آرادی راضی شده زن بگیره...

به شوهره ناحید که اسمش محمد بود نگاه کردم با احترام سلام و علیک کردم...

وقتی از در رفتیم تو و نور حیاط رو صورتت افتاد ناحید به صورتش چنگ انداختو گفت:ـ خدا مرگم بده صورتت چیشده...

فرزاد چشم غره ای نثار عرفان کردو گفت:

_از دوریه یاره دیگه...

ناحید با ناراحتی گفت:ـ الهی بگردم برات ایش الله پیدا میشه؛ این آرادم همه دخترارو دیونه کرده ها...

به لحنه شوخش خندیدم؛ عجیب این دختره مو مشکی با صورته گردو سفیدش به دلم نشست بود...

همین که وارد ویلا شدیم فرزاد دست رو شونه ی عرفان گذاشتو گفت:ـ منو تو بریم تو حیاط دو کلام حرف مردونه بزنیم...

عرفان سری تکون دادو بیرون رفت؛ محمد رو به ناحید گفت:ـ خانومم منم خستم برم بخوابم؟

ناحید لبخند عاشقانه ای بهش زدو گفت:ـ برو عزیزم؛ من پیش مهمونمون میمونم...

محمد پیشونی همسرشو بوسید و من از همون بوسه پی به عشق عمیقی که بینشون بود بردم؛ تو دلم حسودیم شد؛ کاش آرادم اینجا بودو من سر رو سینه ی پهنش میزاشتم کاش اونم کنارم بود...

آهی کشیدمو کنار شومینه نشستم؛ ناحید با لبخند اومد کنارم نشستو گفت:

_منو فرزاد اومده بودیم چند روزیو رامسر بمونیم که از شانسه خوبم فرزاد زنگ زدو گفت دارید میاید پیشه ما...

با شرمندگی گفتم:ـ سفر شمارم خراب کردیم...

دستم تو دستش گرفتو گفت:ـ نه عزیز دلم این چه حرفیه؛ اگه بدونی چقدر فرزاد ازت تعریف میکنه؛ الان که خودم با چشمم دیدمت فهمیدم راست میگفته...

سرمو به کانابه تکیه دادمو گفتم: _ ناحید برام دعا کن...

_ الهی فداتشم ناراحت نباش من دلم روشنه ایش الله که پیدا میشه...

زیر لب آمینی گفتم و به فکر فرو رفتم؛ به آرامم...

ای خدا چرا به هر چی فکر میکنم آخرش به آرام میرسم؛ خدایا چرا تمام زندگیم شده آرام؛ چرا درسو کنکورمو ول کردم اومدم شمال خدایا کمک کن...

کمک کن آرامم زنده باشه؛ کمک کن پیدا شه...

تو افکار خودم دستو پا میزدی که ناحید با کنجکاوی گفت: _ خیلی دوس دارم بدونم چجوری با آرام آشنا شدی چجوری عاشق هم شدید...

به چشمای مشتاقش نگاه کردم گفتم: _ برات خیلی عجیبه که آرام زن گرفته؟

تند تند سرشو تکون دادو گفت: _ خیلی بیشتر از خیلی...

_ پس گوش کن...

همه چیو براش گفتم؛ از روز اول آشناییمون تا آخری باری که چشمای آیشو غرق خون دیدم...

با ناراحتی و عصبانیتو حرص درو بهم کوبیدمو رفتم تو اتاقم... لباسامو هر کدومو در میاوردمو طرفی پرت میکردم؛ دوس داشتم بمیرم؛ دیگه امیدی به زنده بودن نداشتم...

امروز صبح که رفته بودیم روستای جواهر ده گفته بودن همچین کسیو نمیشناسن و اشتباهی اومدیم؛ اسممه پیرمردو بهش گفتیم و اونم گفت اگه پیداش کنه با فرزند تماس میگیره...

منم از اونجا تا همین الان که رسیدم خونه فقط گریه کردم انقدر سالم بد شده بود که انگار روز اولیه که آرامم نیستو تازه دارم براش عذاباری میکنم...

دستامو رو دیوار سر دادمو نشستم کنار تخت؛ دقیقاً جایی که عکس آرام با نیم تنه ی لخت رو دیوار رو به روم وصل بود...

تو این عکس آرام کلاه سرش گذاشته و انگار داره با دوربین از رو به رو عکس میگیره...

بلند شدم رفتم سمت تابلو از رو دیوار برداشتمشو محکم پرتش کردم سمت پنجره ی تو اتاقو شیشه ها در عرض چند ثانیه خورد شدو ریخت رو زمین...

دره اتاق باز شدو غزلو کیارشو الی اومدن تو...

کیارش منو با یه حرکت تو بغلش کشید و هق هق من شدت گرفت؛ حتی آغوش کیارشم آرومم نمیکرد؛

من فقط آرامو میخواستم...

داد زدم؛ جیغ زدم؛ زجه زدم:

هنوز خبری از آرادم نیست؛ حتی نمیدونیم زندس یا مرده... ای خدا این تاوان کدوم گناهمه...

اگه میخواستم از آراد انتقام بگیرم اشتباه کردم؛ خدایا تا آخر عمر نوکریشو میکنم فقط یه بار دیگه ببینمش....

آهی کشیدمو به کوچه ی خلوتی که ازش میگذشتیم خیره شدم؛ تو این چند وقت انقدر به آراد فکر کرده بودمو انقدر دنبالش گشته بودم که کم کم داشت باورم میشد که....

حتی نمیخوام بهش فکر کنم؛ میخوام تا اخر عمر با این امید که زندس زندگی کنم....

شاید یه روزی جوئه خودمو گرفتمو از این زندگی لعنتی فرار کردم...

یاده دیشب افتادم که کیارش اومد خونه و با گریه زاری گفت عاشقه الی شده؛ خوش به حالشون همه با هم خوبن؛ سهیلو غزل که زنو شوهرن؛ آرتانو گیتی هم همینطور؛ اوووووففف البته عرفانو نازنین جدا شدن؛ یادمه یه روز نازی زنگ زدو گفت با وکیلشون داره ازدواج میکنه...عشق اون دوتا از اولم کشک بود....

این وسط فقط منو فرزادیم که سرنوشتمون مثله همه...

جفتمون عشقمونو از دست دادیم عشقی که تا ابد توی قلبمون میمونه...

عرفان هوس بازم معلوم نیست سرش با کی گرمه...

مهم نیست؛ هیچی مهم نیست؛ مهم اینه که من تنهامو آرادم از دست دادم؛ مهم اینه شبا با حسرت آغوشش تا صبح هق میزنم....

یادش بخیر روزی که بهم گردنبده خیس مثله بارانو داد؛ با اون قیافه خونسردو پوزخندش گفت:

__ یعنی تا آخره عمر چشمات خیسه مثله باران....

آخ آراد کجایی که ببینی چشمام واقعا خیسه؛ تا اخر عمر؛ آراد تو به آرزوت رسیدی؛ من از دستت دادم...

و تا آخر عمر چشمام خیسه مثله باران...

به خودم اومدم دیدم جلوی آموزشگام؛ گیتی دستمو گرفتو با محبت گفت:

__ سعی کن این چند ساعتو به آراد فکر نکنی ابجی خواهش میکنم؛ فقط رو درست تمرکز کن موفق باشی؛ من همینجا منتظرتم...

سری تکون دادمو وارد آموزشگاه شدم...

با خستگی کیفمو رو کاناپه انداختم؛ امتحان خوبی بود؛ مطمئنم قبول میشم؛ ولی اصلا مهم نیست؛

گیتی هر چی سعی کرد شب منو بهره خونس قبول نکردم؛ میخوام امشب من باشمو آراد...

امشب شبه تولدشه...

کیکی که براش خریدمو تو یخچال گذاشتم؛ شمع 28 کنارش گذاشتم رفتم تو حمومو یه دوش حسابی گرفتم...

امشب میخوام خوشحال باشم میخوام به خودم برسم...

یه لباس کوتاه مشکی پوشیدم؛ هنوزم نمیتونم مشکیمو درارم؛ از همون روزی که از رامسر برگشتیمو من نا امید شدم

هم زندگیم سیاه شد هم لباسام...

موهامو اتو کردم و آرایش غلیظی کردم؛ انگار فکر میکردم آراد قراره شب بیاد خونه...

صندلامو پوشیدمو رفتم تو آشپزخونه... وسایل لازانیارو گذاشتم رو کابینتو شروع کردم درست کردن؛ یاده اون روز افتادم؛ یه هفته بعد از اینکه از رامسر اومدیم عرفان با گلو شیرینی اومد خونه و کلی ازم معذرت خواهی کرد؛ منم باهاش آشتی کردم... اصلا برام مهم نبود؛ تمامه حسامو از دست داده بودم؛ دیگه نه کینه ای تو دلم بود نه غروری نه لجبازی....

هیچی فقط عشق آراد بود که داشت لحظه لحظه جونمو میخورد و امیدوار بودم روزی جونمو بگیره و بمیرم...

شمع 28 سالگیو رو کیکش گذاشتم؛ عکسی که شبه عروسیمون رو دیوار نشیمن نظرمو جلب کرده بود از رو دیوار برداشتمو گذاشتم رو صندلیه رو به روییم...

شمعارو روشن کردم خواستم خودم برای آرادم آرزو کنم....

چشمامو بستم و دو قطره اشک از چشمام افتاد؛ چونم لرزید و زیر لب گفتم: _خدایا منو آرادو برگردون پیش هم؛ حتی اگه لازمه جونمو بگیر..._

تا اومدم فوت کنم تلفنم زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه کردم؛ فرزند بود حس خوبی به فرزند داشتم برام کم از کپارش نبود لبخندی زدمو جواب دادم که صدای پر انرژی پش پیچید تو گوشی:

گیسو درو باز کن منو عرفان پشت دریم...

باشه ای گفتم و درو باز کردم؛ دوییدم تو اتاقو لباسمو عوض کردم؛ تیپ یه دست مشکی زدمو رفتم بیرون؛

دیدم عرفانو فرزند با گلو شیرینی وایسادن وسط نشیمن جفتشون خیلی خوشحال بودن؛ اما فرزند بیشتر سلام بی روحی دادم که فرزند گفت:

اگه بدونی چیشده الان شصت دور دوره همین خونه میدویی و از خوشحالی جیغ میزنی...

سرد نگاهش کردم گلو شیرینیو ازشون گرفتم؛ و لب زدم؛ _چرا زحمت کشیدین..._

عرفان به کیکو عکس آراد نگاه کرد؛ زد زیر خنده و رو به فرزند گفت: _اینجارو نگاه کن برا آراد تولد گرفته..._

از بی احساسیش حرصم گرفتمو رفتم تو آشپزخونه که جفتشون اومدن دنبالمو فرزند گفت:

به جای شربت درست کردن مژدگونی بده...

مگه چیشده؟

داشتم شربتارو میریختم تو لیوان که گفت: _آراد پیدا شده؛ زندس...._

انقدر سریع گفتو انقدر هول کردم که پارچ از دستم افتادو قبله اینکه رو پام میوفته عرفان منو کشوند تو بغلش محکم به خودش فشار داد و زیر گوشم گفت: _

حواست کجاست..._

سریع خودمو از تو بغلش کشیدم بیرونو بی توجه به شیشه شکسته ها رو به فرزند گفتم: راس گفتی؟

سری تکون دادو گفت: آره امروز همون آقای بی که رفتیم دره خونش زنگ زدوگفت؛ حاج رجب همون پیرمردی که آرادو با خودش بردرو پیدا کرده؛ گفت یه پسره جوونی باهاشون زندگی میکنه و حافظشو از دست داده؛ خانوادشو نمیشناسه که برگرده پیششونو از قضا اون پسر همون آواده...

با هیجان گفتم: از کجا مطمئنی؟

با آرامش گفت: مرده گفت پسری که پیششونه قد بلنده و قیافه غربی داره خیلیم مغروره و تو روستا به هیچ احدی محل نمی ه...

چشمکی زدو اضافه کرد: به دختر دبیرستانایام ریاضی یاد میده...

بی توجه به شیطنتش بی توجه به اینکه غریب بی تومه به اینکه نامحرمه و الان برادر شوهرم اینجاس پریدم بغلش و انقدر محکم فشارش دادم که منو از خودش جدا کردو با لبخند گفت: فردا صبح ساعت 6 حاضر باش میریم رامسر...

با ناراحتی گفتم: الان نمیریم؟

__ الانم بریم نمیتونیم ببینیمش؛ اون الان تورو فراموش کرده؛ اگه بری و بهش بگی من زنتم با شناختی که ازش دارم قبول نمیکنه و کولی بازی در میاره؛ من یه نقشه ای دارم...

کنجکاو نگاش کردمو گفتم چی؟؟؟

__ فردا وقتی رفتیم اونجا تو و عرفان خودتونو زنو شوهر معرفی میکنید و مثلاً منم برداره توام و اینجوری میریم تو خونه ی پیر مرده؛ میگیریم برای تحقیقات دانشگاهی اومدیم اینجاو هیچ کسو نداریم؛ چند روزی اونجا میمونیم تا بفهمیم آراد تا چه حد فراموش کرده...

با عصبانیت گفتم: بعدا که یادش بیاد از دستم ناراحت میشه نقشت افتضاحه...

شونه ای بالا انداختو گفت: تنها راه ما همینه..

پامو رو زمین کوبیدمو گفتم: اه...

فرزند با آرامش نگام کردو گفت: میخوای آراد مال خودت باشه یا فقط زنده باشه؟

با سرتقی گفتم: جفتش

سری تکون دادو گفت: پس 1 هیچ کس جز ما سه تا نباید بفهمه آراد زندس؛ 2 باید اینکارو انجام بدی...

مطیعانه سر تکون دادمو گفتم: به بابا شهاب اینا چی بگیم؟

__ میگی قراره با عرفان بری شمال حالو هوات عوض شه، برای اینکه بهت گیر ندن بگو یکی از دوستاتم بیاد...

_ آخه این همه آدم چجوری بریم خونه ی پیرمرده؟

__ اونو یه کاریش میکنیم تو الان برو بگو یکی از دوستاتم بیاد...

سریع رفتم طرف تلفنمو خواستم به غزل زنگ بزنم که عرفان گوشو از دستم کشیدو گفت: دیونه شدی؟

_ واسه چی؟

__ وا چرا داد میزنی؟

__ تا کی میمونن؟

__ یه ماهی میمونن رفتن برای مزون لباس بیارن

__ مزون داداشت؟

پوفی کشیدو گفت: _ بهتره بگی مزون زن داداشم به زور همرو با خودش برد کیش

__ تو چرا نرفتی؟ تنها نمیترسی؟

_ نه بابا همش خوابم؛ منم که میدونی سفید پوستم مثله خودت؛ تو هوای گرم پوستم میسوزه؛ بعدشم هیچ از سحر خوشم
نمیاد که بخوام باهاش برم سفر...

__ بابا خواهر شوهرررر

_ بیخیال تو چه خبر؟ راستی چی شد یادی از من کردی بی معرفت؟

__ راستش یه خواهشی ازت داشتم..

__ خندیدو گفت: _ پس بگو چرا زنگ زدی..

__ سارا|||

_ غلط کردم؛ جانم بگو

__ میای یه هفته بریم شمال؟

_ برای چی؟

تمام جریانو براش گفتمو اونم گفت تا نیم ساعت دیگه خبرم میکنه...

عرفان با بابا شهاب تماس گرفتو اونام خیلی راحت قبول کردنو گفتن برای گیسو اینجوری بهتره؛ با استرس داشتم پا
میکوبیدم رو زمین که گوشیم زنگ خورد؛ چون رو میز بود دسترسیه فرزند بهش بیشتر بود؛ گوشيو برداشتو خواست بده
به من که یه دفعه رو صفحه ی گوشي مات موند...

دهنش یه متر باز مونده بودو صورتش به قرمزی میزد با ترس رفتم سمتشو گوشيو ازش گرفتم سارا بود؛ وا چرا اینجوری
شد...

تکونی به فرزند دادمو گفتم؛ _ خوبی؟

با گیجی گفت: _ ها|||

__ فرزند چت شد یهو؟

این صدای عرفان بود که از پشت سر اومد؛ فرزند سری تکون دادو گفت هیچی هیچی...

به سرعت به سمت حیات رفت؛ شونه ای بالا انداختمو به تلفن نگاه کردم؛ قطع شده بود؛ خواستم زنگ بزنم که دوباره زنگ
خورد؛ جواب دادمو گفتم:

__جانہ دلم؟

با شیطننت گفت: _ عملیات با موفقیت انجام شد قربان؛ ساعت چند حرکتہ...

جیغی کشیدمو گفتم: _ 6 آمادہ باش میایم دمہ خونتون آخ جووووننن...

__جوتتو نگہ دار برای آرادت اودافظ...

ماچی فرستادمو خدافظی کردم؛ عرفان سری بہ نشونہ تاسف تکون داد کہ با عصبانیت گفتم: _ چتہ؟

مثلہ میمون زل زد بہم کہ از کلمہ ی ہمہشگیم استفادہ کردم __ چتہ خوشگل ندیدی...

با یہ حرکت خودشو بہم رسوند؛ دست انداخت دورہ کمرمو محکم بہ خودش فشارم داد کہ زدم رو سینشو گفتم:

__ولم کن دیونہ چتہ؟

کنار گوشم گفت: _ صد بار پرسیدی خوشگل ندیدی و من واسہ صدو یکمین بار میگم خوشگل دیدم اما بہ خوشگلیہ تو ندیدم...

سعی میکنم خودمو ازش جدا کنم کہ محکم تر منو میگیرہ؛ وای خدا حالا چجوری از دست این ترہ غول خلاص شم؛ خدایا عرفان دیونست؟

جیغ میزنمو میگم: _ ولم کن آشغال داری اذیتم میکنی...

دستشو جلوی دهنم میزارہ و با اون چشماس سبز لجنیش زل میزنہ تو چشمامو میگہ:

__اگہ بخوام کاری کنم برام خیلی آسونہ؛ فقط میخوام مطمئن شم آراد مردہ بعد کارمو بکنم...

دستاشو شل میکنہ کہ سریع از آغوشش بیرون میامو فوشو میکشم بہش:

__کثافت آشغال حالم ازت بہم میخورہ؛ آرادہ من زندسو من یہ روز ہمہ ی اینارو بہش میگم فہمیدی؟

پوزخندی میزنہ و میرہ سمتہ کیک تولد انگشتشو تو خامہ ہا میکنہ میزارہ دهنشو رو بہم میگہ:

__امیدوارم ہمینطور باشہ ولی اگہ نباشہ دیگہ نمیتونی جلومو بگیری...

دستامو رو گوشم میزارمو داد میزنم: _ خفہ شو شیطانن...

ہمون موقع درہ ورودی باز میشہ و فرزاد با عجلہ میاد تو و میگہ: _ چیشدہ؟

نگاہ خشنی بہ عرفان میندازمو از پلہ ہا بالا میرمو خودمو رو تخت میندازمو سعی میکنم بخوابم...

صبح با صدای تق تق در از خواب بیدار میشمو میگم:

__کدوم خری ہستی...

سرم درد میکنہ و عجیب خوابم مبادو تو این جور مواقع خیلی اخلاقم..... میشہ...

صدای متعجب فرزادو میشنوم: _ گیسو خانوم خر نیست؛ منم زود باش بیا پایین 1 ساعت دیگہ حرکتہ...

با یاد آوری امروزو شمالو آراد رو تخت میشینمو داد میزنم: _ وایییییی

__چیشد؟

__هیچی فرزاد تو برو پایین صبحونه آماده کن تا من چمدون ببندم...

زیر لب پررویی میگه و از صدای قدماش میفهمم ازم دوره شده؛ با خوشحالی چمدون قرمزمو از تو کمدا خارج میکنم یه عالمه لباس توش میچینم؛ انقدر خوشحالم که مایو بر میدارم و خیال میکنم قراره با آراد آب تنیم برم...

به افکار خودم میخندم و زیپ چمدونمو میبندم؛

یه شلوار سفید و مانتو قرمز میپوشم؛ موهامو صفت بالای سرم میبندم و شاله سفیدمو سرم میکنم...

رژه قرمز گوجه ای رو لبم میزنم یه عالمه ریمل میزنم؛ کفش پاشنه 10 سانتی قرمز پام میکنم و کیف قرمز میندازم...

همون لحظه تلفنم زنگ میخوره؛ چشمای عسلیه سارا رو از دور تشخیص میدم و با لبخند تلفنمو جواب میدم:

__آماده ای سارایی؟

__اولا سلامتو قورت نده؛ دوما بله آمادم پس کجایی؟

__نیم ساعت دیگه اونجاییم

با بداخلاقی میگه: برو بابا نیم ساعت بشینم اینجا چیکار؟ من الان خودم میام خونت...

__بهتر الکی پول بنزین نمیدیم...

بیشوری میگه و تلفنو قطع میکنه؛ امروز الکی خوشحالم؛ خیلی خوشحال؛ قرمز رنگ دوس داشتنه و من میخوام با تک تک کارام دوس داشتنو به آراد ثابت کنم...

با قدمای محکم و صد البته با نازی که خود به خود تو حرکاتمه از پله ها پایین میرم؛

دو تا پتو مت میبینم که دارن میزو جارو میکنن؛ عرفان که هنوز لقمه ی اول تموم نشده لقمه ی دومو میچپونه تو دهنش؛ فرزادم نمیدونه چی بخوره؛ دستشو تو همه چی میکنه...

با صدای بلند میخندم که جفتشون برمیگردن نگاه میکنن و چشمشون از هدقه بیرون میزنه...

عرفان به سرفه میوفته و آب میخوره اما فرزاد به جویدن ادامه میده و با تحسین نگاه میکنه...

همینطور که از پله ها پایین میرم میگم: نترکین؟ مگه دنبالتون کردن اینجوری میخورین...

فرزاد میگه: قراره این همه راهو بریما؛ از گشنگی که قرار نیست تلف بشیم؛ بعدشم قبله اینکه اون رژه قرمزو بمالی رو لبات میمودی یکم صبحونه میخوردی...

لیوانی آب پرتغال واسه خودم میریزم میگم: همین کافیه...

همون لحظه صدای زنگو میشنوم میگم: چه سرعتی..

به سرعت به سمت اف اف میرم سارارو میبینم؛ درو میزنم میگم: بیا تو...

صدای داد فرزادو میشنوم که میگه: کیه؟

منم مثله خودش داد میزنم: سارا...

میبینم با سرعت میاد پیش منو تو آینه موهاشو درست میکنه و بهم میگه خوبم؟؟؟؟

نگاهی به تیپش میکنم؛ شلوار جین طوسی با پیرهن مردونه جذبو طوسی تیره...

با تعجب میگم: بعله خوبی ولی....

صدای شاد سارا مانع از حرف زدنم میشه: سلام ...

بر میگردم نگاهش میکنم؛ بازم چادر عربی؛ حتی تو شمالم دست از حجابش بر نمیداره اما مثله همیشه خوشتیپ؛ کیفو کفشش سفیده؛ سلام میکنم با حرص میگم: بازم چادر؟

فرزاد میپره وسط حرفمو با نگاه خیرش به سارا میگه:

_چیکارشون داری؟ اتفاقا اینجوری بهتره...

سارا با احترام باهاش سلام علیک میکنه و رو به من میگه: __ تو شمال که با چادر نمیگردم...

به ساعت ماشین نگاه میکنم 12 ظهره نشون میده...

با حدص نگاهی به عرفان میندازم که با اخم رانندگی میکنه و حتی به کلمه حرف نزده...

قرار شده منو عرفان نقش زنو شوهر و بازی کنیمو فرزادو سارام نقش زنو شوهر...

به روستا رسیدیمو آنتامون رفته؛ تو راه با کیارش حرف زدمو گله کرد که چرا به خودش نگفتم بیرتم...

ناراحتم از اینکه چرا قراره نقش عرفانو بازی کنم بی قرار از اینکه قراره آرامو ببینم و شایدم نبینم بازم اشتباه کرده باشیم و من مطمئنم ایندفعه اگه پیدا نشه من میمیرم...

نگاهی به عقب میندازم میبینم که جفتشون خوابن؛ چه خوشم میگذره بهشون؛ فرزاد از موقعی که سارارو دیده کلا مارو یادش رفته؛ سارام که بدتر از اون...

عرفانم که اصلا از این دنیا پرته؛ فکر کنم تو دلش داره آرزو میکنه آرام مرده باشه...

نه بابا اونقدرام پست نیست... ولی من ازش بدم میاد...

چشمامو میبندم چشمای آرام میاد جلوی روم ضربان بالا رفته ی قلبم دسته خودم نیست؛ احساس میکنم آرام همینجاس کنارمه....

با ترمز شدید ماشین به جلو پرتاب میشمو با تعجب به عرفان نگاه میکنم؛ اما رد نگاه اون جایی دیگس؛ رد نگاهشو میگیرمو....

دنیا متوقف میشه؛ زمان می ایسته و اون لحظه انگار که نفس کشیدن منم متوقف میشه...

دستم رو قلبم میزارم؛ نه باورم نمیشه خوابم به حقیقت تبدیل شد؛ این که همون دخترس که تو خوابم بود؛ آرام با عصبانیت میزنه رو کاپوت...

عرفان به گیجی پیاده میشه و به دنبالش همه از ماشین پیاده میشیم همه گیجیم هیچ کس توان حرف زدن نداره...

آراد به نگاه بی تفاوت به هممون میندازه و رو به عرفان میگه:

__کدوم خراب شده ای به تو گواهینامه داده؛ داشتی زیرش میکردی...

عرفان با گیجی میگه: _هاااااا

آراد داد میزنه: _ خداروشکر مختم که تعطیله زود باش از خانوم معذرت خواهی کن....

با دستش به دختری که کنارش اشاره میکنه؛ یه دختره بورو چادری که شدیداً ترسیده بود؛ به زور جلوی قطره های اشکمو میگیرم که از چشمش نچکه...

خدایا کی میشه دنیا تموم شه و من بمیرم؛ آرادم جلوی من وایساده و حتی نگاهم بهم نمیکنه؛ داره از دختره دیگه ای طرفداری میکنه...

فرزاد زود تر از همه به خودش میادو میگه: _

آقای محترم معذرت میخوام اتفاقیه که افتاده با جنگو دعوا که درست نمیشه...

آراد با دست به عرفان اشاره میکنه و میگه: _ این پسره تابلوعه گیجه واسه چی میزاید بشینه پشت فرمون...

عرفان بازم هیچی نمیگه اونم مثله من گیجه و فقط به نقطه ای خیره شده؛ آراد از بی تفاوتیش حرصش میگیره و میخواد یقشو بگیره که دستای دختر دور دستش حلقه میشه و انگار که دوره گلوی من حلقه شده و داره به شدت فشار میده:

__ محمد خواهش میکنم بیا بریم باز تو عصبانی شدی...

محمد که همون آراده سری تکون میده و میخواد ازمون دور شه که فرزاد میگه:

__ آقا

آراد برمیگرده نگاهش میکنه؛ فرزاد دست دراز میکنه و میگه: _ معینی هستم فرزاد معینی...

آراد چشماشو ریز میکنه و با شک به فرزاد دست میده؛ فرزاد انگشت اشارشو به سمت سارا میگیره و با افتخار میگه: _ سارا همسرم...

به سمت عرفان میگیره: _ عرفان شوهر خواهرم...

به سمت من میگیره: _ گیسو خواهرم و همسر عرفان...

آراد به من نگاه میکنه یه نگاه عمیقو طولانی؛ یه دفعه چشماش گرد میشه؛ دستشو به سرش میگیره و چشماشو محکم به هم فشار میده؛ با نگرانی سمتش میرمو میگم: _ آره..... بیخشید آقا محمد چیزی شده؟

دختره دستشو میگیره و میگه: _ محمد خوبی؟

چشماشو باز میکنه و با شک به من میگه: _ من شمارو جایی ندیدم؟

با ضربان قلبه بالا رفته میگم: _ مثلاً کجا؟

چشماشو ریز میکنه و با اخم میگه: _ مثلاً..... مثلاً..... لبه دریا...

میخواستم بگم چرا دیدی عشقم تو خیلی وقته منو میشناسی فقط اون تصادفه لعنتی از هم جدامون کردو تو الان کنار

کسی دیگه ای؛ میخواستم بگم چطور کسی که اون همه مدت کنارت بودو نمیشناسی؛ ولی با اشاره های فرزند گفتم: نه فکر نمیکنم...

آراد آهانی گفتو رو به فرزند گفت: در هر صورت خوشبختم آقای...

فرزند لبخندی زدو گفت: معینی هستم...

سرشو تکون دادو گفت: منم محمد زنجانی ام و ایشونم دختر عموم معصومه...

به دختر عمو گفتنش پوزخندی میزنمو فرزند میگه: خوشبختم از دیدار جفتتون...

و بعد ادامه میدهد: راستش خانوم منو عرفان برای تحقیقات دانشگاهیشون اینجارو انتخاب کردنو ما از صبح داریم دنبال جای خواب میگردیم ولی هیچ جا نیست؛ میخواستم بدونم شما جایبرو سراغ ندارید؟؟

آراد با کنجکاوی نگاهی به معصومه میکنه و میگه: معصومه جان جایی رو میشناسی...

میخواستم با جفت دستام آرادو خفه کنم که اینجوری نگه معصومه جان؛ میخواستم بگم خفه شو جانت منم؛ اما حسی بهم گفت مگه دنبال زنده بودنش نبودی پس چی شد؟؟

بیخیال افکارم شدمو به حرفای معصومه گوش دادم که باز ناز گفت:

محمد جان خودت میدونی که اینجا چقدر کوچیکه نه مسافر خونه داره نه هتل؛ دو تا مدرسه و مسجد که بیشتر نداره و رو به فرزند گفت:

آقای معینی دعوت امشب مارو بپذیرید؛ پدرم حتما خوشحال میشه که چنین مهمونایی داشته باشیم...

فرزند عوضی لبخنده شیطانی کناره لبش میشینه و میگه: نه مزاحم نمیشیم...

ایندفعه آراد گفت: چه مزاحمتی آقای معینی لطفا دعوت مارو قبول کنید؛ حاج رجب اگه بفهمه شمارو نبردیم خونه شاکی میشه...

یه کم دیگه فرزند ناز کردو معصومه و آراد اصرار کردن و در آخر قبول کردیم...هرچند که نقشه ی ما از اولم همین بود...

آراد و فرزند جلو نشستنو؛ ما چهار تا عقب؛ عرفانم که چسبیده بود به من؛ به قیافه گیجش نگاه کردم دره گوشش گفتم: ترو خدا انقدر تابلو بازی در نیار من خودم دارم میمیرم از هیجان...

پوزخندی زدو گفت: به آرزوت رسیدی...

ساکت باشی گفتمو رومو کردم اونور که آراد گفت: عرفان خان مشکلی پیش اومده؟

عرفان که از بهت خارج شده بود با نفرت به آراد نگاه کردو گفت: نخیر

آراد ابرو هاشو انداخت بالاو گفت: آخه احساس کردم داری با خانومت دعوا میکنی...

عرفان با خشم گفت: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه...

فرزند اسمشو بلند صدا زد یعنی خفه شو...

منم با بهت داشتم به عرفان نگاه میکردم؛ چشم شد یهو، نکته راستی راستی باورش شده من زنشم؛ بهم نگاه کرد که منم چشم غره ای بهش رفتمو رومو کردم اونور...

5 دقیقه بعد جلوی یه خونه ی حیاط دار نسبتا بزرگ نگاه میداریم...

دیوارای خونه کاهگلیه با دره چوبی...آراد زود تر از همه پیاده میشه و در میزنه؛ صدای راه رفتن کسی از داخل میاد و بعد صدای پیرمردی که میگه: __ اومدم بابا

در که باز میشه با دیدن پیرمرد آه از نهادم بلند میشه؛ اینکه همونه؛ همونی که تو تصادف آراده منو با خودش برد...

اگه منو بشناسه و همه چی لو بره چی؟؟؟

با استرس نگاهی به فرزند میکنم و پیرمرد اشاره میکنم؛

لب میزنه: __ اونه؟

سرمو تکون میدمو فرزند پلکاشو روی هم میداره یعنی آروم باش...

حواسمو به مکالمه ی آرادو حاج رجب میدم:

__ حاج رجب این خانوادرو تو راه دیدیم بنده های خدا دنبال جا میگردن منم گفتم بیارمشون اینجا...

حاج رجب با لبخند نگاهی به فرزندو عرفان که جلو ترن میندازه و میگه: __ خوب کردی پسرم مهمان حبیب خداست؛ بفرمائید بفرمائید؛ بالاخره یه لقمه نونو پنیر اینجا پیدا میشه...

فرزند با شرمندگی میگه: __ مزاحم شدیم...

حاج رجب از جلوی در کنار میره و میگه: __ زود باش بیا تو جوون مراحمی...

همه به ترتیب میرن تو؛ اول از همه آراد با یه بیخشید میره تو بعد همه پشت سرش...

آخرین نفر منم که دارم میرم تو و با لبخند به حاج رجب سلام میکنم که نگاهش رو من مات میمونه ولی بعد از چند لحظه ی عذاب آور که قلب من تو سینه بی قراری میکنه میگه: __ بفرمائید دخترم خوش آمدی...

لبخند مسخره ای میزنم سریع میرم تو؛ دستای سارا رو تو دستم میگیرم و محکم فشار میدم...

بعد از وارد شدن با خانوم پیری که خودشو صغری خانوم معرفی میکنه آشنا میشیم؛ این خانواده چقدر مهربونن! چرا مهمون داشتن براشون آرزوعه؟

چرا تو تهران مهمون هر کس میشیم معذبه!!!! چرا اینجا زندگی کردن اینقدر ساده و بدون تشریفاته...

افکارمو پس میزنمو به حرفای آراد گوش میدم به اتاقی اشاره میکنه و میگه: __ بفرمائید اینجا وسایلتونو بزارید...

4 تایی به اتاقی که اشاره میکنه میریم و لحظه ای که دارم از جلوشون رد میشم تیز منو نگاه میکنه...

وای حالا من چیکار کنم تو این یه هفته این حاج رجبو آراد جووری منو نگاه میکنن انگار قاتل گرفتن....

تا پامو تو اتاق میزارم میمون شروع میکنه حرف زدن: گیسو حد خودتو بدون اینجا تو زن من معرفی شدی منو بی غیرت جلوه نده انقدرم زل نزن به آراد...

دستمو میزنم به کمرمو با لچ بازی میگم:

__بخشیدای خیلی بخشید؛ فکر نمیکنم واسه نگاه کردن به شوهرم باید از جناب عالی اجازه میگرفتم....

میاد سمتمو دستمو محکم میگیره و فشار میده؛ ای خدا خودت جلوی منو بگیر که نزنم جیغ نزنم آستانه صبرم داره تموم میشه؛ به عرفان نگاه میکنم که با عصبانیت میگه:

__فعلا که اینجا شوهره تو منم...

دستمو به شدت از دستش خارج میکنمو میگم: _هوا برت نداره آقا!!!!!!...

همین که میخوام برم اونور چشمم به آراد میوفته که تو حیاط پشت پنجره وایساده و با چشمای ریز شده نگام میکنه؛ قلبم تند تند میزنه؛ تپشش دست خودم نیست؛

ای خدا کی میرسه روزی که چشمای آیش فقط فقط ماله خودم باشه...

چرا انقدر مشکو نگام میکنه؛ نکنه منو یادش نرفته...

منم زل میزنم بهش؛ منم خیره نگاهش میکنم؛ انگار میخوام تلافی این همه دلتنگیو درارم...

میخوام تصویرش تو ذهنم هک بشه پر رنگه پر رنگ...

آراد دوباره دستشو به سرش میگیره و عقب عقب میره...

خدای من چش شد؛ با دو به سمت پنجره میرمو میگم:

__آقا محمد آقا محمد حالتون خوبه...

سری تکون میده و با عصبانیت ازم دور میشه؛ ای خدا چرا اینجوری نگاهم کرد؛ چرا سرش درد میکنه...

دستی رو شونم حس میکنم؛ بر میگردمو سارارو میبینم با لبخند میگه: _خیلی خوشحالم که عشقت زندس...

با مظلومیت میگم: _منم خیلی خوشحالم ولی خوشحال تر میشدم اگه منو یادش بود...

میخنده و میگه: _کی این چشمارو یادش میره شیطان؛ بزار به مدت بگذره همه چی یادش میاد...

سکوت میکنم و به حیاط بزرگو گل کاری شده ی خونه نگاه میکنم؛ حوضی که وسطشه برام خیلی دیدنیه...

همیشه دلم میخواست خونم اینطوری باشه...

اما حالا تو به قصر زندگی میکنم اما عشقم کنارم نیست...

صدای سار از پشت سرم بلند میشه:

__بیا لباساتو عوض کن...

با عصبانیت میگم: _جلوی این دو تا نره غول...

صدای خنده می‌شنوم و پشتش صدای فرزند:

__ دست شما درد نکنه حالا خرت از پل گذشت ما شدیم نره غول دیگه..

سعی میکنم خندمو پنهون کنم میگم: از اولم نره غول بودی خودتو با آرامم مقایسه نکن...

میاد کنارم؛ اینو از صدای قدماش می‌شنوم؛ نگاهش میکنم که میخنده و میگه:

__ شانس آوردی عرفان رفته بیرون وگرنه الان چکیت میکرد...

با اخم میگم: چرا باید چپکیم کنه؟ غلط کرده...

با جدیت میگه: چون شوهرته

جیغ میزنمو میگم: کی گفتههههههااااا؟؟؟

دستاشو به علامت تسلیم بالا میبره و بدو بدو از اتاق خارج میشه... به سارا نگاه میکنم و پفی میزنم زیر خنده

یه نگاه از سره رضایت به خودم میندازم؛ خب شلوار جین یخی که زانو هاش پارس؛ با یه پیرهن مردونه گشادو بلند چهار خونه سفید مشکی؛ با شال سفید...

صندلامو پام میکنم آرایش غلیظی میکنمو از اتاق بیرون میرم...

همه تو پذیرایی کوچیک حاج رجب میگنو میخندن...

سارا و فرزند که جدی جدی باور کردن زنو شوهرن...

عرفانم که مخ معصومرو کار گرفته.... حاج رجب و صغری خانوم در حال سفره چیدن...

با نگاه دنبال آرام میگردد؛ پس کجاس؟ چشم میچرخونم که پیداش کنم میبینمش...

لبه باغچه تو حیاط نشسته و عجیب تو فکره؛ نگاهش به رو به روشه اما حواسش...

برای یه لحظه تو دلم آرزو میکنم که ای کاش حواسش به من باشه...

ای کاش حرفای سارا راست باشه و چشمای منو فراموش نکرده باشه...

نگاه خیرمو که میبینه نگام میکنه...

نگاهش انقدر خیرس که دارم ذره ذره آب میشم؛ بلند میشه و میره اونور...

فکر کنم داره میاد داخل؛ نباید تابلو بازی درارم؛ میرم تو آشپزخونه و سعی میکنم به صغری خانوم کمک کنم؛ صغری خانوم تا منو میبینه با لهجه ی شمالی قشنگش میگه:

__ عزیز دلوم چرا اینجایی؛ برو بشین پیشه آقاجانت تا سفررو بچینوم (اگه لهجه شمالی نبود منو ببخشید آخه بلد نیستم)

لبخندی میزنمو میگم: اومدم به شما کمک کنم صغری خانوم شوهرم سرش گرمه...

بلند میخنده و میگه:

__ آخخه این مردا همین دختر جان؛ زن به این خوشگلیو ول کرده سرش کجا گرمه...

بی توجه به حرفش میگم:

__ صغری خانوم فاصله ی اینجا با دریا چقدره...

صدای آرادو از پشت سرم میشنومو بدنم به لرزه میوفته صدای قشنگو گیرای شوهرم:

__ نیم ساعت...

سعی میکنم استرسو دور کنم؛ سعی میکنم فراموش کنم که عشقمه؛ که شوهرمه؛ که نفسمه؛ برمیکردمو میگم:

_ خیلی دوس دارم برم لب دریا...

با بیخیالی شونه بالا میندازه و میگه: _ خب به شوهرت بگو ببرت...

چقدر دلم میگیره از این بی توجهی شوهرم؛ از اینکه منو مال کسی جز خودش بدونه؛ دلم برای غیرتی شدنش یه ذره شده...هنوزم آواده؛ هنوزم خوشگله؛ هنوزم خوشتیپو نفس گیره؛ هنوز مغروره اما....

چقدر بد که مال من نیست...

آراد میره سمت گازو دره قابلمه هارو باز میکنه؛ سرشو میکنه تو قابلمه بزرگو بو میکشه...

با لذت به صغری خانوم میگه:

__ چیکار کردی صغری جون...

یاده خودمون میوفتم؛ یاده تعریفاش از دست پختم...

هنوزم شکم پرسته...

ای خدا یعنی میشه همه چیز مثل سابق بشه؟؟؟

به تیپه سفیدم تو آینه نگاه میکنمو به عرفان میگم:

__ بریم من حاضرم....

عرفان با لذت به تیپم نگاه میکنه و اونم تیپ سفید زده؛ چقدر بدم میاد ازش؛ همش میخواد خودشو بهم بچسبونه؛ میخواد بگه ما عاشق همیم....

نمیدونه من اولو آخر ماله آرادم؟؟؟

چرا داره آزارم میده...

عرفان با لبخند میاد کنارمو میگه:

__ برام افتخاره که تو زنم باشی...

با اخم میگم: _ حد خودتو نگه دار عرفان؛ آراد یه روزی یادش میاد تو برادرشی...

با لذت سر تاپامو نگاه میکنه و میگه:

__ شایدم هیچوقت یادش نیاد...
به حرفای مسخرش توجهی نمیکنم از اتاق بیرون میرم...
همه حاضرین جز آراد؛ هنوز نیمده...
نگام به سارا میوفته؛ چادر سرش نکرده؛ چقدر اینجوری جذاب تره...
شلوار جین سرمه ای پوشیده با کتونی سفید و مانتوی سفید...شاله سرمه ای نخیشو طوری بسته که یه تار موشم بیرون نباشه...
اییییییی بلا...فرزادو نگاه میکنم میخندم:
__ تپیش سرمه ای سفیده...
متوجه نگاه خیره ی معصومه با رو به رو میشم رد نگاهشو میگیرم آرادو میبینم...
بازم قلبم تند میزنه؛ حس حسادتو عشقو غرور همه با هم به قلبم سرازیر میشه...
میدونم یه روز همه میفهمن این مرد فقطو فقط ماله منه...
آراد با هیچ کس ست نیست...تپیش قهوه ایه...
خیلی بهش میاد..دلم میخواد بپریم بغلش دستمو دور بازو هاش حلقه کنم بگم بریم عشقم...
ولی اینا خیاله خامه...فعلا باید با عرفان هم قدم بشم...
با قدمای بلند خودمونو به ساحل میرسونیم...دریا امشب آرومه...
آرومه آروم...بر عکس دله من که برای آراد بی وقفه میتپه...
نگام میوفته بهش؛ هنوزم راه رفتنش خاصه...یه دستش تو جیبشو دست دیگش راه به راه لای موهاش میره...
موهایی که با قلبه من بازی میکنه...
قدماش هنوزم محکمه...هنوزم غرورش همرو به وجد میاره...
فرزاد چند تا سنگو کناره هم به صورت دایره میچینه و عرفانو حاج رجب مشغول هیزم جمع کردن برای آتیشن...
همه رو سنگا میشنین غیر از منو آراد...
نگاه آراد به دریاسو فکرش نمیدونم کجا...زیره نور ماه خوشگل تر میشه و من اینو با تمام وجود اعتراف میکنم...
میرم نزدیکش؛ نگاه میکنه یه نگاه مشکوک خیلی مشکوک...
با بیخیالی روشو اونور میکنه و میگه:
__ بهتره بری پیش شوهرت تا ناراحت نشده...

شونه بالا میندازمو میگم:

__ دلم میخواد به دریا نگاه کنم...

با بداخلاقی ذاتیش میگه:

__ از اونجا دریارو نمیبینی؟

با لج بازی میگم: میبینم اما دلم میخواد اینجا وایسم...

به درکی زیر لب میگه و بازم به دریا خیره میشه...

خیلی دلم میخواد ازش حرف بکشم خیلی دلم میخواد بدونم حسش به معصومه چیه اما میدونم که خیلی سخته ولی بازم میپرسم؛ باید بپرسمو بدونم...

برای همین بی مقدمه و بی اراده میگم:

__ دوستش داری...

_ کیو...

با انگشتای دستم بازی میکنم و میگم:

__ معصومرو

با خونسردی تمام میگه: _ آره.

دنیا برام تموم میشه با حرفش؛ ضربان قلبم آرام میشه و دستام یخ میکنه؛ اشکی که از گوشه ی چشمم میریزه دست خودم نیست؛ اشکای دونه دونه ای که از چشمم میادم دست خودم نیست...

بر میگرده نگام کنه اما با دیدن اشکام مات میشه رو صورتم؛ دهنش باز میمونه و میخواد چیزی بگه اما نمیتونه...

بعد از چند لحظه با اخم میگه:

__ گریه برای چیه..

اشکامو پاک میکنمو میگم: _ هیچی...

با اخم یه نگاه به دورو اطراف میندازه؛ منم نگاه میکنم هیچ کس حواسش به ما نیست...

یه قدم بهم نزدیک میشه بازم نگاهش مشکوکه؛ اخم میکنه یه اخم غلیظ؛ چشماش دوباره به شدت ترسناکه...

با صدای بم شده میگه:

__ تو کی هستی؟

هول میکنم دستو پامو گم میکنمو میگم:

__ منظورتو نمیفهمم..

میخنده؛ یه خنده ی بی صدا و میگه:

__ من مطمئنم تو به ربطی به گذشتم داری؛ اومدنت به خونه ی حاج رجبم نقشس.

با سر به عرفان اشاره میکنه و میگه: __ هم تو هم اون شوهره مسخرت...

کلمه هارو گم کردم؛ نمیدونم چی بگم؛ قلبم دیونه وار به سینم میزنه؛ یه حسی میگه حقیقتو بگو و یه حسی میگه اگه بگی از دستش میدی...

نگاه خیرش خیره تر میشه؛ با چشماش داره دیونم میکنه؛ احساس میکنم از سرمای نگاهش دارم یخ میزنم؛ وقتی سکوتمو میبینه میگه:

__ چرا انقدر رنگت پریده...

صدایی از پشت سر میشنوم صدای یه فرشته ی نجات که منو از این مهلکه خلاص کرده؛ اون آدم هر کی میخواد باشه از نظر من الان تو این شرایط اون یه فرشتس...

__ گیسو عزیزم بیا بریم کناره آتیش میخوام سیب زمینی کبابی بخوریم...

برمیگردمو عرفان و میبینم لبخنده مصنوعی میزنمو میگم بریم...

عرفان یه نگاه خشن به آزاد میندازه و دستمو میگیره؛ از کارش بدم میاد؛ به چه جراتی دستمو میگیره..

بعدا که آزاد یادش بیاد به چه رویی میخواد تو چشماش نگاه کنه...

افکارمو پس میزنمو با عرفان هم قدم میشم...

لحظه ی آخر نگاهی به آزاد میندازم که نگاه خیرشو رو دستای قفل شدمون میبینمو نمیدونم چه نیرویی دست عرفانو به شدت پس میزنه...

با سرعت به سمت آتیش میروم کنار سارا میشینم...

حالا روز بدمو که میبینه دمه گوشم میگه:

__ چی شده...

خودمو جمع و جور میکنمو میگم:

__ اخر شب بهت میگم...

سرشو نا مطمئن تکون میده...

اون شب شبه خوبی بود؛ اگر نگاهای مشکوک آزادو حاج رجبو البته کنه بازی های عرفانو فاکتور بگیرم خوش گذشت...

و البته نگاهای عاشقانه ی ساراو فرزاد بهم بی نهایت خوشحالم کرد...

به اتاق 9 متری که توشیم نگاهی کردممو آه از نهادم بلند شد؛ حالا چحوری بخوابیم...

4 تا ادم که از قضا دو تاشونم پسره...

خدایا خودمو به خودت میسپارم.... گوشه ای ترین جای اتاقو که کنار پنجرس انتخاب کردم برای خواب و سریع شیرجه

زدم زیر پتو که صدای اعتراض سارا بلند شد:

__ اونجا جای من بود...

با بی خیالی گفتم: نخیر جای خودمه...

فرزاد رو به سارا گفت:

__ سارا خانوم شما بغله گیسو بخواب منم کنار شما میخوابم اما مطمئن باش حتی تنم به تنت برخورد نمیکنه...

نمیدونم سارا تو نگاهش چی دید که با صورت قرمز شده اومد چسبید به من بازومو محکم چسبیدو پتو رو رو سرش انداخت...

به فرزاد نگاه کردم که داشت ریز ریز میخندید...

با فاصله از سارا خوابید تو جاشو همون لحظه دره اتاق باز شدو ملکه ی عذاب من اومد داخل....

با نگاه خیره به من با یه حرکت تیشرشو از تنش کشید بیرون و من با ترس نگاه کردم...

دستش رفت سمت کمر بندش که جیغ خفه ای کشیدمو فرزاد گفت: _ عرفان جیکار میکنی؛ دو تا دختر تو اتاقه ها...

بیخیال میگه _ خوب من چیکار کنم دو تا دختر تو اتاقه

گرمه منم عادت ندارم با لباس بخوابم....

اه اه مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه....

وقتی نگاه خشنمو میبینم میخنده و میگه: _ حرص نخور کوچولو واست خوب نیست؛ بعد با یه حرکت شلوارشو در میاره و تمام دارو ندارشو به رخ من میکشه؛ چشمامو میبندم تو دلم فوشش میدم؛ روم و میکنم اونورو آروم لای چشمامو باز میکنم و سعی میکنم به چیزای خوب فکر کنم از پنجره ی اتاق اسمون و نگاه میکنم

عجیبه انگاری اسمونم مٹ من دلش گرفته هعییییی روزگار؛ ابرای سیاه به شدت رخ ماهو پوشوندن؛

انگار همین دیروز بود برا اولین بار تو اون تصادف دیدمش چقدر ازش بدم میومد؛ چقدر غرورش حالمو بهم میزد؛ اما الان عاشقشم با تمام وجود عاشق تمام حرکاتشم قدم برداشتنش فکر کردنش؛ نگاه کردنش؛ همه و همه خاصه!!!

با تکونای یکی از خواب بیدار میشم و همین که میخوام دهنمو باز کنم فوشو بکشم بهش میبینم بعله سارا خانومه؛ اخمامو که میبینم قیافشو مظلوم میکنه ومیگه _ بدو گیسو داریم میریم بیرون

با بدخلقی میگم: _ کجا ایشالا؟؟؟

__ ای بابا جناب عالی حاضر شو من برات توضیح میدم؛

تکونی میخورم میگم: _ باشه صب کن حاضر شم

_ من میرم بیرون حاضر شدی صدام کن...

این سارا ام این روزا عجیب خوشحاله ها؛ خوب شد این سفر جور شدو من بانی خیر شدم وگرنه این دوتا جوون

میترشیدن..

حاضر میشمو میرم پایین همه خوابن انگاری....خونه خیلی خلوته...بیخیال شونه ای بالا میندازم و میرم تو ماشین عرفان و فرزاد جلو نشستن تو دلم صد بار میگم: _خدارشکر حداقل پیش عرفان نشستم در عقبو باز میکنم سوار میشمو با صدایی که تنش خیلی پایینه میگم: سلام . همه جواب سلامم و میدن....

تو سکوت داریم راه پر پیچ و خم و سرسبز روستارو میگذرونیم که فرزاد میگه: «وضع اراد زیاد وخیم نیست... با هیجان میگم: _ واقعا؟

فرزاد به اخمای در هم عرفان نگاهی میکنه؛ سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه:

_آره؛ چون هر وقت زیاد به تو یا عرفان نگاه میکنه عکس العمل نشون میده؛ من مطمئنم خیلی زود همه چیز یادش میاد؛ اگر یادت باشه روز اولم که منو دید براش آشنا به نظر میرسیدم....

برام اصلا مهم نیست که عرفان چجوری اخم میکنه و دستاش مشت میشه این جمله ها برای من بهترین جمله های دنیاست....

ولی باید هر جور شده حالشو بگیرم؛ از تو آینه بهش نگاه میکنم و میگم: _ انگار زیاد خوشحال نشدی؟

یه نگاهی کوتاه بهم میکنه و پوځند میزنه

رد نگاهم و ازش میگیرم؛ حتی اونقدر ارزش نداره که بخوام نگاهش کنم؛ کسی که به برادرش خیانت میکنه از هر آدمی شیطان تره....

رو میکنم به فرزاد ومیگم: _

فرزاد چند بار که آزاد داشت نگاهم میکرد دستشو گرفت به سرش یعنی چیزی یادش میاد؟؟؟

به نشونه ی مثبت سرشو تکون میده و میگه:

_دقیقا حتی اولین دیدارتونم یه خاطره یادش اومد اگه یادت باشه اسمم دریا آورد....

با شوقو ذوق میگم: _خدا کنه

یکمی دیگه دور میزنیم و بعد راه میوفتیم به سمت خونه....

دوروز همینجوری گذشت؛ تو این دو روز هر روز 4 تایی از خونه بیرون میرفتیمو مثلا از روستا عکس برداری میکردیم...

تو اتاق نشستم و دارم فکر میکنم میدونم اراد الان از اتاق میاد بیرون برای خوردن عصرونه؛

در اتاق و نصفه گذاشتم و زل زدم به بیرون...

حتی یه لحظه دید زدنم غنیمته...

عرفانم تازه از حموم بیرون اومده و با پرویی تمام با بالا تنه برهنه و یه حوله ی کوچیک دوره کمرش داره زیرزیرکی منو نگاه میکنه؛ نمیدونم تو اون فکره کثیفش چی میگذره برامم مهم نیست که بدونم؛ پس سعی میکنم به اینکه لباس تنش نیست توجه نکنم چون میدونم آراد حتی اگه تو اتاقم نگاه کنه این خوکه کثیفو نمیبینه...

صدای در اومد خودمو آماده میکنم برای دیدن عشقم که نفهمیدم چی شد؛ که بلند شدم؛ محکم کوبیده شدم به دیوارو یه نفر منو بوسید چنان وحشیانه منو اسیر آغوشش کرد که حتی یه میلی مترم نتونستم تکون بخورم داشتتم خفه میشدم؛ تا به خودم اومدم دیر شده بود جون آراد نا باور زل زده بود بهمو حتی تکونم نمیخورد...

بعد از چند ثانیه که برام یه عمر گذشت دستشو محکم به سرشو گرفتو از جلوی چشمای نگرانم دور شد...

رومو میکنم سمته عرفان چنان با خشم نگاهش میکنم که یه قدم به عقب بر میداره...

با تمام قدرتم تمام بغضی که سعی دارم تو گلویم خفش کنم؛ تمام نفرتم سیلی به صورتش میزنم که صورتش به سمته راست متمایل میشه...

با تمام وجود جیغ میزنم:

__ آشغال عوضی تو چیکار کردی...

با صدای داد من در به شدت باز میشه و سارا و فرزاد سراسیمه وارد اتاق میشن...

فرزاد با دیدن عرفان که به جز حوله هیچی تنش نیست؛ اخمی میکنه و میگه:

__ عرفان به خودت بیا چرا نمیفهمی کجایی و چیکار داری میکنی...

به حرفاش توجهی نمیکنم؛ زانو هام خم میشه؛ این دیگه از توانم خارجه دیگه نمیتونم تحمل کنم....

چجوری تونست اینکارو باهام بکنه؛ اشکام بی مهابا روی صورتم میریزه؛ هر چی میریزه؛ بغض تو گلویم بیشتر میشه..

|

این یه فاجعس؛ من آرادمو میشناسم؛ حتی اگه یادشم بیاد دیگه منو نمیبخشه...

منو تو بغل برادرش دید مگه از این بدترم وجود داره؟ چجوری میتونم تو چشماش نگاه کنم...

چیکار کنم منو ببخشه خدا؛ خدایا تو اون بالا وایسادی و منو میبینی و هیچ کاری نمیکنی؟؟؟؟

چرا جلوی این آدمه کثیفو نمیگیری؟ درسته خودم این بازیه نحسو شروع کردم درست؛ خودم به عرفان نخ دادم درست...

اما الان به اندازه ی تموم ثانیه های عمرم پشیمونم؛

الان فقط آرادو میخوام...

خدایا این همه عذاب بس نبود؟ این همه بی تفاوتی آراد بس نبود که بازم دارم تاوان میدم؛ این گندو چجوری جمع کنم...

فرزاد بعد از جرو بحث با عرفان متوجه من میشه و میاد سمتم؛ این کارش باعث میشه سارا هم از شک خارج بشه و دستامو بگیره؛ فرزاد نگاه نگرانی بهم میندازه و میگه:

__ گیسو؟؟ چیشده دختره خوب؟ آراد الان با سردرد از خونه بیرون رفت؛ از بینیش داشت خون میومد؛ حاج رجبو صغری خانوم رفتن دنبالشو خداروشکر صدای تورو نشنیدن؛ چیشده که آراد اینجوری شد ها؟؟؟

با گفتن این حرفاش حال بد تر میشه؛ فضای این اتاق برام خفس؛ نمیتونم تحمل کنم؛ دستمو رو قلبم میزارم انگار دیگه نمیزنه...

انگار قلبم همون جایی که خون پمپاژ میکنه با دیدن این صحنه ها دلش نمیخواه دیگه بزنه برای آدم بی ارزشی مثل من....
مشتای ریزمو به سینه ی فرزند میزنمو با حق میگویم:

__همش تقصیر تو بود؛ تو مجبورم کردی نقش زن این وحشیرو بازی کنم...حالا....

حق هقم مهلت حرف زدن نمیده؛ نمیتونم باور کنم این اتفاقو نمیتونم هضمش کنم...

دوس دارم یکی تو گوشم بزنه و بگه همش خواب بود...

اما دریغ....

این یه کابوس تلخ بود؛ تلخ تر از یه زهر...

به چهره ی شوکه شده ی عرفان نگاه میکنمو با تمام نفرتی که تو کلمه هام مچ میزنه میگویم:

__ به اندازه ی موهای سرم ازت متنفرم؛ حقت بود که نازنین ولت کردو داره با یکی دیگه ازدواج میکنه...

با این حرفم چشمات گرد میشه و رگ گردنش متورم؛ صورتش از حرص قرمز میشه و با صدای بم شده میگه:

_کی گفته نازنین داره شوهر میکنه؟؟

با حقارت نگاه میکنمو میگویم:

__خودش گفت؛ گفت عرفان حتی ارزش نداره که بخوام وقتمو باهاش بگذرونم...

هنوز این حرفم تموم نشده که مثله برق میره سمته تلفنش؛ همینطور که لباساشو میپوشه تند تند شماره میگیره؛ نمیدونم چی میشنوه که با حرص به دیوار میکوبشو میگه: _اه لعنتی...

بعد از چند لحظه قدم رو رفتن تو اتاق به سمته در میره و به شدت به هم میکوبش...

با خراج شدنش از اتاق صدای سارا رو میشنوم:

__ عزیز دلم...فداتشمم...نمیخوای بگی چیشده..

با یاد آوریه موضوع دوباره یادم میاد که چقدر بدبخت شدم؛

که آرادو....

با صدای بلند میگویم:

__وااااااییییی خدا چجوری به آراد بفهمونم من بی تقصیرم....

فرزاد که معلومه خیلی عصبیه با صدای بلند تر از حده معمول میگه:

__میگم چیشده؟؟؟

با حق میگم:

اون کتافت...

با دستم به در اشاره میکنم ادامه میدم:

__با اون لباسا جلوی آراد منو....

حق امانمو بریده اما سعی میکنم بگم کلمه ای و که برام طعم مرگ داره لب باز میکنم با صدای خفه میگم:

__جلوی آراد منو بوسید...

صدای حق هقای من تو داد فرزاد گم میشه:

__چییبیی؟؟؟ عرفان چه غلطی کرده؟؟؟

سارا با شوکی که تو کلماتشه میگه:

__باورم نمیشه

سرمو میندازم پایینو هذیون وار میگم:

__باورشون نمیشه؛ آقا فرزاد اون موقع که گفتی زن عرفان شو فکر نمیکردی با یه شیطان واقعی طرف باشم...

فکر نمیکردی چه ذات کثیفی داره... پس من چیکار کنم. چه جوری بهش ثابت کنم بی تقصیرم

با عصبانیت مشتامو تو دیوار میکوبم؛ از دستام خون میاد؛ از بینیم خون میاد؛ مهم نیست...

زخم قلبمو چیکار کنم؛ وقتی زنم جلوی چشمم با عرفان لعنتی عشق بازی میکرد منه بی غیرت وایساده بودم نگاهشون میکردم؛ همه چیز اون لحظه از ذهنم رد شدو تازه فهمیدم این آدمایی که این همه برام آشنا خانوادم بودن... دلم میخواد با دستای خودم عرفانو خاک کنم.. دلم میخواد گیسو رو به فلک بندم... مشتمو محکم تر به دیوار میکوبم و نعره میکشم:

__گیسو بیچارت میکنم به ولای علی بدبختت میکنم...

دستمو میکنم تو جیبم؛ موبایلمو در میارم با یه کمی فکر شماره ی سهیل یادم میاد؛ حتی از اونم متنفرم؛ چقدر کتافت بود که اجازه داد گیسوی من زن عرفان شه؛ هنوز اینو نفهمیدن که چیزی که ماله منه تا آخر عمرش ماله منه... یا میمیره یا مال من میمونه...

با گوشیه داغونم تند تند شماره میگیرم؛ انقدر عصبیمو دستم میلرزه که چند بار اشتباه میگیرم بالاخره بوق آزاد...

صدای دوستو یار همیشگیم تو گوشی میپیچه کسی که تو نبودم اجازه داد زنم ماله کسه دیگه ای شه:

__بله؟؟؟ قدرت حرف زدن ندارم میدونم اگه دهنمو باز کنم فقط دادو فوشو عربدس؛ اما خودمو کنترل میکنم و

میگم: __سهیل. صدایی از اونور خط نیاد؛ دوباره تکرار میکنم: __سهیل منم آراد...

بازم صدایی نیاد که عصبی میشمو داد میزنم:

__ سهیله کثافت چرا لالی؟؟؟ چرا زر نمیزنی؟ فکر میکنی مردم؟

خنده ی عصبی میکنمو میگم:

__ نخیر زندم

نفس عمیقی میکشمو میگم:

__ نگاه کن دارم نفس میکشم..

بعد از چند ثانیه صداس میداش میاد؛ صدایی که از زور گریه میلرزه؛

__ آراد قربونت برم تو زنده ای؟

دوباره میخندم عصبی و بی رحم؛ حتی گریه هاشم برامهم نیست؛ حتما از شرمندگیشه؛ خودش میدونه چه گندی زده؛ خودش میدونه تاوان اینکاراشون چیه؛ خودش خوب آرادو میشناسه؛ وقتی صدای گریه هاش زیادی رو مخم میره داد میزنم:

__ آره که زندم؛ پس فکر کردی روحمه داره باهات حرف میزنه؛ نخیر آقا سهیل من زندم سووووورو گنده؛ فقط یه شماره کارت بهت میدم؛ هرچقدر که میتونی توش پول بریز تایک ساعت دیگه منتظرم اونقدری بریز که فکر میکنی بی نیاز میشم....

__ واییی آراد باورم همیشه زنده ای داداش؛ تو کجایی میدونی ما تو این مدت چی کشیدیم میدونی گیس....

با شنیدن اسم اون مار هفت خط بی اختیار داد میزنم:

__ خفه شوووووو. دیگه یه کلمه حرف نزن فقط پول بریز؛ یه مدت دیگه خودم برمیگردم تهران...

منتظرم حرفی از جانبش نمیشمو تلفنمو قطع میکنم و زیر لب میگم:

__ گیسو بشینو ببین چیکار میکنم هنوز زوده آرادو بشناسی

به ساعت روی دیوار نگاه میکنم؛ تیک تاک تیک تاک....

عقربه های بی رحم ساعت از 12 رد شده...

از بعد از ظهر تا حالا خبری از مرد من نیست...

همه رفتن خوابیدن و من اینجا نشستم... تو تاریکی مطلق پذیرایی با صفای حاج رجب چشم به عقربه های ساختم دوختم و منتظرم که آرادم بیاد خونه...

نگران مردمم.... مردی که چند ساعت پیش بدترین صحنرو از من دید...

کاش من میمردمو اون اتفاق نمیوفتاد؛ به جرات میگم که از عرفان متنفرم...

عرفان یه آدم بد ذاته عوضیه که فقط دنبال خراب کردنه رابطه ی ماس...

خبر نداره که عشق آراد با تک تک سلولای بدنم عجین شده...نگاهمو از عقربه های بیرحمو تنبل ساعت میگیرمو به ماه کامل چشم میدوزم...

تصویرش از تو پنجره بی نظیره..مثل یه نقاشی...

ابره‌های پراکنده سعی دارن چهره ی زیبای ماهو بپوشونن؛ اما ماه با زیبایی بی نظیرش همیشه موفقه...

هر چند که گاهی در برابر بی رحمی و قدرتمندی ابرای سیاه کم میاره...اما چهره ی قشنگو مهتابیش همیشه تو شبای رویایی من میتابه...

یاده اون شب؛ اون شب مهتابی میوفتم...

اون شبی که آرادم نمیدونم بنا به چه دلیلی نمیدونم دروغ یا راست...ولی گفت دوسم داره...

برای من دروغشم قشنگ بود؛ دروغشم ضربان قلبمو به هزار رسوند...

صدای قدمایی از پشت سرم میشنوم؛ برام مهم نیست که کیه! تا وقتی آراد نیاد از جامم تکون نمیخورم...

بزار همه شک کنن که چرا الان پیش شوهرم نیستم...

بزار همه فکر کنن دیونم که تو تاریکی نشستمو به ماه کامل خیره شدم...

من الان فقط آرادمو میخوام؛ صدای یه دختر و میشنوم؛ دختری که این چند روز بیش از حد با اعصاب نداشتم بازی کرد؛ بی مورد دستشو دوره بازو های قطور آواده من حلقه کردو با محمد جان محمد جان گفتنش منو تا مرزه جنون کشوند:

__توام خوابت نمبیره...

دلم میخواد بگم به تو ربطی نداره؛ تو برو گمشو از جلوی چشمم که ریخت نحستو نبینم؛ دلم میخواد بگم به چه حقی دست آرادمو میگیری...دلم میخواد شناسنامشو از تو کیفم در بیارمو بکوبونم تو صورتش؛ اما سعی میکنم خودمو کنترل کنم؛ خیلی سعی میکنم که چیزی بهش نگمو بی احترامی نکنم؛ با تمام سختیش با تمام عذابش جوابم بهش فقط سکوته...

تا همین حدم از من بعیده؛ تا همینجاشم باید خداروشکر کنم...

صدای نفساشو میشنوم...حتما از دستم ناراحت شده؛ به درک برام مهم نیست...

الان فقط این برام مهمه که اون لحظه که عرفانه لعنتی جلوی شوهرم منو بوسید؛ حاله آراد چطور بود...

انگار یادم رفته منو فراموش کرده؛ انگار یادم رفته که نسبت بهم چقدر بی تفاوته؛ نمیدونم چرا منتظر نشستم که بیادو منو مهمون کمر بندش کنه...

حقمه؛ انقدر باید بزنتم که جونی تو تنم نمونه و بمیرم؛ صدای معصومه بازم از دنیای فکر بیرون میکشتم؛ انگار تو فکرو خیالم دلش میخواد مانعمون بشه:

__گیسو خیلی دلم میخواد بدونم دلیل این همه بد اخلاقیتو نگاهای پر کینت به من چیه؛ روز اول فکر میکردم اخلاقت همینه اما وقتی رفتارتو با بقیه دیدم فهمیدم فقط از من بدت میاد؛

سوالی بهم نگاه میکنه ومیگه: چرا؟؟؟

خدای من؛ خدایا به بزرگیت قسمت میدم که کمکم کن باهاش برخورد خوبی داشته باشم؛ کمکم کن که کنترلمو از دست ندم؛ با ته مونده ی انرژیم لبخندی میزنمو میگم:

میکنم و از ترس بدو بدو به سمتی در میروم اما همین که میخوام پامو بزارم تو صداشو میشنوم؛

__گیسو

پشت سرمو نگاه میکنم؛ این که اینجاس؛ وای چرا حرکاتش مثل دیمن تو سریال خاطرات یک خون آشام شده؛ چرا انقدر صمیمی شده نکنه جن باشه...

افکار مسخرمو پس میزنمو میگم:

__کاری داشتید آقا محمد؟

پوزخندی میزنه و میگه:

_ میخوام یه چیزی بهت بگم میای تا سره کوچه بریم؟ کاره مهمیه...

اصلا ازش نمیترسم مثل چشمام بهش اعتماد دارم؛ حتی اگه اعتماد نداشتم میرفتم چون اون شوهرمه...

ولی برای اینکه شک نکنه میگم:

__خب همینجا بگید

اخماشو میکنه تو همو با نگاه غضبناک میگه:

__اگه کار مهمی نبود مزاحم نمیشدم لطف کنید تا سره کوچه بیاید؛ 5 دقیقه بیشتر وقتتونو نمیگیرم؛ مطمئن باشید شوهرتون نمیفهمه..

شوهرتونو چنان با غیض گفت که جیش کردم تو جامو با ترس گفتم:

__باشه بریم..

خواستم کفشامو بپوشم که گفت: _ بیا بریم لازم نیست فقط تا سره کوچه...

باشک دنبالش راه افتادم؛ خدایا یعنی چیکارم داره؟ چی میخواد بگه؟ یعنی میشه مثل این رمانا بگه از وقتی دیدمت عاشقت شدم؟؟؟؟

آخه گیسوی خر آراد انقدر بی وجدانه که عاشق زن شوهر دار شه؟؟؟؟

عرفان که شوهرم نیست!!!!

اون که فکر میکنه هست...

بیخیاله افکارم میشمو بهش نگاه میکنم؛ دستاش تو جیبشه از وقتی دیدمش از جیبش در نیاورده؛ خط اخمش انقدر غلیظه که انگار با چاقو بین ابرو های کمونیش خط انداختی..

منتظرم حرف بزنه اما صدایی ازش نمیشنوم؛ رد نگاهشو میگیرم رو یه 405 نقره ای زوم کرده...

قدماشو بلند تر میکنه و دست منم محکم میگیره؛ از کارش تعجب میکنم و میگم:

__آقا محمد چیکار میکنید...

ساکت باشی میگه و منو دنبال خودشو میکشونه؛ دره عقب 405 و باز میکنه و میگه: سوار شو...

با ترس نگاهش میکنم و میگم: این کارا یعنی چی...

با خشونت منو تو بغلش میگیره و پرت میکنه صندلی عقب ماشین خودشم میشینه کنارمو به راننده که چهرشو نمیبینم میگه:

__ برو علی...

درسته که شوهرمه اما خودش که اینو نمیدونه؛ دارم از ترس سخته میکنم واسه همین با صدایی که میلرزه میگم؛

__ آقا محم....

با سیلی که به صورتم میزنه حرف تو دهنم میماسه و سرم به صندلی راننده میخوره؛ گرمی خونو کنار لیم حس میکنم با شوک نگاهش میکنم که فریاد میزنه:

__ آقا محمد هانننن؟؟؟؟؟؟ که من محمدم!!!!!!

موهامو تو دستش میگیره و چنان میکشه که احساس میکنم پوست سرم داره کنده میشه و کنار گوشم میگه:

__ نذاشتی 6 ماه از نبودنم بگذره رفتی تو بغل عرفان آره؟؟؟؟ زنش شدی؟ جلوی من بغلش میکنی و عشق بازی میکنی آره؟؟؟

با انگشت اشاره تو پیشونیم میزنه و میگه:

__ حرفامو تو اون موخه پوکت فرو کن؛ و با داد ادامه میده: __ کسی و یا چیزی که ماله آواده یا مال آزاد میمونه یا میره زیر خاک و من تصمیم دارم گزینه ی دومو عملی کنم...

با ترس نگاهش میکنم؛ یادش نیمدو نیمدو نیمدو و دقیقاً روزی یادش اومد که عرفان کثافت....

با التماسو هق هق میگم:

__ آراد تو اشتباه میکنی بخدا بزار توضیح بدم به خدا عرفان به زور....

دوباره سیلی... سرم محکم به شیشه ی ماشین برخورد میکنه و مایع گرمیو رو سرم حس میکنم و کم کم چشمام تار میشه تا اینکه دیگه هیچ چیز نمیبینم جز تاریکی.....

علی نگام میکنه و میگه:

__ آراد چیکارش کردی دیونه...

با عصبانیت میگم: __ علی رو مخم نرو حوصله ندارم تازه اولشه ببین چیکارش میکنم...

دستمالی به سمتم میگیره و میگه:

__ حداقل خونو از رو شیشه پاک کن تا کسی ندیده

دستمالو میگیرم و رو شیشه ی خونی میکشم؛ خون پخش میشه و لکه هاش بدتر میاد تو چشم....

با دستمال خشک محکم میکشم روش اما اثرش نمیره؛ عصبانیتتم دست خودم نیست عربده ای که میکشم سره علی هم دست خودم نیست:

__ لعنتی پاک نمیشه....

شیشه ی آب معدنی و از صندلی بغل بر میداره ومیده بهم...بی حوصله میگيرمش و درشو باز میکنم...
دستام به شدت میلرزه؛ لرزشش انقدر آشکاراس که نصف بطری رو سره گیسو خالی میشه؛ ولی تکونم نمیخوره...
شایدم بیداره و جرات چشم باز کردن نداره؛ به جرات میگم تا حالا انقدر منو عصبانی ندیده بود...
دستمال خیسو رو شیشه میکشم و ردای خون پاک میشه؛ با بی حوصلگی میگم:

__ علی یه جا نگه دار باید مواد غذایی بگیرم ویلا الان حتما خالیه خالیه...

نگام میکنه و میگه: __ اچه الان کجا بازه این موقع شب؟ آزاد اینکارات لازمه؟ دختره بیچاره فکر میکرده تو مردی؛ درسته اشتباه کرده ولی الان زنه برادرته این کار خلافه قان....

_علیییی

با صدای فریاد من تقریبا خفه میشه و با تن صدای ضعیف میگه؛

_مگه خدمتکارتون اونجا زندگی نمیکنه که میگی یخچال خالیه...

سری به نشونه ی نه تکون میدمو میگم:

__ خدمتکارمون که خونش جداس ته باغه؛ الانم به سهیل گفتم ردش کنه بره که منو نبینه...

ساکت میشه؛ لحنم انقدر تند و توهین کنندس که دیگه جوابمو نمیده؛ علی دوسته دانشگاهم همیشه و همیشه همدرد هم بودیم؛ تو همون دانشگاه عاشق شدو ازدواج کرد...

منو سهیل و علی همیشه با هم بودیم؛ تو دانشگاه انقدر مغرور و غیر قابل نفوذ بودیم که هیچ کس جرات نمیکرد بیاد سمتون...

همیشه به حرفاش درباره ی عشقو عاشقی میخندیدم یادمه که چقدر مسخرش میکردم...

اما الان قلبم دیونه وار واسه کسی میزنه که با برادر تنی خودم کسی که از گوشتو پوستو خونم بود بهم خیانت کرد...

دلم میخواد بکشمش؛ بدترین شکنجه ها رو بهش بدم؛ تمام عقده هامو عقده های این چند شب های تنهایمو سرش در بیارم...

وقتی که خجالتو غرورم بهم اجازه نمیداد تو خونه ی حاج رجب یه لیوان آب بخورمو هر چی برام میاوردن پس میزدم؛ زنه من داشت با برادرم عشقو حال میکرد...

از تصور اینکه دست کسی بهش خورده تمام رگای تنم منقبض میشه؛ بی اراده دستم میره سمت گلوش...

نمیدونم مغزم چه فرمانی به عصب های دستم میده که قفل میشه دوره گلوشو فشار میده؛ فشار های دستم اونقدر زیاده که احساس میکنم فقط 3 ثانیه به مرگش مونده...

اما نیرویی قوی تر من... قوی تر از خشمم.. قوی تر از حسادتم... قوی تر از کینم... قوی تر از غرورم منو وادار میکنه دستامو از دور گلوش باز کنمو محکم به خودم فشارش بدم... میخوام خیالم راحت شه که پیشمه میخوام مطمئن شم که دیگه پیش عرفان نمیره... مال آزاد بودو مال آزادم میمونه...

صدای علی مانع از فکرای دیگم میشه:

__آزاد چرا از سهیل نمیپرسی؛ شاید داری اشتباه میکنی...

ناراحت میشم از لحنه دوستم؛ لحنی که از یه دخترم مظلوم تره چون میترسه باز از اون دادای مریخی سرش بزمن؛ برای همین به جلو متمایل میشم یه ماچ از گونه ی استخونیش میکنمو میگم:

__ تو فکرتو درگیره گیسو نکن به من خیانت کرد؛ خیانتشو امروز با چشمام دیدم و مطمئن باش تاوان میده..

میخنده و میگه: _داداش من عاشق شده

دره عریض ویلارو باز میکنمو با دست اشاره میکنم بیاد تو... گازی به ماشینش میده و از سنگ ریزه های ویلا میگذره...

ویلای خاطراتمون حالا به شدت برام تنگو خفس؛ احساس میکنم دیوارای با برگ تزیین شده ی ویلا داره به ستم میادو میخواد از این مکان بیرونم کنه...

احساس خفگی بیشتر و بیشتر میشه... با قدم هایی سست میرم سمت ماشینو سعی میکنم به این فکر نکنم روزی با زنم اینجا بودم...

تلفنم زنگ میخوره؛ سهیله میدونم حالا حالا دست از سرم بر نمیداره؛ پس باطریو از موبایلم خارج میکنمو به گوشه ای پرتش میکنم...

دیگه این خطو گوشی به دردم نمیخورم؛ از اینم مطمئنم که سهیل دهنشو باز نمیکنه و به کسی نمیگه؛ میزاره خودم برای خودم تصمیم بگیرم...

میدونم جرات اومدن به اینجارم نداره... میدونم که وقتی عصبانی میشم هیچ احدی حتی بابام جرات نمیکنه تو روم وایسه...

در عقبو باز میکنمو گیسویی که به شدت لاغر شدرو مثل پرکاه از صندلی بلندش میکنمو میندازم رو شونم و با دست دیگم پلاستیقای خریدو بر میدارمو رو به علی میگم:

__ دستت درد نکنه زحمت کشیدی؛ جز تو به کسی اعتماد نداشتم؛ امشبو اینجا بمونو فردا برو... هر چیزم خواستی بیا آشپزخونه بردار...

برمیگردم نگاهش میکنمو میگم:

__ فقط قول بده به کسی نگی گیسو با منه.. حتی اگه سهیل پرسید میگی آزاد تنها رفت ویلا...

با نگرانی نگام میکنه و میگه: _ قول میدم ولی....

وسط حرفش میپروم میگم: _ رو قولت حساب میکنم...

بدون اینکه بهش توجهی کنم از ورودی عریض سالن میگذرم از پله های زیر زمین پایین میرم...

اینجا امن تره کلیدشو هیچ کس نداره؛ از راهروی باریکو پر از اتاقش میگذرم به آخرین در ته اتاق میرسم...

از تو گلدون بزرگ کنار در کلیدو برمیدارم درو باز میکنم؛ وارد اتاق بزرگ میشمو؛ کولر گازبرو روشن میکنم...

گرمای زیاد باعث شده تنم زخم بشه؛ میدونم که اصلا تحمل گرمارو ندارم؛ گیسو رو پرت میکنم رو تختو از تو پلاستیکای خرید آب معدنی رو برمیدارم رو سرم خالی میکنم؛ ته مونده هاشم میخورم...

لباسمو در میارم تو حموم..

دوش آب سردو باز میکنم و میرم زیرش؛ از سرماش دارم میلرزم اما آتیش درونم خاموش نمیشه به معنای واقعی دارم میسوزم از کارای زنو برادرم...

چرا با من اینکارو کرد؟ چجوری تونست؟ یعنی اونقدر دوسم نداشت که حداقل یک سال داغ دیده ی شوهرش باشه...

بعد از نیم ساعت از زیره دوش میام بیرون اولین حولرو برمیدارم دوره کمرم میبندم...

بیشتر از این جایز نیست؛ بیشتر از این گرمم میشه...

یاده امروز میوفتم؛ عرفان با همین پوشش کم زنه منو تو بغلش گرفته بود؛ عوضی زیر لبی میگم و سیگارو از تو پلاستیکا برمیدارم...

جعبه ی باریک مشکبشو پرت میکنم رو اپن آشپزخونه ی کوچیک اتاق.. با فندک کوچیک و خوش دست بابام سیگار باریک میون لبامو روشن میکنم پکی عمیق بهش میزنم...

نگاهی بهش میندازم؛ هنوز خوابه؛ یا شایدم بیهوش؛ شایدم مرده باشه...

با بیخیالی میرم دستمو رو نبض گردنش میزارم؛ نه هنوز زندس...

نباید بخوابه نباید بهش خوش بگذره...

من آراد تهرانی؛ پسری که همه به غرورش میشناختنش؛ پسری که همیشه به غرورش و کمری که هیچوقت خم نشد افتخار میکرد حالا الان تو همین لحظه تو همین دقیقه و تو همین ساعتو روز؛ با تمام وجود شکستم کمرم خم شد از خیانت عشقم و آراد تهرانی بدون غرورش هیچی نیست...

دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم؛ تنها کاری که تو این دنیا میخوام بکنم زجر دادنه گیسوعه...

دوس دارم اون موهای خوشگلشو تک تک از فرق سرش بکنم...

میرم میشینم رو تختشو به دیوارایی که الان تو تاریکی غرق شده خیره میشمو کم کم پلکام گرم میشه...

با احساس سرد درد عجیبی چشمامو باز میکنم؛ نمیدونم همه جا تاریکه یا من نمیبینم؛ چشمامو چند بار بازو بسته میکنم ولی باز تاریکه، سرم عجیب درد میکنه...

سعی میکنم فکر کنم تا موقعیتمو درک کنم؛ الان باید تو روستا باشم تو خونه ی حاج رجب...

دیشب آراد منو صدا کردو بهم بلند میشه...

تازه فهمیدم دیشب همه چیز یادش اومده؛ انقدر بد شانسم که تو بدترین موقعیت همه چیز یادش اومد؛ حالا چجوری بهش ثابت کنم بی گناهم؟

افکارمو پس میزنمو سعی میکنم موقعیتو بسنجم؛ اینجا کجاست؟ چرا انقدر تاریکه؟

بی توجه به سردردم سعی میکنم بشینم؛ احساس میکنم افتادم وسط یه چاه عمیق؛ تو این تاریکیو تنهایی میتروسمو با بغض آرادو صدا میکنم اما خبری نیست...

نکنه منو تو یه چاه انداخته و رفته؛ ولی نه زیرم نرمه بیخیال میشمو با صدای بلند تر با صدایی که بغضش شکسته میگم:

__آرآرآرآرآرآرآرآرآر کجایی؟

دستی از پشت منو در آغوش میگیره؛ اولش میتروسم اما وقتی گرما و عطر تنشو که با یه بوی جدیدی قاطی شده تشخیص میدم آروم میگیرمو سرمو محکم به سینش فشار میدم؛ با صدای خواب آلو و فوق العاده جذابش میگه:

__خوب خوابیدی زن داداش؟

دستمو رو سینه پهلو پر موش میکشم و میگم:

__خوب خوابیدم عشقم...

یه دفعه احساس میکنم موهام داره کنده میشه با درد میگم: __چیکار میکنی آراد...

صداشو از زیره گوشم میشنوم:

__یه بار دیگه؛ فقط یه بار دیگه بگو عشقم تا خودم اون زبون مثله مارتو از ته قیچی کنم..

با ترس نگاهش میکنم؛ حتی تو تاریکی مطلق هم چشمای آبی و وحشیشو تشخیص میدمو از ترس با تته پته میگم:

__ب..ب..خشید

تکون خوردن تختو حس میکنمو بعد از چند ثانیه همه جا روشن میشه...

نمیدونم کجام یه اتاق بزرگ با سرویس بهداشتیو آشپزخونه...

تا حالا اینجارو ندیده بودم...

چند تا پلاستیک رو زمینه که برشون میداره و میره تو آشپزخونه..

با صدای بلند صدام میکنه که میرم پیشش؛ با اخم گنده ای که وسط پیشونیش میگه:

__بیا یه چیزی درست کن کوفت کنیم...

سوسیسی هارو از تو پلاستیک خارج میکنمو مشغول خوردن میشم و به این فکر میکنم که الان همه نگرانم شدن؛

صداش مانع از فکره بیشتر میشه:

__ شناسنامم روش مهره فوت خورده

سرمو به نشونه ی مثبت تکون میدم که عصبی میشه و جعبه ی دستمال کاغذی که دم دستشه پرت میکنه سمتم ...
با بغض نگاهش میکنم؛ مگه من چیکارش کردم که اینجوری میکنه؟ گناه من چیه؟ گناه من فقط بی گناهیته...
انقدر عاشقشم که الان با وجود بداخلاقیش با وجود بی اعتمادیش خوشحالم که نسبت بهم بی اعتنا نیست...
نگاه به قدو هیکلش که حالا فقط با یه حوله ی کوچیک دور کمرش پوشیده شده میکنم و با صدای خفه ای میگم:
__ دلم برات تنگ شده...
قهقهه ی عصبی میزنه و میگه: __ که اینطور...
وقتی لبخندمو میبینه اخم پررنگی میکنه و میگه:
__ 10 دقیقه وقت داری غذا درست کنی..
از آشپزخونه خارج میشه و رو تخت ولو میشه؛ دستشو رو چشماش میزاره...
به 10 دقیقه وقتم فکر میکنم تند تند سوسیپارو خورد میکنم
وقتی خوب با قارچو پنیر پیتزا مخطولش کردم نمکو اضافه میکنم بلند میگم __ آمادس...
صدای ضعیفشو میشنوم:
__ سفررو پهن کن..
با چشم میگردم سفررو پیدا میکنم؛ پهنش میکنم تو اتاقو نوشابه و ماهیتابارم میزارم وسطش...
نون باگتو تیکه تیکه میکنم میزارم کنارشو میگم:
__ بیا بخور..
از رو تخت بلند میشه و میاد سر سفره وقتی میبینه نگاهش میکنم میگه:
__ برو اون خریدارم بزار تو یخچال...
کاری که گفتو میکنم میرم میشینم کنارش که میبینم دستم به غذا زده؛ با ناراحتی میگم:
__ دوس نداری؟
چپ چپی نگاهم میکنه و میگه: __ لقمه بگیر برام...
با حرص براش لقمه میگیرم و میخوام بدم دستش که نمیگیره؛ با بد اخلاقی میگم:
__ خب بگیر دیگه...
یه طرف صورتم میسوزه؛ از دیشب تا حالا سومین سیلی که خوردم..
سومین سیلیم از دستای عشقم نوش جان کردم...

قطره های اشکی که رو صورتم میشینرو پس میزنمو میگم:

__ چرا نمیزاری برات توضیح بدم...

بی توجه به حرفم میگه: _ بزار دهنم..

لقمرو میبرم سمت دهنش که یه گاز بزرگ ازش میزنه؛ نمیدونم قصدش از این کار چیه، نمیدونم چرا نمیخواه به حرفام گوش کنه؛ یعنی انقدر نسبت به من بی اعتمادیه...

یعنی واقعا انقدر بی اعتمادیه که فکر میکنه من رفتم با برادره خودش...

صداش مانع از فکره بیشتر میشه:

_بازم..

با گجی میگم: _ بازم چی؟

به نون باگتای رو سفره اشاره میکنه؛ یه نون ساندویچی دیگه برمیدارم و توشو پر از سوسیس میکنم و به این فکر میکنم مگه یه معده چقدر جا داره؟

همین الان یه ساندویچ بزرگ خورد... بیخیال افکارم میشمو لقمرو میگیرم سمتش...

وقتی خوب شکمش سیر شد از سر سفره بلند میشه و اصلا نمیپرسه تو چرا نخوردی..

سفررو جمع میکنم میبرم تو آشپزخونه که صداشو میشنوم:

__ ظرفارو که خشک کردی میری یه دوش میگیری؛ هیچ خوشم نمیاد خدمتکارم بوی گند بده...

با ناراحتی نگاهش میکنم؛ خدمتکار خدمتکار چه واژه ی بدی؛

واژه ای که منو از اوج رویاهام خارج کردو محکم به زمین کوبوند..

تند تند ظرفاشو میشورمو میرم سمت حموم و با لبخند تلخی میگم:

_ لباس ندارم که عوض کنم..

بیخیال شونه ای بالا میندازه و میگه:

_ به من ربطی نداره..

بازم لبخند میزنم لبخندی که از صد تا گریه تلخ تره...

میرم تو حمومو لباسمو در میارم و شروع میکنم شستنش...

وقتی خوب دوش گرفتمو همش به اینکه تا کی اینجاییمو آراد میخواد چیکار کنه فکر کردم؛ رضایت میدم که از حموم خارج شم...

بین حوله ها بلند ترینشو انتخاب میکنم دوره تنم میبندم؛ اما بازم همه جام بیرونه..

به این فکر میکنم که محرمشمو از حموم خارج میشم...

میبینمش نشسته رو تختو به دیوار سفید روبه روش زل زده؛ لبشو چنان به دندون گرفته که الان حتما کبود شده...

وقتی متوجه من میشه؛ پوزخندی میزنه و به کنارش اشاره میکنه؛ با قدمای سست میرم سمتشو گوشه ای ترین جای تخت دراز میکشم که با یه حرکت منو تو بغل میگیره...

صفتو محکم....

صداشو کنار گوشم میشنوم:

__ سعی کن خوب به حرفام گوش کنی و لج بازی نکنی چون اونجوری وحشی تر میشمو تضمینی واسه زنده بودن نیست...

وقتی سکوتمو میبینی دستش میره سمتم حولم که بازش کنه؛ ولی من نمیخوام؛ الان تو این لحظه با این که دلتنگشم نمیخوام...

وقتی میخوام که عاشقانه باشه؛ مثل اون شب نحس تصادف مثله اون شب که عاشقانه بود؛ با حس بود...

قبل از اینکه اتفاقی بیوفته دستشو پس میزنمو از جام بلند میشم؛

صدای قدماشو پشت سرم حس میکنم؛ به سمت جالباسی میره و با یه حرکت کمر بندشو از شلوارش خارج میکنه و رو به من میگه:

__ دلت کتک میخواد آره؟ من که میخوام بدون هیچ خشونتتی کارمو بکنم ولی کرم از خود درخته...

از کمر بندش خاطره ی خوبی ندارم واسه همین با سرعت میرم رو تخت میشینمو با گریه و التماس میگم:

__ تورو خدا نزن غلط کردم بیا هر کاری میخوای بکن فقط نزن...

با شیطنت میخنده و میاد سمتم و میگه:

__ دراز بکش

با ضربانه قلبه بالا رفته دراز میکشمو چشمامو میبندم...

انتظار دارم برم تو آغوشش که با ضربه ای که به شکمم میخوره...

صدای جیغم با صدای کمر بند ترکیب میشه؛ میخوام فرار کنم اما نمیتونم؛ به هر طرف که میچرخم به همون طرفم بیشتر میخوره...

چنان با لذت به کارش ادامه میده که انگار داره بازی میکنه...

دیگ جونم برام نمونده که جیغ بزنم و التماس کنم فقط منتظرم ضربه هاش تموم شه؛ نمیدونم چقدر میگذره که خسته میشه و به طرفی پرتش میکنه...

با چشمایی که از شدت درد خمار شده نگاش میکنم؛

داره هولرو از دوره کمرش باز میکنه؛ قطره های اشک بی رحمانه رو صورتم میریزه؛ این یکیو چطوری تحمل کنم؟

ولی مگه چاره ایم هست؟ مگه میتونم از زیر دستش در برم؟ مگه میتونم چیزی بگم وقتی که قدرتم یک صدمشم نیست...

وقتی نگاه خیرمو میبینه با اخم میگه:

__ چیه دلت برام تنگ نشده؟ هوس آغوش عرفانتو کردی؟ آرزو داشتی الان اون جای من باشه؟

فقط نگاهش میکنم؛ میخوام با چشمام بهش بفهمونم بی گناهم میخوام بفهمه که من انقدر پست نیستم؛ ولی انگار نمیبینه اون چیزی که باید ببینرو نمیبینه و یا نمیخواد که ببینه؛ داره غرور شکستشو با آزار دادن من ذره ذره جمع میکنه، ولی نمیدونه تو نبودش حتی ذره ای با غرورش بازی نشده... نمیدونه من فقط با غرورش دوسش دارم...

روم خیمه میزنه و با صدای بم شده میگه:

__ جواب سوالمو بده دلت واسه عرفان جونت تنگ شده؟

رومو میکنم اونور حتی نمیخوام نگاهش کنم؛ وقتی یک درصد باورم نداره واسه چی باید خودمو اذیت کنم؛ وقتی بی توجهیمو میبینه به کارش ادامه میده و من تو تمام این مدت به این فکر میکنم که کاش این اتاق پنجره داشت...

بوسه هاش لذت بخش نیست؛ همه و همه آزار دهندس؛ بوسه هاش به تنم که میخوره همون جارو میسوزونه؛ بوسه هایی که از عشق نیست؛ از هوسم نیست؛ برای آزار دادن منه...

روزو شب برام گم شده با این دیوارای بلندو بدون پنجره؛ به این فکر میکنم که کی میتونم نور خوشیدو ببینم...

الان روزه یا شب؟ چشمامو محکم روی هم فشار میدم درد ضربه های کمر بند جونمو به لب رسونده ولی در برابر درد قلبم هیچی نیست...

یعنی میرسه روزی که باورم کنه؟

میرسه روزی که بفهمه اشتباه کرده؟

میرسه روزی که.....

نفس عمیقی میکشم به سختی افکارمو پس میزنم؛ سعی میکنم به هیچی فکر نکنم؛ به فرزاد عرفان کیارش گیتی الی به هیچی؛ به این که اونا حتما تا الان فهمیدن که من نیستم...

به اینکه عرفان چقدر کثیفو لجنه!!!

به اینکه نازنینو دوس داره یا نه!!!!

به هیچی فکر نمیکنم تا بالاخره با تکون خوردن تخت میفهمم که بلند شده...

نگاهش میکنم یه نگاه سرد و یخی؛ یا شایدم یه نگاه بی گناه... وقتی نگاه خیرمو میبینه با اخم به طرف حموم میره و میگه:

__ به قول خودت چیه خوشگل ندیدی؟

با صدای ضعیفی که خودمم به زور میشنوم میگم:

__ دارم به این فکر میکنم که اگه یه روزی بفهمی من بی گناهم چیکار میکنی....

دستش رو در خشک میشه و با نگاهی که تا عمق وجودمو میسوزنه میگه:

__ حاضر بودم کله زندگیمو میدادم فقط میفهمیدم تو بی گناهی ولی حیف...

قبل اینکه درو ببنده میگم:

__ نمیخواه کل زندگی تو بدی؛ فقط 2 دقیقه وقت بده تا برات توضیح بدم...

اما جوابم فقط دریه که به هم میخوره و نشون میده حتی اگه توضیح بدم بی فایده؛ چون یه کدوم از حرفام باور نداره...

چرا باید توضیح بدم؛ چرا وقتی حرفمو باور نداره، ماه پشت ابر نمیمونه اون خدایی که اون بالاهاش منو میبینه که دارم بی گناه شکنجه میشمو خودش یه روزی با دستای خودش آرادو شکنجه میکنه...

گناه من فقط دوس داشته؛ گناه من فقط بی گناهی...

4 روز از اومدنم تو این اتاق تاریک و بی پنجره میگذره و من تو این 4 روز به اندازه 40 سال پیر شدم؛

زندگی من تو این 4 روز خیلی چیزارو به خودش دید که تا حالا ندیده بود؛ تاریکی...

زجر.....

تنهایی....

حاضر بودم یه کبوتر بود که به حرفام گوش میداد؛ اما دریغ...

این اتاق یه پنجره هم نداره...

دیوارای بلندو تیره رنگ این اتاق؛ اتاقی که هر شب شاهد شکنجه شدنمه شاهد سیگار کشیدنای آراده... انگار این دیوارا ص للاحی شدن برای خفه کردنم...

روزه بعد آراد از اتاق بیرون رفتو وقتی برگشت...

دیگه آراد نبود؛ دیگه هیچ نشونی از غرورو قدرت تو وجودش نبود؛ به معنای واقعی کمرش خم شده بودو انقدر حالش بد بود که دمه در رو زانو افتادو با نگاهی که تو قلبم نفوذ میکرد گفت:

__ تو با من چیکار کردی؟؟؟

نمیدونم اون بیرون چی دیدو چی شنید که از همون 4 شب پیش تا همین الان انقدر عذابم داده که نمیتونم بشمارم و یا ازش بگم...

از همون 4 شب پیش تا حالا کمه کم 20 بسته سیگار کشیده و از همون 4 شب پیش تا حالا تنها حرفی که زده همون یه جمله بوده...

از همون 4 شب پیش تا حالا دارم به این فکر میکنم که گناه من چیه؟

تا همین حالایی که لباسای برای بار چهارم شسته شدمو تنم کردم دارم از تو حموم بیرون میرم...

اما دستای اون ثابت افتاده کنار پاشو حتی قصد بغل کردنم نداره...
دلم میگیره اما به روی خودم نمیارم و با چشمای اشکی میگم:
__یه روزی میفهمی چقدر بی گناه بودم...
دیگه بهش نگاه نمیکنم بدو بدو به سمته در میرم؛
از راهروی باریکو طولانی تاریکی که جلوی رومه میگذرم؛ از پله ها بالا میرمو با دیدن ویلایی که توشم دهنم از تعجب باز
میمونه...
اینجا ویلای شماله... افکارمو پس میزنمو با سرعت از ویلا خارج میشم؛ میترسم که جلومو بگیره از همه چیز میترسم...
الان فقط به یه چیز فکر میکنم اونم دیدن عرفانه؛ اینکه بیارمش اینجا که حقیقتو براش بگه...
اما همین که پامو تو حیاط سوتو کور میزارم؛ از تاریکیش میترسم...
دارم کجا میرم؟ مگه آرزوم نبود زنده باشه؟ مگه حاضر نبودم کلفتش شم ولی زنده باشه؟
نه نه من بدون اراد نمیتونم؛ اگه نبخستم چی؟ اگه با اینکارم مطمئن بشه چی؟؟؟
عقب گرد میکنمو با همون سرعت میرم داخل ویلا؛ ارادو میبینم که با پلاستیکای خرید با اخم غلیظ روی پیشونیش داره از
پله های زیر زمین بالا میاد...
وقتی منو میبینه پوزخندی میزنه و میگه:
__چیشد پس داشتی میرفتی...
سرمو میندازم پایینو میگم:
__جای زن پیش شوهرشه...
بی اهمیت به من میره طبقه ی بالا؛ خیالم راحت میشه که حداقل از این به بعد آفتابو میبینم...
حداقل میتونم روزو شبو تشخیص بدم میتونم خیلی کارا بکنم که اون پایین نکردم..

میرم تو اتاقشو بهش نگاه میکنم؛ خوابیده...
حتی تو خوابم اخمه غلیظش رو پیشونیشه...
پاهاشو رو هم انداخته و دستاشو باز انداخته دورش...
نگاه پر حسرتی بهش میندازمو میرم اتاق بغلی...
رو تخت میوفتمو بغضم میشکنه؛ اینجا همون اتاق صورتی رنگیه که واسه بار اول که اومدم اینجا؛ مال منو غزل شده
بود...
اشکام بی اراده رو گونم میریخت؛ دلم واسش تنگ شده؛ در عین نزدیک بودن از هم خیلی دوریم خیلی داره سخت
میگذره...

چجوری تحمل کنم دوریشو؛ تا کی باید تنبیه شم چرا به حرفام گوش نداد...
تو دلم به همه کسایی که الان تو آغوش عشقشونن حسودیم میشه؛ سهم من از اون آغوش چیه؟
سهم من از اون مردی که تو اتاق بغلی خوابیده چیه؟ چرا زندگی انقدر برام سخت شده؟
چرا سهیلو غزل انقدر راحت بهم رسیدن؟ چرا من باید بی گناه مجازات بشم؟
انقدر گریه میکنم گریه میکنم که خواب مهمون چشمام میشه....

با احساس دل درد چشمامو باز میکنم؛ این اولین باری نیست که تو این 4 شب دل درد میگیرم؛ دستمو رو شکمم میزارم و خیز میبرم سمت سرویس بهداشتی...
از درد ناله میکنم به ساعت نگاه میکنم 4 صبحه...
کشون کشون میرم سمت اتاق آزاد...
درو باز میکنم دستاشو بغل کرده و به پهلو با اخم خوابیده...
همینطور که دستم به شکمم میرم سمت تختو میشینم روش و با بغض میگم:
__آررررر...ااااا

تکونی نمیخوره؛ خوابش سنگینه؛ دستمو رو بازوی پهنش میزارم و تکونش میدم که با اخم چشماشو باز میکنه؛ نمیدونم چی تو صورتتم میبینه که صاف میشینه؛ بعد از چند ثانیه آثار نگرانیو از چهرش پاک میکنه و با اخم میگه:

__چی میخوای اومدی بالا سره من؟؟

خودمو تو بغلش میندازمو با گریه میگم: _آراد از دل درد دارم میمیرم تورو خدا بزار پیشت باشم تو بغلت...
میخواد پسم بزنه که محکم تر بغلش میکنم میگم:

__ تورو خدا بزار همین یه شبو تو بغلت باشم دارم از دل درد میمیرم..

پوفی میکشه و همینطور که دراز میکشه؛ منو بغل میگیره با خشونت صفتو محکم؛ اما همینم برام لذت بخشه دل دردم داره کمتر میشه و با نشستن دستش رو شکمم خوب میشه...

دستشو نوازش گر رو شکمم میکشه و کنار گوشم میگه:

__ پیش خودت فکرو خیالی نکن فقط اینکارو میکنم که زود تر بخوابی و از شرت راحت شم...

با خوش خیالی لبخند میزنمو میدونم که این حرفا فقط برای نگه داشتن غرورشه...

به دستاش نگاه میکنم؛ دستای بزرگ کشیده و پر مویی که رگاش یه کمی بیرون زده با چند تا انگشتر و یه دستبند دوره مچش...

این دستا داره دردمو از وجودم پاک میکنه این دستا برام از هر لایبی قشنگ تره و نمیدونم جادوی اون دستا چیکار کرد که بخواب رفتم....

**

با سرو صدایی که از بیرون میومد چشمامو باز میکنم؛ نوره آفتاب بعد از 5 روز بهم حس نشاط میده...
نوری که لا به لای پرده های سرمه ای رنگ ضخیم اتاق آرامم به شدت به داخل میتابه...
اما پرده های ضخیم لجوجانه جلوشو گرفته...
با خوشحالی بلند میشمو پرده هارو میکشم کنار؛ از دیدن دریا زیره نوره گرم خورشید سرمست میشمو با هیجان میرم تو
اتاق صورتی رنگ...
دره کمدمو باز میکنم لباسایه المیرارو زیرو رو میکنم...
از توش یه شلوار گشاد سفید و مانتو کوتاه و گشاد هم رنگش بر میدارم...
صندلای سفیدشو که روش یه نوار صدفه طلایی داره میپوشم؛ موهامو باز میکنم بعد از شونه کردنش دوباره میبندم؛ میرم
تو سرویس بهداشتی چند بار به صورتم آب میزنمو پس از مسواک زدن شال سفید میپوشم...
وقتی از در بیرون میرم آرامو میبینم که وسط یه عالمه اساس گیر افتاده...
با تعجب نگاه میکنم که با بداخلاقی میگه:
__چیه نگا داره؟
به لحن سرتقو بچگاناش میخندمو میگم:
__چیکار میکنی؟
بداخلاق تر از قبل میگه:
__نمیبینی؟ کوری مگه؟ دارم اساسای ویلارو جا به جا میکنم؛ گمشو برو بیرون که حوصله ندارم...
از لحنش حرسم میگیره و میگم:
__منه احمقو باش میخواستم کمکت کنم که مثله خر تو گل گیر نکنی اما حالا خودتی و خودت...
بدون توجه بهش از در خارج میشم لحظه ی آخر صداشو میشنوم که میگه:
__بری دیگه بر نگردی...
برام مهم نیست که چی گفت؛ انقدر از دیدن خورشید خوشحالم که حتی دردای ضربه های کمر بندم برام مهم نیست...
با دو به سمت دریا میرمو میشینم روی شنا و با لذت دستمو توش فرو میبرم...
دریا امروز خیلی وحشیه؛ مثله آرامم وحشی و پر خروش...
با لذت بهش نگاه میکنم؛ امروز حالم خوبه حتی اگه آرام منو نخوادو باهام بد باشه...
خدا کنه که چیزی باعث نشه حاله خوبم خراب شه...

حس میکنم به نفر کنارم میشینه...

برمیگردم نگاه میکنم؛ به پسر خیلی خوش قیافس...

با بی تفاوتی رومو اونور میکنم که صداشو میشنوم:

__ دربارو دوس دارم؛ همیشه بهم آرامش میده حتی تو بدترین شرایط...

با خوشحالی و بی توجه به اینکه غریبس میگم:

__ دریا خیلی خاطراتو تو خودش مخفی میکنه هم خاطرات خوب هم بد...

خنده ی مصنوعی میکنه و میگه:

_ حالا برای تو کدوم بوده؟ تلخ یا شیرینش؟

به چهرش نگاه میکنم هیچ اثری از شیطنت یا بدذاتی تو چهرش نمیبینم با خوشرویی میگم:

__ بیشترش شیرین! تو چی؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: __ تلخ خیلی تلخ...

روشو اونور میکنه و من به این فکر میکنم که چه خاطره ی تلخی میتونه از دریا داشته باش؛ نگاهم دوباره به شونه های پهنش میوفته که داره میلرزه...

با تعجب میگم:

__ آقا دارید گریه میکنید؟؟؟

با اعصابی داغون به اساسا ضربه میزنم؛ حسابی قاطی کردم؛ عجب غلطی کردم که امروز از روی ناراحتی خواستم خودمو سرگرم کنم، چرا مردا نمیتونن خوب از پس اینجور کارا بر بیان؟

این گیسوی لعنتی پس به چه دردی میخوره؟ مگه خدمتکاره من نیست؟

با هزار بدبختی از بین اساسا بیرون میامو از در بیرون میرم...

خب باید صداش کنم که بیادو اینجارو درست کنه؛ من که از پشش بر نمیام...

وقتی به ساحل میرسم پسرو دختری میبینم که کنار دریا نشستن و از خنده شونه هاشون میلرزه...

خوب که دقت میکنم میبینم این دختر برام خیلی آشنا... پسرم عجیب آشنا میزنه...

چشمامو ریز میکنمو میفهمم این دختره سفید پوش زنه خودمه گیسو...

با عصبانیت میرم سمتش؛ با چه حقی با به پسره غریبه اینجوری مشغول خندیدنه؛ خون جلوی چشمامو میگیره و با صدایی که بی شباهت به فریاد نیست میگم:

__ گیسووووو

با تعجب میگم: _چی تموم شد آرش؟؟

نگاهم میکنه؛ تو چشمات اشک حلقه زده با ناراحتی میگه:

رز ازدواج کرده...

از تعجب دهنم اندازه غار باز میمونه؛ باورم نمیشه رز دختر عمش که از بچگی عاشق هم بودنو همه به عشقشون حسودی میکردن ازدواج کرده باشه؛

نمیتونم یه کلمه حرف بزنم با ناراحتی سرمو تکون میدم و راهنماییش میکنم به سمته ویلا که میبینم دوباره شونه هاش داره میلرزه؛ با ناراحتی بغلش میکنمو میگم:

آرش آروم باش بیا بریم تو حرف میزنیم..

سرشو بیشتر رو شونه هام فشار میده و میگه:

آراد دارم میمیرم 2 ماه دیگه عروسیشه...

شونه هاشو تو دست میگیرم تکون محکمی بهش میدمو میگم:

آرش بس کن؛ اون مردونگی و غرور کجا رفته آدم بخاطر زن غرورشو میشکونه؟ آروم باش آروم...

انگار تشرای من کار ساز بوده؛ چون به خودش میادو با خنده میگه:

این خانوم دربو داغون کितه آراد؟

با اخم به گیسو نگاه میکنم که با اون زبون عین مارش میپره وسطو میگه:

اولا که من دربو داغون نیستم این وحشی کتکم زدم؛ بعدشم من همسره آرادم گیسو...

دستشو به سمته آرش دراز میکنه و میگه: _خوشبختم..._

با خشم دستشو میگیرمو رو به آرش که دهنش باز مونده میگم:

هیچی نپرس آرش...

اما تو...زن...

با صدای فریادم لال میشه: _هیچی نپرس..._

به آرش نگاه میکنمو میگم:

جفتمون رو تخت بخوابیم یا زمین میخوابی؟

میخنده و میگه: _هنوزم پررویی.._

اخمی میکنمو میگم: _پررو عمه جونته..._

با اومدن اسمه عمش که مامانه رزه قیافش تو هم میره و میگه: _اسمشو نیار..._

با کنجکاوی میگم: چه ربطی به اون داره؟

__ چون اون به زور رزمو شوهر داد؛ رز هنوزم منو دوس داره..

میخندمو میگم: بهت نارو زد رفت شوهر کرد هنوزم میگی دوسم داره...

با اطمینان میگه: چون داره...

بیخیال حرفاش میشمو میگم: اگه رو زمین میخوابی جا برات بندازم...

تو صورتم جدی میشه و میگه: من اینجا میخوابم توام پیش زنت..

تا میام دهن باز کنم بگم نه صدای درو بعدش صدای نازک گیسو رو میشنوم:

__ عزیزم میشه بیام تو...

با کلافگی میگم: بفرما...

در باز میشه گیسو با یه متکا و پتو تو دستش میاد تو با لبخند میگه:

__ عزیزم اینجا بخوابیم یا بریم اون اتاق...

یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد؛ کثافت میدونه دلم نمیخواد آرش چیزی بفهمه داره از فرصت سو استفاده میکنه؛
تقصیره خودمه که غروب خواست همه چیزو به آرش بگه عکس العمل نشون دادم؛ حلام نقطه ضعفم افتاده دستش...

یه جورى بهش نگاه کردم که حساب کار اومد دستشو؛ قیافه فوق العاده مظلومی به خودش گرفتو لباشو داد بیرونو گفت:

__ میخوای آقا آرش تنها نباشن باشه من میرم...

تا خواست از اتاق بیرون بره صدای آرش بلند شد:

__ آزاد خانومتو تنها نزار من میرم تو اتاق بغلی توام همینجا بخواب...

مجبورم قبول کنم چون اگه بگم نه آرش با این جاهای کبودی رو صورت گیسو بیشتر شک میکنه پس به اجبار سرمو تگون
دادمو از اون نگاهای الله و اکبری به گیسو کردم...

آرش با لبخند دستی به کمرم زدو رفت بیرون...

همین که درو بستم گیسو رو دیدم که بیخیال داشت رو تخت دراز میکشید ازش حرصم گرفتو خیز گرفتم سمتش

داشتم رو تخت دراز میکشیدمو به قیافه ی سرخ شده ی آزاد میخندیدم که احساس کردم رو زمین و هوا معلقم؛ جیغی
زدم که جلوی دهنمو گرفتو گفت:

__ ساکت باش بزار کارمو بکنم...

با ناراحتی دستو پا زدم نمیخواستم نمیخواستم بهم دست بزنه؛ وقتی دستو پا زدنمو دیدم پرتم کرد رو تختو روم خیمه
زدو با اخمای غلیظ رو پیشونیش گفت:

__ مگه دوس نداری تو بغل من بخوابی؟ پس به عواقبم فکر میکردی...

دستو پا میزنمو میگم: ولم کن آشغال ازت بدم میاد از آدمایی که الکی به زنشون تهمت میزنن متنفرم..

چشماشو برزخی میکنه ومیگه: دوباره دلت کتک میخواد آره...

صدامو میندازم رو سرمو در حالی که خیلی جو گرفتمت جیغ میزنم:

__ آره آره دوباره بزن؛ اصلا بزن....

با قرار گرفتن دستش رو دهنم لال میشمو به چشمای خمارش نگاه میکنم:

_ میزاری کارمو بکنم یا اول باید یه کتک درست حسابی بخوری که نای دستو پا زدن و وحشی بازی نداشته باشی..

با بغض نگاهش میکنمو دستشو از جلوی دهنم برمیدارم میگم:

__ چرا به حرفام گوش نمیدی چرا نمیزاری توضیح بدم...

از روم بلند میشه از جیبش پاکت سیگار سیاه رنگو باریکشو در میاره و با فندک طلایی رنگی آتیشش میزنه و رو راحتی میشینه و میگه:

__ منتظرم..

تا میام دهن باز کنم که حرف بزنم انگشت سبابشو تحدید وار تکون میده و میگه:

_ وای به حالت اگه چرتو پرت بگی...

سرمو میندازم پایینو میگم: بزار بگمو راحت شم..

سرشو تکون میده و من میگم هر چیزی که باید میشنید

هر چیزی که تو دلم عقده شده بود؛ از اول تا اخر، اینکه بخاطر لج بازی باهاش میخواستم عرفانو عاشق خودم بکنم....

اینکه چقدر پشیمونم؛ اینکه بخاطر نزدیکی بهش الکی خودمو زن عرفان جا زدمو همه چیزو گفتم....

با اشکو آه گفتم؛ با ناراحتی گفتم؛ با گریه گفتم؛ با پشیمونی گفتم؛ وقتی حرفام تموم شد؛ نفس راحتی کشیدم؛ انگار یه باره بزرگی از رو شونه هام خالی شده بود؛ انگار راه نفس کشیدنم باز شده بود؛

با ناراحتی نگاهش کردم؛ نگاهش به دیوار رو به رو بود؛ اخمش انقدر غلیظ بود که کله صورتش جمع شده بود؛ دستاشو به شدت رو دسته ی راحتی فشار میداد؛ به طوری که سره انگشتاش سفید شده بود...

نگاهم کرد؛ یه نگاه سردو یخی؛ نگاهی که ازش شرمنده شدمو سرمو پایین انداختم؛ با شنیدن صداس سرمو بالا میگیرم:

__ فرزند کجای این بازی بود؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: باهام همراهی کرد؛ به عنوان یه دوست دلش برام سوخت؛ نمیخواست بلایی که تو سرش آوردی سره منم بیاد...

با سرعت نور نگاهم کردو گفت: کدوم بلا راجبه چی حرف میزنی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: ماهرخ...

نفس عمیقی کشیدو به راحتی تکیه دادو گفت:

__وقتی ماهرخ بهم واسه اولین بار گفت دوسم داره؛ ناراحت شدم من ماهرخو به اندازه الی دوسش داشتم؛ دختره خوبو معصومی بود؛ خیلیم خوشگل بود؛ اونقدری خوشگل که به جرات میتونم بگم خوشگل ترین دختری بود که تو زندگیم دیدم؛ ولی من دلم نمیخواست اذیت بشه خودمو میشناختم میدونستم که نمیتونم اونجوری که میخواد باهاش باشم...بخاطر همین بهش بی حرمتی کردم؛ دلشو شکوندمو از خودم دورش کردم؛ دلم میخواست ازم متنفر شه..

اما نشد؛ هر روز و هر ساعت سر راهم قرار میگرفتو ازم میخواست باهاش باشم؛ تا اینکه یه روز نتونستم خودمو کنترل کنم و قبول کردم...

خشم جلوی چشممو گرفته بودو میخواستم بهش بفهمونم دوس دختر آراد شدن یعنی چی...میخواستم بفهمه من اون آدمی نیستم که اون فکر میکنه...

برای همین به خونم دعوتش کردم؛ میخواستم بترسونمش به خدا قسم فقط قصدم این بود که بترسه و دست از سرم برداره اما وقتی اعتراض نکرد وقتی با آغوش باز ازم استقبال کرد دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

دیگه نتونستم مقاومت کنم؛ من یه مرد بودمو اونم یه دختر فوق العاده خوشگل...

تا اینکه...

اون اتفاق افتادو منم از کارم پشیمون؛ وقتی بهم حرفه ازدواج زدو خندید با عصبانیت گفتم نه..

اون لحظه از عصبانیتم اون حرفو زدم اما وقتی رفت؛ با خودم خلوت کردمو تصمیم گرفتم برم خاستگاریش میخواستم مثل یه مرد پای کارم وایسم که...

دقیقا روزی که میخواستم با خانوادم صحبت کنم خبر مرگشو شنیدم...

اون موقع داغون شدم؛ خیلی افسرده شده بودم هر کاری میکردم نمیتونستم خودمو قانع کنم؛ از خودم متنفر شده بودم؛ علی و سهیل و آرش بودن که آرومم کردن...

بعد از چند وقت فهمیدم اون دختر عشق فرزاد بوده فرزاده معینی....

بهم نگاه کردو با اخم گفت:

__حالا اومده که انتقام بگیره میخواد تورو از من بگیره...

از جاش بلند شدو گفت:

__ولی خبر نداره که سر سوزنی برام ارزش نداری تو برای من مردی گیسو؛ با هر کی میخوای برو تو برای من تموم شدی؛ به زودی برمیگردم تهرانو اول زنده بودنمو ثابت میکنم و بعد درخواست طلاق میدم...

از اتاق خارج شدو نمیدونم کجا رفت اما تمام ذهن من درگیر اون یه کلمه بود"طلاق" یعنی چی؟

چجوری بدون آراد زندگی کنم؛ مگه من میتونم دوریشو تحمل کنم؟ زندگی بدون آراد؟ طلاق؟ نه نه اینا همه حرف بود برای نگه داشتن غرورش؛ میخواست ناراحتم کنه وگرنه آراد دوسم داره؟

مگه نه اینکه قبلنا وقتی اسم طلاق میاوردم عصبانی میشد؛ درسته من تقصیر کارم اما الان پشیمونم؟

خدایا صدامو میشنوی؟

من همین امشب همین جا تو این اتاق میگم که پشیمونم من بدون آراد میمیرم خدایا به دادم برس....

اشکام که تند تند از چشمم پایین میومدو پس زدمو رو تخت دراز کشیدم؛ رو تخت آرادم؛ بوی خوبشو با تمام وجود به ریه هام کشیدم... اما کافی نبود...

بالشتی که زیر سرش میزاشتو برداشتمو جلوی بینیم گذاشتم و چشمامو بستم و نمیدونم چه آرامشی از اون بالشت به وجودم سرازیر شد که خوابم برد...

تو کوچه های خلوت کنار دریا قدم میزنمو به این فکر میکنم که چرا اینجوری شد، چرا کاری کرد که دیگه نتونم ببخشمش...

مگه من میتونم از غرورم بگذرمو با وجود تمام این کاراش بازم ببخشمش...

زنی که وقتی پیش من بود فکرش پیشه برادرم بود که چجوری مخشو بزنه...

خدای من چجوری میتونم همچین چیزو قبول کنم؛ سرمو به سمت آسمون میگیرمو میگم:

__خدایا منم آراد؛ آرادی که همیشه غرورش همرو کلافه میکرد؛ خدایا من همون آرادیم که بعد از مرگ ماهرخ اومدم التماس کردم که ببخشیم؛ همون آرادی که بعد از اون جرات نکرد با یه دختر پاک حتی سلام و علیک کنه از ترس اینکه یه وقت دلشو نشکونه؛ همون آرادی که وقتی دختر عموش گفت ازش حاملس با ترسو لرز رفت آزمایش گرفتی وقتی فهمید بچه مال اون نیست

با خوشحالی اومدو ازت تشکر کرد؛ با خوشحالی گفت من غلامتم؛ همون آرادی که برای خاموش کردن عذاب وجدانش وقتی گیسو رو دید و فهمید دختریه از قماش ماهرخ اون شب تو اون موقعیت خطرو به جون خریدو گفت تجاوز کاره خودش بوده؛ برای اینکه تو ازش راضی باشی؛ خدایا من همون آرادیم که برای اولین بار دلش برای چشمای وحشی گیسو لرزید؛ همونی که عاشقش شد؛ همونی که کلی با خودش غرورش سر و کله زد تا بالاخره تونست برای اولین بار بگه دوشش داره و اون دختر همون شب غرورشو شکستو رو حرفش نه آورد؛ من همون آرادیم که برای نگه داشتن غرورش دله گیسو رو شکوند و غروره خودشو از نو ساخت؛

خدایا تو میدونستی غرورم زندگیه میدونستی من با غرورم زندم اما چیکار کردی؟ کاری کردی برادرم تو روم نگاه کنه و بگه زنت میخواست مخمو بزنه؟ کاری کردی زنه بدون شرمندگی و خجالت در کمال بی حیایی تمام گند کاریاشو با پرویی برام تعریف کنه؛ خدایا با من چیکار کردی؟

با غرورم با شخصیتم چیکار کردی...

سرمو میندازم پایینو زیر لب میگم:

__خدایا تو با آراد تهرانی چیکار کردی؛ گیسو آراد تهرانیو کشت؛ من یه آراد عاشق بدبختم که با وجود اون همه عذابی که دیدم نمیتونم عشقمو فراموش کنم....

من دیگه آراد تهرانی نیستم من یه آراد بدبختم....

داشتم زیر لب واسه خودم حرف میزدم که صدای دو تا مرد تو جهمو جلب میکنه:

_اولی سمتہ چپیہ مرد تیل و قد کوتاہ: _ دومی سمت راستیہ مرد قد بلندو لاغر اندام...

اولی: _ کیوان پارسال اولای دی کہ اومده بودم ویلا یه عروسک اینجا دیدمو یه حال درست حسابی باهاش کردم نمیدونی چی بود کہ...

دومی: _ نه بابا علی چی میگی تو عروسک اینجا؟ اومد تو بغل تو؟ مگه عقلشو از دست داده بود؟

اولی: _ احمق با خواست خودش نبود کہ تو کوچه تنها گیرش آوردم بردمش تو ویلا باهاش حال کردم بعدم پرتش کردم بیرون و خودمم فلنگو بستم...

دومی: _ دیونه چرا اینکارو کردی میدونستی اگه ازت شکایت میکرد بدبختی بودی؟

اولی: _ الاغ با باکرگیش کہ کاری نداشتم ولی عجیب وحشی بودا اگه بدونی چه چشایی داشت کاش میشد یه بار دیگه ببینمش...

دومی: _ نه بابا مگه چه چشمایی داشت؟

اولی: _ سبز و درشت پر از موژہ با لبای قلوہ ای یه خالم رو لپش بود سفید مفیدو دوس داشتنی...

چشمامو ریز میکنمو به ویلایی کہ دارن میرن توش چشم میدوزم؛ اینجا چقدر برام آشناس...

به سره کوچه نگاه میکنمو با یه کم دقت میفهمم اینجا همون جایبه کہ گیسو رو پیدا کرده بودم؛ با این حرفایی کہ شنیدم میفهمم کہ اون مرد همونیه کہ به گیسوی من تجاوز کرد؛ با سرعت تلفنمو از جیبم در میارم شماره سهیلو میگیرم؛ با بوق دوم جواب میدہ:

__بلہ؟

اہ اینکہ غزلہ، ای خدا لعنتت کنہ سهیل؛ بیخیال افکارم میشمو حرف میزنم؛ برام مهم نیست کہ غزل بفہمہ زندم الان فقط تنها چیزی کہ برام مهمہ خفہ کردنہ اون آشغالیہ کہ تو ویلاس: _ الووووو؛ چرا حرف نمیزنی...

صدامو صاف میکنمو میگم:

__ الو غزل منم آزاد گوشيو بده به سهیل کاره واجب دارم...

با تته پته میگہ:

__ کد... ومم آرا... ددد

داد میزنمو میگم: _ غزل من آراد تهرانیم گوشيو بده به سهیل کارم واجبہ بعدا خودش برات توضیح میدہ راجب من...

صدای جیغشو کہ میشنوم با اعصابی داغون تلفنو قطع میکنمو زیر لب لعنتی میگم...

باید حسابشو برسم باید برم تو ویلا دیگہ طاقت ندارم...

با قدمای بلند بہ سمتہ ویلا میرم؛ دستمو بہ دیوار میگیرمو با یه حرکت ازش بالا میرم...

از رو دیوار نگاہی بہ داخل میندازم؛ یه ویلای بزرگہ با چند تا محافظ پس معلومہ طرف خلافکاری چیزیه کہ محافظ دارہ چون من با ثروتی کہ دو برابر اینہ تا حالا بہ محافظ فکر نکردم...

یہ کم رو دیوار نشسته راه میرمو میرسم بہ جایی کہ تاریک ترہ...

با یه حرکت پایین میپریم که پام پیچ میخوره و درد بدی تو بدنم میپیچه؛ لپامو محکم گاز میگیرم که صدام بالا نره...

وقتی یه کم مچه پامو مالیدم نشسته میرم جلو...

به یه دیوار میرسم که 10 متری از ورودی فاصله داره...

بالا سرم یه پنجرس؛ آروم از جام بلند میشمو داخلو نگاه میکنم؛ هیچ خبری نیست؛ پنجره به نشیمن راه داره و چند متر اونور تر پله هاییه که میخوره به طبقه بالا..

با احتیاط از پنجره که بازه میرم تو و رو نکه پنجه به سمت پله ها تند تند قدم بر میدارم...

با احتیاط دورو اطرافو نگاه میکنم و وقتی میبینم خبری نیست آروم آروم ازش بالا میرم...

با طبقه دوم که میرسم چند تا اتاق جلوی روم میبینم؛ صدای دو تا مرد که میشنوم با سرعت میرم طرف صدا ها...

صدا ها از اتاق آخر میاد؛ با اخم درو باز میکنم دو تا شونو میبینم که دارن میگن و میخندن..

با دیدن من تعجب میکنن با بهت نگاه میکنن؛ علی زود تر به خودش میادو میگه: تو کی هستی؟ به عباسی گفته بودم کسیو راه نده...

با عصبانیت به سمتش میرمو مشت محکمی به صورتش میزنم که پرت میشه رو زمین؛ اون یکی مرد که اسمش کیوانه جلو میادو باهاش گل آویز میشمو وقتی دارم مشتامو حواله ی صورت علی میکنم داد میزنم:

_پس تو عه کثافت بودی که پارسال به زنه من دست درازی کردی من میشکونم اون دستایی رو که به زنه من خورده باشه...

داشتم مشت میزدمو به زمان و مکان توجهی نداشتمو میخواستم تمام عصبانیتمو رو صورت این مرتیکه خالی میکردم که ضربه ی بدی به کمرم میخوره و از درد آخ محکمی میگم...

اما همین که سرمو برمیگردونمو به شخصی که پشت سرمه نگاه میکنم سرم گیج میره و با ضربه ی دومی که به سرم میخوره چشمام سیاهی میره و دیگه هیچی نمیبینم...

با احساس سر درد چشمامو باز میکنم دیشب شبه خیلی بدی بود انقدر گریه کردم که الان سر درد گرفتم...

به ساعت رو پاتختی نگاه میکنم؛ 11 ظهره با دیدن ساعت به این فکر میکنم که آراد کجاست؛ صاف میشینمو تلفنمو برمیدارم شمارشو میگیرم بوق آزاد میخوره اما جواب نمیده...

با ناراحتی تلفنو رو تخت میکوبم و به این امید که پیشه آرشه از اتاق بیرون میرم؛

آرشو میبینم تو حیاط نشسته و به یه جا خیره شده با ناراحتی میرم پیششو میگم:

__سلام آقا آرش ارادو ندیدن..

با تعجب برمیگرده نگام میکنه و در حالی که چشماشو گرد کرده میگه:

_مگه تو اتاق پیش شما نبود...

با ناراحتی پاهامو رو زمین میکوبم و میگم:
__ از دیشب که رفته هنوز نیامده..
با شنیدن این حرف از جاش بلند میشه و میگه:
_ کجا رفته چی میگید گیسو خانوم
با انگشتام بازی میکنم میگم:
__ دعوامون شده بود...
چنگی به سوئیچش میزنه و میگه:
__ تو بمون تو ویلا اگه اومد به من زنگ بزن منم میرم دنبالش...
با سر حرفاشو تایید میکنم برمیدرم تو اتاقو میزنم زیر گریه سرمو رو بالشت میزارم خیلی گریه میکنم؛
بالشت آرادو به خودم فشار میدم میگم:
__ آرامم کجایی..
همون موقع تلفنم زنگ میخوره؛ وقتی شماره آرادو میبینم با عجله تماسو وصل میکنم میگم:
_ آرام کجایی واسه چی از دیشب تا حالا خونه نیامدی...
اما در کمال تعجب صدای مرد دیگه ای رو میشنوم:
__ الووو سلام خانوم شما خانوم آراد خانی؟
با تعجب میگم:
_ بله شما؟
__ خانوم متاسفانه آقا آراد تصادف کردن اما ما آوردیمش خونمون تا حالش خوب شه اگه دوس دارید پیشش باشید
رانندرو بفرستم دنبالتون
_ حالش چطوره؟
__ حالش خوبه خیالتون راحت فقط میاید دیگه؟
_ بله لطفآ آدرس بدید خودم میام...
وقتی آدرسو میده تلفنو قطع میکنم به این فکر میکنم چقدر صدای اون مرد آشنا بود...
اما این فکرو خیالا سریع جای خودشو به نگرانی میده و با سرعت حاضر میشم از پله ها پایین میرم...
با دو به سمت خيابون میرم برای تاکسی دست تکون میدم:
__ درستت.

_بیا بالا دخترم

سوار میشو اشکام راه خودشو باز میکنه خدایا حال آرام خوب باشه دیگه تحمل یه عذاب جدیدو ندارم؛ قول میدم ازش طلاق بگیرم فقط خوب باشه...

صدای راننده توجهمو جلب میکنه:

_دخترم کجا برم؟

آدرسو به سمته راننده میگیرم که با کنجکاوی میگه:

_فضولی نباشه دخترم چیزی شده؟

با صدای بلند گریه میکنمو میگم:

_شوهرم تصادف کرده..

زیر لب میگه: _خدا شفاش بده انشالله..

به گریه هام ادامه میدم به فکر کردن به آرام ادامه میدم از خدا میخوام که وقتی رفتم اونجا چشماش بسته نباشه چون طاقتشو ندارم...

45 دقیقه بعد جلوی یه ویلای بزرگ نگه میداره و میگه:

_خانوم رسیدیم...

پولو حساب میکنمو پیاده میشم؛ با کنجکاوی به ویلا خیره میشم چقدر زیبا و بزرگه...

با شکو دو دلی دستمو رو زنگ فشار میدم که مرد گنده و قد بلندی درو باز میکنه و با صدای نکرش میگه:

_بفرما

لبخنده مسخره ای میزنمو میگم:

_شوهرم تصادف کرده انگار صاحب اینجا پیداش کرده بودو با من تماس گرفته...

سری تکون میده و از جلوی در کنار میره وقتی نگاه خیرمو رو باغ بزرگ ویلا میبینه میگه:

_دنبال من بیا..

انتظار دارم بره سمته عمارت اما در کمال تعجب میبینم میره یه طرف دیگه ترسی به دلم راه پیدا میکنه اما با یاد آوریه آرام قدم تند میکنم و دنبالش میرم...

جلوی یه در قدیمی وای میسه و میگه برو تو...

با ترس به در نگاه میکنمو داد میزنم:

_آزاد تو اینجا...

اما قبل از اینکه حرفم تموم شه مرد به داخل هولم میده؛ جیغ میزنمو میگم:

__ولم کن وحشی

دستو پامو میگیره و رو به مرد گنده ی دیگه ای میگه:

__دستو پاشو ببند...

با ترس بهشو نگاه میکنو با جیغو التماس میکنم:

__تورو خدا ولم کنید چی از جونم میخواید آشغالا مگه من چیکارتون کردم...

وقتی میبینم بی فایده با صدای بلند تری جیغ میزنم:

__آراد آراAAAAAAAAAAAAاد تورو خدا کمک کن..

با دستو پای بسته رو زمین میندازنمو اون مرد اولیه چسبه محکمی به دهنم میزنه که لال میشم...

سعی میکنم حرف بزنم اما نمیتونم؛ بغض میشکنه و به دره بسته شده خیره میشم خدایا اینجا کجاست؟؟؟

نمیدونم چند ثانیه؛ چند دقیقه؛ چند ساعت؛ چندروز چند هفته؛ چند ماه و یا چند قرن گذشته که باترس به در قدیمی و زنگ زده روبروم خیره شدم تمام سلول هایه بدنم با فریاد آراد و صدا میزنن

مردمن کجایی؟!

نمیدونی که زنت کسی که باتمام وجود بهت افتخار میکرد بخاطر تو؛ بخاطر ذهن بچه گانش الان تودام چه وحشیایی افتاده؛ مردمن بهت نیاز دارم که بیایو من و از شره این آدما نجات بدی ...

الان من کجام؟!!

این صدومین بار یا شاید هزارمین باریه که این سوالو از خودم میپرسم ...

اصلا این آدما کین؟؟ چرا من اینجام؛ مگه من دشمنی داشتم ...

باصدایه خراشیده شدن در افکارمو پس میزنم وبا ترس به روبرو خیره میشم ...

دنیا برام متوقف میشه؛ قلبم دیگه دلش نمیخواد بکوبه؛ چشمام دلش نمیخواد ببینه ...

چشمامو محکم رویه هم فشار میدم تا نبینم این صحنه ی دلخراش و چشمامو دوباره باز میکنم به امید اینکه کابوس باشه؛ اما نیست حقیقت محضه دوتا مرد گنده سیاه پوست آراد من و عشق من و با سروصورت خونی کشون کشون رویه زمین میکشن و به سمتم میان...

اشکا بی مهابا از رو گونم سر میخوره و روچسبی که بی رحمانه برلبانم زدند ...

بایه حرکت پرتش میکنند کنارم ویکی از اون سیاه پوستان با صدای نکرش میگه:

__آروم بگیرید تا رییس بیاد...

وبعد هیكله گندش از جلوی چشمام محو میشه باترس به آرادم نگاه میکنم وکشون وکشون خودمو بهش میرسونم؛چشماش

نیمه بازه صورتش کبود و توخون غرقه؛ اشکامو که میبینه با صدایی که بزور میشنوم میگه:

__ح...الت خوب...ه...

هق هقم بلند میشه صداش با چسبی که رو لبامه خفه میشه...

دستای لرزونشو بالا میاره و با تهمونده قدترش چسب و از رویه لبام میکنه؛ که جیغم به هوا میره؛ انگار دوسال ساکت بودم تو همین چند ساعت به اندازه ی یک عمر برایه خودم حرف جمع کردم لب بازکردمو میون گریه هام میگم:

__آراد؛ آرادم؛ آرادم بگو اینجا چه خبره اینا کین که ترو به این روز درآوردن عشق من حالت خوبه؛ ترخدا چشما تو نبند؛ گیسو طاقت چشمایه بستتو نداره...

چشاشو روهم میزاره نفساش کنده این و حس میکنم...

باگریه سرمو رو شونش میزارمو میگم:

__آراد تروخدا چشات و باز کن من بدون تکیه گاهم چیکارکنم من میترسم تروخدا بیدارشو ارومم کن...

میون گریه هام احساس آرامش بهم دست میده وقتی که دستش روی سرم میشینه و باصدایه خفش میگه:

__گ.....یس...و؛ن...باید؛بزا...ری اون؛ اشغا...لا؛ بهت...دس...ت بزن؛ برای...!...ین کار...باید از رو...یه ج...نازم...ردشن...

با صدایی که از روگریه میلرزه میگم:

__مگه اونا کین آراد تروخدا بگو...

__همون نکبتی که بهت تجاوز کرد...

نفس کشداری میکشه و ادامه میده:

__م...ن؛ دار...م؛ میم...یرم موا...ظب خودت باش...

نمیدونم از این جملش چقد انرژی منفی بهم وارد شد چقد ترسیدمکه نیم خیز شدم و فریاد زدم:

__ههههههههههه تو حق نداری چشاتو ببندی؛ تو حق نداری بمیری؛ تومگه شوهر من نیستی لعنت؛ پسسس تو به چه درد میخوری؛ الان باید پشت من باشی؛ الان باید از من مواظبت کنی؛ بیدارشو لعنتی پشو بشین...

چشامو بستم و ادامه دادم:

__من تنهایی نمیتونم من میترسم...

صدایه ضعیف و شنیدم:

__برگ...رد...گیس...و؛ با...ید دستا...تو باز کنم...

هنوز این حرفش تموم نشده بود که در با صدایه بدی باز شد و من دیدم کسیو که نباید میدیدم...

کسی که که با وجود آراد هیچوقت ازش نترسیده بودم...

کسی که خیالم راحت بود از ندیدنش...

خدای من این چه بلایی بود که بر سرم نازل شد..خدایا چجویی از دستش خلاص شم...

با اون قیافه زشتو سیاهش خندیدو گفت :

_عزیزم کجا رفته بودی دلم برات تنگ شده بود از اون روز تا حالا تو فکره چشمامتم...

با نفرت نگاهش کردم و خواستم جوابشو بدم که صدای آراد بلند شد :

_دستتون بهش بخوره گوره تک تکتونو میکنم....

مردک چندش با قیافه ی زشتو صدای زشت ترش که منو یاد هیولای شبای تنهاییم مینداخت بلند خندیدو بلند تر دست زد و گفت :

_خوشم میاد شوهره شجاعی داری خیلیم شجاعه بعد از این همه کتک خوردن هنوزم ادعاش میشه...

و بعد با سر به چند تا از اون سیاهای گنده اشاره کرد که اومدن و با مشتو لگد به جون آرادم افتادن...

و انگار باهر مشتى که بهش میزدن جوئه منو زره زره میگرفتن....

درده اون مشتایی که به تنه آرادم میخوردو با تمام وجود حس میکردم با تمام وجود دردم میگرفت از درد آرادم...

کشون کشون به سمته مرده نفرت انگیز رفتم پاچه ی شلوارشو گرفتم و با التماس گفتم :

_تورو خدا هر کاری بگی میکنم فقط بگو ولش کن...

خندید و گفت : _هر کارییی؟؟

اون لحظه فقط آراد مهم بود اون لحظه حتی جون خودمم مهم نبود اون لحظه هیچی تو دنیا مهم نبود فقط آرادم مهم بود که داشت زیر مشتو لگدای اون عوضیا جون میداد واسه همین با ناراحتی گفتم :

_هرکاری بگی میکنم فقط ولش کن..

با تکون دادن دست به اون چند نفر ایست داد که سریع عقب گرد کردن و آراد در حالی که ناله میکرد زیر لب فوش میداد...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: _دستامو باز کن لعنتی حالش خوب نیست..

با سر اشاره کرد دستمو باز کنن و گفت:

--فقط یادت باشه من از آدمای بد قول متنفرم و امشب منتظرتم....

با نفرت نگاهش کردم که خندیدو خواست از در بیرون بره که گفتم:

--هوویییی

برگشت نگاهم کرد که گفتم:-حالش خوب نیست برام بتادیل و گاز استرین و پنبه و الکل بیار...

سری تکون دادو از دیدم محو شد که همه ی نوجه هاشم از در خارج شدن و با صدای بدی به هم کوبیدن...

با سرعت قدم تند کردم سمته آراد که داشت ناله میکرد؛

جلوش زانو زدم و با گریه گفتم:

--الهی برات بمیرم الهی من میمردم نمی‌دیدم این حالتو تحمل کن الان زخمتو پانسمان می‌کنم...

با ناله گفت:

--این زخما خوب بشو نیست... توووووو... چ... را... با... او... نن... مر... تیکه... حر... ف زد... ییی جا دا... شت الا... نن بزئم تو ده... نتت و... لی حی... ف که جوو... ن ندا... رم...

به حرفاش خندیدم الهی فداش بشم مر غیرتی من اینجام دست بردار نیست... اما این خنده ی تلخ خیلی زود جاشو به ترس می‌ده...

با ترسی که تو هر کلمه بیان می‌شه می‌گم:

-آراد حالا چیکار کنم امشب اگه...

--ساکت شووو

تن صداس پایینه اما انقدر تحکم تو حرفاش هست که لال می‌شم...

با گریه تا جایی که میتونستم زخماشو پانسمان کردم زخمای تن عشق من یکی دو تا نبود...

با هر ناله و فریادی که از درد میکشید منم درد میکشیدم منم گریه می‌کردم...

تحمل درد کشیدناشو نداشتم دستام میلرزید وقتی می‌خواستم پانسمانش کنم برای همین بیشتر از حد معمول درد کشید و من باز هم دلم شکست برای دختر بودن خودم...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که حاله آراد بهتر شده بودو دیگه ناله نمی‌کرد...

نشسته بودو به یه جا خیره شده بود...

داشت فکر می‌کرد اما به چی نمیدونم....

وقتی نگاه خیرمو دید گفت:

--باید هر جور شده از اینجا فرار کنیم...

خودمو بهش رسوندم سرمو رو شونش گذاشتمو گفتم:

--آخه چجوری...

نفس عمیقی کشیدو گفت:

--من یه نقشه ای دارم

با کنجکاوی نگاهش کردم گفتم:--چی؟؟؟

با اخم به رو به رو خیره شدو گفت:

--باید غافلگیرشون کنیم...

★ ~~~~~★ ~~~~~★ ~~~~~★ *****

با ترس نگاهش کردم که سرشو تکون داد و گفت:

--آروم باش ما میتونیم..

بازم با استرس نگاهش کردم تک تک اعضای بدنم از ترس میلرزید که آرام در حالی که لنگ میزد اومد کنارم دستشو قاب صورتم کرد و گفت:

--گیسو یا باید بتونیم یا همینجا بمیریم باید بتونیم...

نمیدونم چشماش تک تک کلماتش چه تاثیری داشت که تمام استرس ها دود شدو به هوا پرواز کرد...

من دیگه چی میخوام با وجود آرام...

عین خودش دستامو قاب صورتش کردم و گفتم:

--آرام با تو تا ته جهنم میرم...

نمیدونم اون تو چشمام چی دید که نفسی از سره آسودگی کشیدو عقب گرد کرد؛ و چوبی که ته انبار افتاده بودو به دست گرفت...

با اطمینان خدارو صدا زدم و به سمت در رفتم...

باید خوب نقش بازی کنم باید از پشش بر پیام باید بتونم...

با مشت به در کوبیدمو با صدایی که شبیه به ناله بود گفتم:

--کسی اونجا نیست؟

وقتی صدایی نشنیدم با استرس به آرام نگاه کردم که پلک زد؛ آروم شدم از کوه استواری که پشتمه و دو باره محکم تر به در زنگ زده کوبیدمو جیغ زدم:

--کمکمکککک کسبیبی اونجا نیستتت..

در با صدای بدی باز شدو یکی از اون سیاهها گفت:

--چه خبرته؟ آقا هنوز نخواستت چی میخوای؟؟

با قیافه ای سعی میکردم ترسیده باشه نگاهش کردم و گفتم:

--فکر کنم مرده تورو خدا کمکم کن...

با شک داخل نگاه کرد و گفت:-کو؟

با دست جاییو نشون دادم که تاریک بودو تو دید نبود...

با شک اومد داخل.....

وقت اجرای نقشه بود... به آراد نگاه کردم که درست پشته سره مرده سپاه آروم آروم قدم بر میداشت و درست جایی که از همه تاریک تر بود ضربه ی محکمی به سرش زد که از درد آخی گفت و به زمین افتاد...

قدم تند کردم و بهشون رسیدم؛ آراد سریع کلتی که دست مرد بود برداشت و رو به من گفت:

--سریع باش..

با ترس به کلته تو دستش نگاه کردم و گفتم:

--این چیه؟

-بزای این که از اینجا بیرون بریم لازمه سریع باش...

پشت سرش راه افتادم؛ وقتی به در رسیدیم با شک همه جارو نگاه کرد و با دست دیواری که نسبت به دیوارهای دیگه کوتاه تر بود و نشون داد و گفت:

-با دو خودتو برسون اونجا...

جلوتر ازش دویدم سمت دیوار کوتاه و خودم پشت سرم اومدم...

با ترس به دیواری که زیاد کوتاه نبود نگاه کردم و گفتم:

--آراد چجوری از این بالا برم؟ این خیلی بلنده الان میگیرنمون...

دستاشو قلاب مانند کرد و گفت:

--وقت تزش نیست سریع باش...

با ترسو ناراحتی به دستایی که زخمی کبود شده بود نگاه کردم و گفتم:--آراد..

--گیسو سریع باش...

حرفش مثله همیشه اونقدر تحکم داشت که بدون هیچ عکس العملی پامو رو دستاش گذاشتم...

خیلی راحت منو بالا برد؛ دستامو به دیوار آویزون کردم که هولم داد رو دیوار...

با دست به درختی اشاره کرد و گفت:

- اون پشت قایم شو تا من بیام...

و بعد بایه حرکت از دیوار بالا اومدم... لاک پشت وار به سمت درخت رفتم و پشتش پناه گرفتم...

خودشو بهم رسوند و گفت:

من الان میبرم پایین تو تکون نخور تا بهت بگم چیکارکنی.....

با سر حرفشو تایید کردم که خودشو پایین انداخت و آخی گفت؛ با ترس نگاهش کردم و گفتم:

--آراد خوبی چیشد یه دفعه؟

-هیچی بابا پام پیچ خورد

وقتی نگاهم به ارتفاع افتاد از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم؛ نمیدونم چی شد که محتویات معدم به دهنم هجوم آورد و رو دیوار...

حالم خیلی بد بود داشتم میمردم با همون حالت تهوع دیگ هیچی تو تنم نمونده بود که صدای آرادو شنیدم:

--گیسو وقت نداریم خواهش میکنم بیا پایین من میگیرمت...

زدم زیر گریه و گفتم:- آراد خوب نیست...

کلافه گفتم:- میدونم عزیزم میدونم عشقم منم حال خوب نیست ولی چاره ای نیست باید بریم زود باش بپر پایین...

بدون اینکه بپرسم چجوری خودمو پرت کردم پایین و آراد که اصلا توقعشو نداشت به زور منو گرفت که تعادلشو از دست دادو جفتمون رو زمین افتادیم...

حالا من مگه میتونستم این حاله خوبو ول کنم و از جام بلند شم؛ دیدم شکم آراد داره میلرزه سرمو بالا گرفتم که دیدم ریز ریز داره میخنده؛ زدم به بازوشو گفتم:

--الان وقت خندس...

نمیدونم کلمه وقت چه شوکی بهش وارد کرد که دستمو گرفتمو با گفتم:

-زود باش باید از اینجا دور شیم....

با خستگی به سمتش راه افتادم نمیدونم این همه انرژیو از کجا آورده بود که تقریبا میدوید...

با ناله گفتم؛

--من دیگه نمیتونم...

با دست به نوری اشاره کردو گفتم:

--نگاه کن اونجا خیابونه زود باش بریم...

وقتی نگاه خستمو دید با یه حرکت منو تو بغل گرفت که تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر شد...

خستگی پر زدو رفت وقتی که تو بغل آراد بودم...

حاضر بودم خسته ترین باشم اما لحظه های آخر تو بهشت بازو هاش جا بگیرم...

با آرامش سرمو رو سینش گذاشتمو گفتم؛

--کاش زود تر خسته میشدم..

خندیدو گفتم:- بچه پررو خوبه من کتک خوردم...

با نگرانی نگاهش کردم گفتم:-

حالت خوب نیست.

نچی کردو گفت: اگه قراره آخر شب منم سهم بهشت تو بشم این خستگیو به جون میخرم...

با لذت نگاهش کردم و گفتم:

--نوکرتم هستم...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:- لات نشده بودی که به لطف این مرتیکه لاتم شدی...

دستامو محکم تر دور گردنش حلقه کردم و دمه گوشش با صدای ضعیفی گفتم:

-- دلم برات یه زره شده...

نگام کردو گفت:- ببینم تو خونم همینطوری هستی یا فقط میخوای منو آزار بدی...

خندیدمو گفتم:- خوبه خودت خوب منو شناختی..

~~~~~★ ~~~~~★ ~~~~~★ \*

با خستگی جلوی اولین ماشین دست تکون داد راننده که پیرمرد خوش رویی بود گفت:

-کجا میری جوون؟

آراد با خستگی گفت:-تا نمردم سوارم کن در بست میخوام..

به من اشاره کردو گفت:- خیلی سنگینه...

پیرمرد خندیدو گفت:- امان از جوونی سوار شو...

رو صندلی عقب که نشستیم مشتی به سینش زدمو گفتم:

--که من سنگینم آره

دستاشو تسلیم وار بالا بردو گفت:

-باریبه منی...سنگین منم خوبه؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

--اونکه بعلههههه

پیرمرد خندید و گفت:- صورتت چپیده جوون؟

--هیچی با خاطر خواه های خانومم دعوا شده..

از لحن خانومم گفتنش غرق لذت شدمو با عشق نگاهش کردم که چشمکی نثارم کردو دلمو برد...

تمام طول راه مشغول اذیت کردن آراد بودم طوری دمه گوش و گردنش نفس میکشیدم که قفسه ی سینش با شدت بالا پایین میشد...

پیرمردم که شاهد این صحنه بود گهگاهی با صدای بلند میخندید..



نزدیکای ویلا بودیم که آراد دمه گوشم با صدایی که بیشتر نفس نفساش واضح بود گفت:

--خودت خواستی...

مورم مورم شد؛ دلم هری ریخت؛ تمام خون بدنم به صورتم هجوم آورد... اما لذتی که حرفش داشت از تمام اینا بالا تر بود...

انقدر تو این دو چند ساعتی که تو اون ویلای لعنتی بودم دلتنگ آغوشش بودم که هیچ چیز نمیتونست مانع بشه...

نه حیا نه خجالت نه ترس نه درد هیچ چیز!!!

من الان همین لحظه همین دقیقه عجیب دلتنگ آغوش مرد چشم دریاییم...

~~~~~★~~~~~★\*\*\*\*\*

در با پا بستو به من که سرمو تو سینش فشرده بودم گفت:

--جات که خوبه ایش الله؟

خودمو بیشتر بهش چسبوندم چشمامو بستمو گفتم:

--عالیه..

که احساس کردم رو زمین و هوا معلقم؛ وقتی رو یه چیزه نرمی افتادم فهمیدم بعله بازم از اون بالا شوتم کرده رو تخت...

چشمامو باز کردم با عصبانیت ظاهری گفتم:

--چرا انقدر وحشی هستی تو...یه کم ملایم باش از دستت که فرار نکرد...

اما باز هم با داغی بوسش رو لبام مهر سکوت زد...

گرم شدم...مست شدم....سیراب شدم....

عجیب دلتنگ این مرد چشم دریایی بودمو اونم انگار همین حالو داشت که چنین با عطش منو میبوسید...

دلم میخواست پرواز کنم از خوشحالی...

دیگه به چه تیزی احتیاج داشتم وقتی تو آغوشش بودم.....

مهر سکوت به لب هامون خورده بودو هیچ حرفی نمیتونستیم بزنیم فقط میخواستیم از وجود هم سیراب شیم...

نمیدونم چقدر گذشت که سرشو عقب کشیدو گفت:

--توله انگار بدتم نمیادا...

رومو به حالت قهر برگردوندمو گفتم:- منو باش میخواستم خستگی درره وگرنه به زور داشتم تحملت میکردم....

خندیدو گفت:

--آر ههه خوب...

میخواستم بلند شم که زد تخت سینمو دوباره پرت شدم رو تخت؛ چشماشو ریز کردو گفت:

--حالا واسه من شیطونی میکنی؟ اونم تو مکان عمومی؟؟؟ حالا بین چیکارت بکنم...

ریز خندیدمو گفتم:--منکه نمیزارم برو اونور میخوام بخوابم خستم...

با یه حرکت مانتومو از تنم در آورد و گفت:

--بزار تا خستگیو حالیت کنم....

دستو پا زدمو گفتم:--میخوام برم حموم برو اونور...

شیطون نگام کردو گفت:--آخخ گفتمی منم حسابی کتیفم...

داشتم حرفشو آنالیز میکردم که بین زمین و هوا معلق شدم مشتت به سینش کوبیدمو گفتم:

--فکرشم نکن رات بدم تو حموم...

خندیدو گفت:--فکرشم نکن بزارم از دستم در بری...

با ناراحتی گفتم:

--آر!!!!اد...

با سر خوشی گفت:--جا!!!!!!آنن

سرمو تو سینش مخفی کردم گفتم:--خب همیشه بزاری من برم حمومو پیام آخه من ازت خجالت میکشم

سرجاش وایساد با جدیت گفت:

--گیسو منو نگاه کن...

نگاش نکردمو بیشتر خودمو بهش فشردم؛ با تحکم گفت:

--گفتم منو نگاه کن...

با خجالت نگاش کردم که دیدم یا علی موسی الرضا این چرا اینجوری شد؛ از اون اخما کرده بود که به خودم جیش میکردم ؛ پا چشمای ترسناکش صاف نگام کردو گفت:

--آدم از شوهره خودش خجالت میکشه؟

نگامو دزدیدم که گفت:

--جواب منو بده؛ اون موقع که برای عرفان دلبری میکردی خجالت نمیکشیدی اما الان از من خجالت میکشی...

از خجالت سرخ شدم آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

--منکه برات توضیح...

میون حرفم پریدو داد زد:

--آیا دلایلات قانع کننده بود که برای برادر شوهرت دلبری کنی...

حرفی نداشتم که بزمن؛ حرفش حق بودو من چی میتونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ بغض لعنتی باز اومده بود سراغم که گذاشتم زمینو گفت:

--من میرم بیرون میتونی هر کاری دوس داری بکنی به زودیم از هم جدا میشیم دیگه نمیخواود تحمل کنی...

جدا میشیم؛ جدا میشیم؛ جدا.....

نه من نمیخواوم جدا شم من با تموم وجود دوسش دارم هنوز پاشو از در بیرون نداشتمه بود که محکم از پشت بغلش کردم و گفتم:

-آراد حرفش نزن خوب میدونی بدون تو میمیرم...

برگشت نگاهم کردو گفت:-کاش میتونستم ببخشم اما نمیتونم؛ کاش بعد از نبود من زن عرفان میشدی اما وقتی زن من بودی به فکر کسی دیگه نبودی...کاش با غرورم بازی نمیکردی...

با التماس گفتم:

--هر کاری بخوای میکنم تو فقط بمون؛ فقط ببخش آراد... بهم یه فرصت بده...

وقتی سکوتشو دیدم سرمو پایین انداختم و گفتم:

--اصلا...اصلا تو دوسم داری؟ اگه داشته باشی میبخشی...

انتظار داشتم بگه نه؛ اما بوسه ای که روی بازوم زد روحو به تنم برگردوند...

ضربان قلبم که تا الان یه نواخت بود ریتم گرفته بود؛ نه از بوسش بلکه از وجودش از اینکه نگفت دوست ندارم...

همین هم برای من کافیه من از مرد مغرورم بیشتر از این انتظار ندارم...

نمیدونم چه مدت تو خلسه ی شیرین بوسش فرو رفته بودم و داشتم حرکتو آنالیز میکردم که گفت:-برو دوش بگیر؛ منم برم دوش بگیرم کتیفم...

هنوز یه قدم بر نداشتمه بود که دستمو به یقه پیرهنش گرفتمو گفتم:

-میشه پیشم بمونی...

چشمکی نثارم کردو گفت:-چرا که نه

★ ~~~~~★ *****

دراز کشیده بودم رو تخت و به مرد چشم دریاییم نگاه میکردم...

با لذت...

با عشق...

با هیجان...

با غم....

با ترس....

همه ی اینها تو ی نگاهم نهفته بود؛ با نگاهم میخواستم همه چیزو ثابت کنم...

خدایا من با تموم وجود عاشقشم؛ عاشق این مردی که الان با یه حوله دور کمرش جلوم وایساده و سعی داره با حوله ی کوچیک تری موهای طلایی و پر پشتشو خشک کنه...

وقتی نگاه خیرمو میبینه میگه:

--درد که نداری؟

سرمو به معنی آره تکون میدم که چشماشو گرد میکنه و میگه:-آره؟

دوباره سرمو تکون میدم؛ دراز میکشه بغلم؛ دستشو دراز میکنه منو محکمو خشن تو آغوش میگیره و میگه:

--پس چرا نگفتی دردت اومد؟

با خجالت نگاهش کردم که دماغمو کشیدو گفت:

-زبون مثله مارتو موش خورده؟

دهنمو باز کردم زبونمو نشون دادم که خندیدو گفت:

--پس هنوز سر جاشه...

اوهومی کردمو گفتم:-آراده...

اخمی کردو گفت:-بله؟؟؟

بازم بله؛ بازم آراد مغرور؛ بازم رفت تو جلد خودش

با ناراحتی نگاهش کردم گفتم:

--منو نمیبخشی...

چپ چپی نگام کردو گفت:- باید ببخشم؟؟؟

سرمو به سینش فشار دادمو گفتم:

--اگه دوسم داشتی میبخشیدی؛ بعدشم تو خودتم خیانت کردی با لیندا...

منو از خودش جدا کردو با اون نگاهها که آدم تو خودش جیش میکرد گفت:

-اولا من خیانت نکردم؛ دلایلم نمیبینم برات توضیح بدم چون به خودم مطمئنم؛ دوما اگر خیانتت میکردم من با تو خیلی فرق دارم....

--چه فرقی داری؛ بعدشم منکه خیانت نکردم من فقط از حرص تو....

با دادی که سرم زد دو متر رفتم عقب؛

-- تو غلط کردی تو خیلی خوردی؛ بهت گفته بودم اگه سرت بجمبه بیچارت میکنم اما تو چیکار کردی ها؟؟؟؟ تو مگه عقده داشتی که بخوای با این کارا خودتو مطرح کنی....

بازم جوابم سکوت بود چه حرفی که داشتم بزنم من همیشه در جواب این مرد کم میاوردم...

حرفاش همه از منطوقو حساب شده بود؛

چی میتونستم بگم ترجیح دادم سکوت کنم؛ شاید با گذر زمان بتونه ببخشه...

وقتی سکوتمو دید با لحن آروم تری گفت:

--فردا میخوام برم تهران؛ اما تو همینجا میمونی...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

--چرا من باید اینجا بمونم؟

اخمی کرد و گفت:-اگه میخوای میتونی بیای اما مطمئن باش حاضر نیستم حتی باهات هم قدم شم؛ فقط میخوام برم تهرانو خانوادمو ببینم؛ در ضمن باید زنده بودنم ثابت کنم شناسناممو بگیرم...

بغضی که به گلوم چنگ زده بود رها کردم اشکام صورتمو شست؛ با گریه گفتم:

--نامرد میخوای منو اینجا تنها بزاری؟

بغلم کرد و گفت:

--به آرش میسپریم که مواظبت باشه؛ در ضمن باید حال اون مرتیکه علیم بگیرم...

محکم بغلش کردم و گفتم:

--چقد میمونی؟

دستی تو موهام کشید و گفت :- نمیدونم خیلی کارا دارم که انجام بدم البته باید چند وقتم ازت دور باشم تا بتونم راحت تصمیم بگیرم....

با تته پته گفتم:-یه چیزی بگم؟

اوهومی کرد که با ترس آب دهنمو قورت دادم با ترس کلمه کلمه حرف زدم

--میگما.....میشه....حالا که تو نیستی....منم خیلی میترسم از تنهایی....میشه....کیارش بیاد اینجا بمونه....

چنان پرتم کرد عقبو روم خیمه زد که از ترس کم مونده بود قالب تهی کنم؛ اخماشو کرد تو همو گفت:

--یه بار دیگه اون زری که الان زد یو تکرار کن تا حالیت کنم..

زدم زیر گریه که تقریباً فریاد زد:

--گریه نکن لعنتی زر بزن؛ بگو که تو نبودم نرفتی با اون مرتیکه حرف بزنی...--

با تته پته گفتم:-- آراااا...من...از...نبو..دنت...داغون بودم...

با حرص محکم روی تخت دقیقا کنار سرم کوبیدو گفت:

--من نمیخواستم اون آرومت کنه باید کیو میدیدم...

-آراد تورو خدا کیارش دیگه باهات دشمنی نداره به خدا قسم باهات خوب شده چون میدونه دوست دارم؛ میخوای الان زنگ بزنی جلوت باهاس حرف بزنی ببینی چقد باهات خوبه؟

بلند شد نشستو گفت:

--لازم نکرده هنوز یادم نرفته چجوری از انتقام حرف میزد...

لپشو بوسیدمو گفتم:- تو بزار من یه زنگ بزنی گوش کن اگه ازت بد گفت هر چی تو بگی...

روشو مرد اونورو گفت:

--برام مهم نیست که چی میگه فقط زنگ بزنی تا الان کلی نگرانت شده...

با خوشحالی تلفنو برداشتمو شماره گرفتم خوب میدونستم این حرفو بخاطر غرورش زده؛ بعد از ۵ بوق دیگه داشتم نا امید میشدم که قطع کنم که آراد گفت:

--ساعت ۳ نصف شبه حتما خوابه...

اوهومی کردم و اومدم قطع کنم که صدای خواب آلودش پیچید تو گوش

--بله

با شوق گفتم:--الووو داداش

صدای هیجان زدش تو گوش پیچید

-گیسو تویی؟

--آره داداش خودمم

نفسه عمیقی کشیدو گفت:

-دختر هیچ معلومه تو کجایی؟ تو میدونی من چقدر دنبالت گشتم؟ بیمارستانی تو شهر نمونه که نرفته باشم؛ میدونی فرزاد و عرفان چقدر نگران بودن؟؟

به دستای مشت شده ی آراد نگاه کردم و گفتم:

--اون دو تا خوب میدونستن من کجا بودم...

با تعجب گفت:

-میدونستن حالا مگه کجایی؟

سرمو رو شونه ی آراد گذاشتمو گفتم:

-- یه جای خوب؟

با شک گفت:-کجا؟

خندیدمو گفتم:

--پیش عشقم....

با عصبانیت گفت:- عشقت کدوم خریه؟

انگشتای مشت شده ی آرادو دونه دونه باز کردم گفتم:

-مگه من چند تا عشق داشتم خب معلومه آراد...

صدایی از اونور خط نیمد که خندیدنو گفتم:

--سکته نکنی..

-اصلا شوخیه خوبی نبود گیسو...

خندیدمو گفتم:-شوخی چیه من الان پیش آرادم...

--مگه اون نمرده...

-نخیر زندم و الانم پیش زنمم...

صدای آراد بود که مانع از حرف زدن بردارم شد؛ با هیجان منتظر حرفی از جانب کیارش شدم که بعد از چند لحظه گفت:

--اصلا باورم نمیشه.

با خوشحالی گفتم:-باورت بشه آرادم زنده الانم پیششم...

-آخه چجوری؟

--اصلا به من ربطی نداره گوشو میدم دستش خودتون حرف بزنید...

به دنبال این حرف گوشو دادم دست آراد که دیدم هی داره با چشمش واسم خطو نشون میکشه؛ خندیدمو گفتم:-بگیر...

گرفتو منتظر بود که حرف بزنه؛ انقدر مغرور بود که حتی حاضر نشد خودش پیش قدم بشه بعد از چند ثانیه صدای کیارش اومد

-آراد...

--بله؟

-من همه چیزو میدونم

--راجبه؟

-اینکه تو اون قضیه ی تجاوز تو بی گناهی...

پوزخندی زدو گفت:-- و اگه گناهکارو پیدا کرده باشم چیکار میکنی...

-با دستای خودم خفش میکنم...

--پس منتظرم

-یعنی چی؟

--یعنی اینکه پیداش کردم و فردام میخوام با دستای نابودش کنم اگه واقعا دلت میخواد خفش کنی بیا شمال...

و منتظر هیچ حرفی از جانب کیارش نشدو تلفنو قطع کرد...

چند ثانیه بعد صدای دینگ دینگ پیام اومد که کیارش بود؛آراد پیانو باز کرد که با باز کردن پیام لبخندی پهن گوشه ی لبم نشست...

((خیلی خوشحالم که زنده ای،گیسو بدون تو داغون بود؛ همین الان راه میوفتم صبح منتظرم باش))

با دیدن پیام یه لحظه لبخند کمرنگی از گوشه ی لبش گذشت که با دقت دیده میشد؛ اما من از همون لبخند نصف نیمه هم غرق لذت شدمو گفتم:

--پس میزاری پیشم بمونه؟

-آره حالا بهتره بخوابیم...

با لذت سرمو رو شونش گذاشتم و گفتم:

--بهترین خواب دنیااااااااااا...

~~~~~★ ~~~~~★ \*\*\*\*\*

با صدای زنگ از خواب پریدم؛آرادو دیدم که داشت شلوار میپوشید،گفتم:

--کیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-الان معلوم میشه...

از پله ها پایین رفت که تلفنم زنگ خورد، کیارش بود، تماسو وصل کردم:

-جانم؟

--من رامسرم آدرس ویلارو بده؟

-وا کیارش مگه تا حالا نیمدی؟

--خب یادم نیست که





--آراد منو ببخش واسه همه چی...--

آراد لبخندی زدو گفت:

-مشکلی نیست هر کی بود همون کارو میکرد؛ من خودم اعتراف کردم...-

ازش جدا شدو رو به من گفت:

--سلام گیسو خانوم حال شما خوبه؟ صبح شمام بخیر اون چه وضعه در باز کردن بود؟

خندیدمو گفتم:

--دلم برای کیارش یه ذره شده بود

کیارش منو صفت چسبیدو گفت:--خواهر کوچولوی خودمی...-

آراد گفت:- خوب بیاید بریم تو...-

آرش خیلی رسمی و البته صمیمی با کیارش سلام و علیک کرد و رو به من گفت:

-سلام گیسو...هیچی نگو که دلم ازت خونه اون روز کجا رفتی ها؟

کیارش گفت:-قضیه چیه؟

آراد تمام قضیرو برایش خلاصه کرد که با نگرانی گفت:

--آراد باید خودتو به دکتر نشون بدی به سرت ضربه خورده کم چیزی نیست...-

آرش خندیدو گفت:-پس بگو مهربون شده نگو به سرش ضربه خورده...-

آراد گفت:- خفه شو آرش و رو به کیارش ادامه داد:

--بزار حالشونو بگیرم بعد دکترم میرم فقط باید با پلیس هماهنگ کنیم که پشتمون باشن...-

کیارش تلفنشو از جیبش در آورد و رو به من گفت:

--شوهر خواهره فرزاد معینی سرگرده بزار باهاش تماس بگیرم بینم میتونه بهش بگه بیاد کمکمون...-

آراد اخماشو تو هم کردو گفت:

--این همه پلیس

کیارش خندیدو گفت:- اون آشناس فرق داره...-

گوشیشو کنار گوشش گذاشت که انگار تماس بر قرار شد

--سلام فرزاد جان خوبی؟

-.....-

--قربونت مرسی خوبم،مطبی؟بیمار که نداری؟

.....-

--قربونت قرض از مزاحمت میخواستم بگم یه کاری برام پیش اومده به کمک شوهره خواهرت نیاز دارم انگار گفته بودی سرگرده..

.....-

--نه خیالت راحت چیزه مهمی نیست...

.....-

--چند دقیقه صبر کن...

رو به من گفت:-خودکارو کاغذ...

آراد سریع گفت:-بگو میزنم تو گوشیم...

کیارش سری تکون دادو گفت:

--بگو فرزاد جان...

.....-

رو به آراد گفت:-۰۹۱۲....

آراد سریع شمارشو تو گوشیش نوشتو به کیارش گفت:

--بیا خودت زنگ بزن...

کیارش سری تکون دادو گفت:

--من برم زنگ بزنم و به دنبال این حرف از در خارج شد...

آرش رو به آراد گفت:- منم میاما...

آراد نوچی کردو گفت:-باید مواظب گیسو باشی...

--تورو خدا منو گیر این ننداز کیارش هست دیگه...

آراد اخماشو تو هم کردو گفت:

--اولا این اسم داره اسمش گیسو خانومه؛ دوما

کیارش داره با من میاد تا زمانی که برگرده تو مواظب گیسو میمونی،سوما دفعه ی آخرت باشه ها...

آرش چشماشو ریز کردو گفت:

--چی دفعه ی آخرم باشه؟

آراد با سر به من اشاره کرد و گفت:

--بی احترامی به خانومم میدونی که....

آرش خندید و گفت:--بله میدونم عاشقشی....

آراد چشم غره ای رفت و گفت:

--کی همچین حرفی زد بی مزه،منظورم این بود من رو ناموسم حساسم....

صدای پای کیارش مانع از ادامه ی حرفشون شد و من....

من اون لحظه شاید رو زمین نبودم و بین ابرا پرواز میکردم،امروز آراد انقدر با حرفاش بهم شوک وارد کرد که نمیدونم کدومو آنالیز کنم،و بین اون همه حرف فقط یه کدوم بود که ضربان قلبمو خوش طنین تر میکرد،

((عاشقشم))...

دلم میخواست بپریم بغلش کنمو با تمام وجود داد بزئم:

--منم عاشقتم همه ی حرفاتو شنیدم...

اما با شناختی که از آراد داشتم میدونستم اگه همچین کاری کنم اخماشو میکنه تو هم و با نگاه عاقل اندر سفیهی میگه:

--گیسو تو باز توهم زدی؟ من اصلا همچین حرفی نزدم داری اشتباه میکنی...

اون موقس که حسابی میخوره تو پرمو ضایع میشم، پس بزار تو خیالات خودم با همون حرفاش خوش باشم..

با صدای داد آراد از جا میپریم:

--گیسووووو...

از جام بلند میشم دستمو رو قلبم میزارم و میگم:--چرا داد میزنی؟

اخمی میکنه و میگه:

--حواس جناب عالی کجاست؟به چی داشتی فکر میکردی؟

لبخند پتو پهنی میزنمو میگم:

--حواسم همینجاست گلم...

یه جوری نگاهم میکنه یعنی خر خودتی و میگه:

--پس چرا دو ساعته داریم باهات حرف میزنیم جواب نمیدی....

وقتی میبینم هیچ حرفی ندارم بزئم الکی میخندم که ضایع نشم،آراد همراه با اخم میگه:

--برای بار دوم تکرار میکنم،منو کیارش امشب میریم سراغ علی آرش پیش تو میمونه که تنها نباشی و نترسی،اگه تا فردا کارمون تموم شد که برمیگردیم اگر نه من خودم بهت زنگ میزنم،حالا شنیدی یا بازم تو هپروتی؟؟؟

سری تکون میدم و با ترس میگم:

-آره آره فهمیدم، ولی... ولی چجوری میخواین گیرش بندازین...

کیارش میخنده و میگه:--به جرم آدم رباهی و تجاوز اینم سوال بود پرسیدی؟

اخم میکنم و میگم:--منظورم اینه چجوری میخواین ثابت کنین...

آراد:--اولا که جفتمون قیافشو دیدیمو شهادت ما کافیه،دوما همین که پاشونو تو ویلاشو با اسلحه ببینن خودش یه جرم سنگینه...

با یاد آوری اسلحه میگم:

--راستی تو اون شب اون اسلحرو چیکار کردی؟

--همینجاس تو ویلا

چشمامو گشاد میکنمو میگم:--آر!!!!!!اد تو آوردیش تو خونه...

با خونسردی میگه:

--آره و امشب میدمش به پلیس و میگم از اونجا پیدا کردم..

با ترس میگم:--نمیشه بسپاریش به پلیس شما دوتا نرین خطرناکه...

جفتشون با هم میگن:--نه!!!!!!

با تعجب میگم:چرا؟

کیارش:--چون میخوام با دستای خودم یه حال حسابی بهش بدم...

بازم با ترس نگاهشون میکنم که کیارش میاد بغلم میکنه و میگه:

--آبجی نترس باشه؟ خیالت راحت سالمو سلامت برمیگردیم...

میزنم زیر گریه و میگم:

--من یه بار آرادو از دست دادم از بار دومش میترسم...

اخمی بین ابروهای پر پشت آراد میوفته و میگه؛

--چقدرم که تو نبودم بهم وفادار بودی...

با ناراحتی میگم:

--نبودم؟؟؟؟

با خشم نگام میکنه و میگه:

--بودی؟؟؟؟؟ کارت از صد تا خیانت بد تر بود...

و بعد از این حرف با قدمای محکم از ویلا خارج میشه..

به چشمای کنجکاو کیارش و آرش نگاه میکنم و از خجالت سرمو پایین میندازم که کیارش زود تر سکوتو میشکنه و میگه:

--گیسو نمیخوای بگی چیشده؟

نگاهش میکنم و میگم:

--همه چیزو فهمید.

اخم میکنه و میگه:--چیو؟؟

سرمو میندازم پایینو میگم:

--اینکه میخواستم دل عرفانو بدست بیارم تا....

وسط حرفم میپره و میگه:-- اما تو قول دادی به کارت ادامه ندی...

سرمو میندازم پایین و هیچی نمیگم، یعنی چیزی ندارم که بگم، به صدای آرش گوش میدم

--پاشید یه فکری به حال ناهار بکنیم که معده کوچیکه داره بزرگو میخوره....

سری تکون میدمو میگم:

--چی میخورید درست کنم؟

آرش میخنده و میگه:--هرچه از دوست رسد نیکوست...

از جام بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه و به این فکر میکنم آخرش چه میشه، یعنی آراد منو ول میکنه؟

مگه نگفت دوسم داره؟

خودم با گوشام شنیدم که داشت به آرش اعتراف میکرد که دوسم داره! پس چرا نمیبخشه!

یعنی انقدر بخشیدن براش سخته؟؟؟؟

صدایی از درونم گفت: تو هنوز آرادو نشناختی؟

نمیدونی چقدر مغروره؟ تو با مهم ترین چیزش تو زندگیش بازی کردی! خودت جاش بودی میبخشیدی؟ چجوری با افتخار تو چشمای برادرش نگاه کنه و بگه گیسو دوسم داره؟؟؟؟...

بیخیال افکارم میشمو از تو یخچال فلفل دلمه ای و هویجو قارچو سوسیسو بر میدارم،

دره فیروزرو باز میکنم و از توش سینه ی مرغ بر میدارم، همینطور که سینه ی مرغو میزارم تو ماکرویو تا آب شه...

شروع میکنم خوردن فلفل دلمه ای و قارچ، وقتی خوبو ریز خوردشون کردم سوسیسو و هویجم رنده میکنم...

سینه ی مرغو میزارم میپزه و شروع میکنم سرخ کردن بقیه چیزها....

تصمیم دارم یه ماکارانی درست کنم که انگشتاشونم بخورن....

مردام که شکمو... چه شود...

\*\*\*\*\*

داشتم ماکارانی هارو آب کش میکردم که دیدم آزاد اومد تو، زیر چشمی یه نگا به من یه نگا به ماکارانی ها کردو دره یخچالو باز کرد، وایساد جلوش هیچ کاریم نمیکرد...

تابلو بود الکی اومده تو آشپزخونه سرک بکشه، چون بوی فلفل دلمه ای و مرغ سرخ شده کله ویلارو برداشته بود...

الهی بمیرم حتما داره از گشنگی میمیره، هیچیم که از صبح نخورده، ماکارانی های آب کش شدرو گذاشتم تو سینکو آب سردو روش باز کردم...

از تو سبد نون یه تیکه نون ساندویچی برداشتمو از مواد ماکارانی یه لقمه چربو چیلی براش گرفتم..

رفتم سمت یخچالو بغلش وایسادم یه کم سس هزار جزیره ریختم توی لقمه که دیدم همچین با حسرت به لقمه ی تو دستم خیره شده تا حالا به من اینجوری خیره نشده بود...

تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم واسه همین خندیدمو گفتم:

--هنوز تصمیم نگرفتی از تو یخچال چی برداری؟

اخمی کردو دو تا موز با شیر برداشتو گفت:

-یخچال خونه ی خودمه دلم میخواد درش باز باشه...

رفت سمت آبمیوه گیریو شروع کرد درست کردن شیر موز، از اونجا که میدونست من عاشقه پستم، از تو کابینت یه مشت پسته ی مغز شده برداشتو ریخت توش...

وقتی نگاه پر حسرتمو رو شیر موز دید دره کابینتو باز کردو هر چی مغز گردو و بادوم و بادوم هندیو خلاصه هر چی دستش اومد ریخت تو آبمیوه گیری...

داشتم با حسرت به آبمیوه گیری نگاه میکردم، به ماده خوش مزه ای که داشت توش میچرخید که احساس کردم لقمه از تو دستم فرار کرد، با تعجب به آزاد نگاه کردم که گفت:

--تو لقمرو بده به من منم شیر موزمو...

خندیدمو گفتم:- این لقمه از اولم مال تو بود...

با تعجب نگام کردو در حالی که چشماشو گرد کرده بود گفت:

--پس چرا ندادیش بهم؟

خندیدمو گفتم:-میخواستم اذیتت کنم...

نگاهشو خاص کردو سرشو آورد جلو، منم که فکر میکردم الانه که بوسم کنه، با ضربان قلبه بالا رفته چشمامو بستم که چشمتون روزه بد نبینه...

چنان گازی از لپه بیچارم گرفت که جیغ بنفشم به آسمون پرواز کرد...چشمامو باز کردمو خواستم جفت چشماشو از کاسه در بیارم که دیدم جا تره و بچه نیست غیب شده بود...

همینطور که دستمو رو لیم میکشیدم به بقیه کارام ادامه دادمو تا تموم شدنش به فکره نقشه ای بودم برای آزار دادن آزاد...

~~~~~★\*\*\*\*\*

نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندمو گفتم:

--غذا حاضره...

صدای کیارشو شنیدم:

--برو آرادو صدا کن...

به کیارش که داشت با آرش تخته بازی میکرد نگاه کردم و گفتم:

--کجاست؟

--تو حیاطه...

سری تکون دادمو گفتم:

--شما مشغول شید تا ما بیایم...

با قدمای بلند به سمت حیاط رفتم که دیدمش؛ لبه استخر نشسته بود و پشتش به من بود؛ دستاشو تکیه گاه بدنش کرده بود و معلوم بود تو هپروته...

عین پلنگ صورتی قدم برداشتم که متوجهم نشه و با یه حرکت ناگهانی هولش دادم که تعادلشو از دست داد و پرت شد تو استخر...

بالا سرش وایساده بودمو ریز ریز میخندیدم که با قیافه میر غضب سرشو از آب بیرون آورد...

لبخنده کجی زدمو گفتم:

--این به اون در...

اونم لبخند مهریونی زد و خونسرد به سمتم شنا کرد، حالا منو بگی محو اون لبخندی شده بودم که عجیب با ضربان قلبم بازی میکرد...

اما با احساس اینکه بین زمین و آسمون معلقم جیغ بنفشی کشیدمو با شدت پرت شدم تو آب...

بله نامردی نکرده بودم پرتم کرده بود تو استخر...

منم که شنا بلند نبودم داشتم دستو پا میزدم که دستای قویش دوره کمره باریکم حلقه شد و سرمو از آب بیرون آورد وقتی نگاه خیرمو دید خندید و گفت:

--گفتم شاید هوس آب تنی کردی که اینجوری زل زدی به استخر به خاطر همین نامردی نکردمو...

جیغی کشیدمو گفتم:

--من شنا بلد نیستم اگه غرق میشدم چی؟

یه جور خاصی نگام کرد و گفت:

--مگه من میزاشتم؟

سرمو به سینش تکیه دادمو گفتم:

--آراد عاشقتم خیلیم زیاد...

در کمال تعجب دیدم ضربان قلبش شدت گرفته، ضربان قلبی که دیونه وار به سینش میکوبیدو با هر بار کوبیدن فریاد میزد من بیشتر عاشقتم...

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شدو گفتم:

--دیگه از این حرفا نزن...

نگاهش کردم و گفتم:

--تا زمانی که شوهرمی بی پروا این حرفارو میزنم...

اخمی کردو گفتم:

-پس خدارو شکر که از امشب تا زمان جداییمون دیگه نمیبینمت...

چشمای لبریز از اشکمو صاف تو چشماش دوختمو گفتم:

--کاش انقدر کینه ای نبودی، کاش انقدر مغرور نبودی...

پوزخندی زدو گفتم:

--کاش بی غیرت بودم آره؟

اولین اشک که از چشمام چکید جهت نگاهمو تغییر دادمو گفتم:

--کاش دوسم داشتی...

خندیدو گفتم:

--توقع داری هر غلطی دلت میخواست بکنی بعد منم مثله احمقا دوستت داشته باشمو هیچی نگم؟ نه من آرامم آراده...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

--فهمیدم تو آراد تهرانی هستی کسی که از اول تا آخر تهران براش دولا میشن و الانم نمیخوای منو ببخشی، همرو فهمیدم و از حفظم لطفا دیگه تکرار نکن...

نگاهی به دستاش کردم و گفتم:

--ولم کن میخوام برم...

به عمق استخر که ۴ متر بود اشاره کردو گفتم:

--مطمئنی میخوای ولت کنم؟

با تته پته گفتم:

--نه...یعنی چیزه...غذا الان سرد میشه ها...

خندیدو گفتم: -- باشه پس من میرم توام بیا.

به تیشرتی که حالا تو تنش چسبیده بود چنگی زدمو گفتم:

--چی میگی آزاد میخوای منو اینجا ول کنی غرق میشما.

خندید وگفتم:--خب خودت گفتی ولم کن.

با حرص گفتم:--بگم غلط کردم جناب عالی راضی میشی...

ابرو هاشو به معنی نه تکون داد که مشتی تو سببش زدمو گفتم:--پس چی...

بالارو نگاه کردو گفتم:--نمیدونم والا خودت باید بدونی...

جیغی کشیدم و گفتم:--آراد دلم درد گرفت میخوام برم بیرون ...

موشکافانه نگاهم کردو گفتم:--چه ربطی به دلت داشت؟

خودمو لوس کردم و گفتم:--نمیدونم چند وقته همش دل درد دارم...

یکی از دستاش که دوره کمرم بود برداشتو زیر رونم انداخت که با این کارش قدم ازش بلند تر شد و با دست دیگش شکمو نوازش کردو گفتم:

--اون شبم گفتی دلت درد میکنه باید بریم دکتر...

دستی تو موهای خیس شدش کشیدمو گفتم:

--حالا تو برو کارتو بکن برگرد اونوقت میرم دکتر...

همینطور که به سمت لبه ی استخر شنا میگرد گفتم:

--شاید من برنگردمو احضاریه ی طلاقو برات بفرستم، اونوقت مجبور میشی با کیارش برگردی...

سعی کردم اصلا به حرفش فکر نکنم، اصلا انگار نه انگار که این حرفو شنیدم، تجربه ثابت کرده بود که در برابر آراد همیشه سکوت جواب گو تره...

دستمو دور گردنش حلقه کردم با هم از در ویلا رفتیم تو...

خیلی لذت بخش بود که هنوزم منو زمین نذاشته بود، انگار اونم به آغوش من معتاد شده بود، انگار اونم میخواست امروز و ازم نهایت استفادرو بیره...

یعنی واقعا قرار بود نبینمشو بعد ازش طلاق بگیرم؟

افکارمو به شدت پس زدم، اون روز روزه مرگمه من مطمئنم....

داشتیم به سمت پله ها میرفتیم لباس عوض کنیم که تو راه با کیارش برخورد کردیم، با تعجب نگاهی به ما که مثله موش آب کشیده شده بودیم انداخت وگفتم:

--تا اونجا که یادمه هوا آفتابی و گرمه، تومرداد ماه که بارون نمیاد...

آراد خندیدو گفت:

--گیسو هوس آب تنی کرده بود...

کیارش چشماشو گرد کردو گفت:

--الحق که بهم میاید دو تا روانی...

آراد با لذت خندید چشماشو ریز کردو گفت:

--کیارش جان اعتراف کن که من یه ذره سرم...

مشتی تو سینش زدمو گفتم:-آرهمهه خیلی، شبیه بزی...

یه دفعه یه جوری نگام کرد که جیش کردم به خودمو دستمو جلوی دهنم گذاشتم اینجاس که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...

انگار یادم رفته بود آراد چقدر رو احترام گذاشتن مخصوصا جلوی بقیه حساسه..

با خشم منو رو زمین گذاشتو از پله ها بالا رفت، منم دنبالش رفتمو وارد اتاق شدم که دیدم بعله داره لباساشو عوض میکنه...

چشمامو از خجالت بستمو گفتم:

--اه چقدر لوسی خب داشتم شوخی می...

--ساکت شو...

لحنش انقدر محکم بود که ساکت چیه لال شدم، لای چشمامو باز کردم دیدم لباساشو پوشیده، پس با خیال راحت جفتشو باز کردم از تو کمد برای خودم تیشرت و شلوار برداشتم که دیدم یا علی مدد چنان دادی زد که پرده ی گوشم پاره شد

--اینارو میخوای بپوشی جلوی آرش؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

--وا مگه چیه؟ خب اینا که پوشیدس...

با حرص از تو کمد یه لباس مردونه بلند و گشاد سرمه ای با شلوار همرنگش برداشتو پرت کرد تو بغلم و غرید:

--وای به حالت اگر تو نبودم بخوای برای آرش دلبری کنی یا بد لباس بپوشی، اون از قوماش عرفان نیست، اون هنوزم عاشق رزه و چشمش به جز اون کسیو نمیبینه فهمیدی؟؟؟

اشکام که روونه ی گونه هام شده بودو پاک کردم گفتم:

-- واقعا که یعنی راجب من همچین فکری کردی؟؟

سرشو تکون دادو گفت:

--دقیقا، آراد از یه سوراخ دو بار نیش نمیخوره...

با حرص زدم تو سببشو گفتم:

--لعنتی یه غلطی کردم به اندازه ی تمام عمرم ازش پشیمونم، نمیبینی باور نمیکنی که چقدر پشیمونم و چقدر دوست دارم؟ بازم به من انگ هرزگی میبندی و میگی وای به حالت اگه دلبری کنی برای دوستم؟؟؟

پوزخندی زدو گفت:

--خوبه خودتم داری میگی زن شوهر داری که برای کسی دیگه دلبری کنه هرزس

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشه از اتاق بیرون رفت...

با حرص دره اتاقو به هم کوبیدمو جیغ کشیدم:

--لعنتیییییی...

~~~~~★\*\*\*\*\*

از بغل کیارش بیرون اومدم و با حق حق گفتم:

--تورو خدا مواظبش باش خیلی کله شقه...

سری تکون دادو گفت:

--گیسو انقدر گریه نکن آراد سالم و سلامت برمیگرده...

بازم بغلش کردم گفتم:--مواظب خودتم باش...

پیشونیمو بوسیدو گفت:- خیالت راحت آجی برو تو دیگ.... و به دنبال این حرف مشغول خدافظی و سفارشات لازم به آرش شد...

به آراد نگاه کردم که به درختی تکیه داده بودو به چمدون جلوی پاش خیره شده بود...

به آرادی که دقیقه های پیش در کمال بی رحمی فقط با آرش خداحافظی کرد و حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت...

با اشکایی که تند تند از چشمم پایین میومدن و غرورمو زره زره میشتن و منو عاشق تر از پیش جلوه میدادن بهش خیره بودم...

نمیدونم چه مدت گذشت که سنگینی نگاهمو حس کردو سرشو بالا آورد و من چی میدیدم؟؟؟

مرد من، بهتره بگم مرد مغرور من، چشمات بارون ی بود یا من داشتم اشتباه میدیدم؟

نه این امکان نداره، من چشمای خیسشو دوست ندارم، بغض تو گلوشو دوست ندارم، من مردم همیشه محکم و استوار دوست دارم،

من آواده خودمو دوست دارم، همون آرادی که غرورش برایش از جونشم با ارزش تر بود حالا چرا داره گریه میکنه؟

با قدمای بلند رفتم سمتش که روشو کرد اونطرفو اشکاشو پاک کرد، اشکام شدت گرفت از بی محلیاش اما به روی خودم نیاوردم...

من گی-سو ایندفعه عشقمو فدای غرورو لچ بازی نمیکنم،  
ایندفعه نمیشینیم و بدبخت شدنمو تماشا نمی-کنم،  
من ایندفعه به دست میارم قلب مردمو...  
دستمو زی-ر چونش گذاشتم وادارش کردم نگاه-م کنه،  
با چشمای لب-ریز از اشکش تو چشمام خیره شدو گفت:  
—برو تو گیسو..  
با سر آستینام رو گون-ه های خیسم کشی-دم و گفتم:  
—لایق خداحافظ-یم نبودم؟؟  
عمی-ق نگاهم کردو گفت:--خداحافظ حالا برو تو..  
فین فینی کردم و گفتم:—منتظرت میمون-م..  
اخمی کردو گفت:— نمون...  
مشتی تو سینش زدمو گفتم:—آراد ت-ورو خدا بس کن دیگه اگر حتی میخوای ازم جدا شی خودت بیا اینجا و به-م  
بگو..  
خواست حرفی بزنه که-ه گفتم:—خواهش می-کنم...  
پلکاشو روی هم گذاشتو گفت:—باش-ه حالا برو تو..  
عمیق نگاهش کردم عقب گرد کردم که-ه یه دفعه کل وجودم داغ شد، از پش-ت بغلم کرده بود،  
همچین صفت بغل-م کرده ب-ود که استخونام داشت بین بازو هاش خورد میش-د...  
دستمو رو دستاش گذاشتم،با لذت چشمامو بستم و گفتم:  
—زندگیم...  
نفس عمیقی کشیدو گفت:— خداکن-ه بتونم ببخشم...  
سرشو رو شونه هام گذاشتو ادامه داد:  
—از وقتی دیدمت چشمات از ذهنم پاک نشد، از همون شب اول که جلوی دره خونه باغ دیدمت بد جوروی به دلم نشستی،  
نمیتونستم دل ازت بکنم،  
همش فکر میکردم برای خوابوندن حس عذاب وجدانم نسبت-ت به ماهرخ اونشب تو بیمارست-ان همه ی گناهارو به دوش  
کشیدم، ولی نمیدونستم اون حس عذاب وجدان نبود، بدون اینکه بفهمم عشقت چنان تو جسمو روحم نفوذ کرده بود که  
لحظه ای بیخی-الت نمیشدم، خیلی با حسایی که تو قلبم بود جنگیدم که غرورمو حفظ کنم، منی که غرورم برام از خودمو  
جونم با ارزش تر بود، بخاطر تو بخاطر چشمات اون چشمای وحشی که تا عمق وجودمو میلرزوند بخاطر اون چشما  
خوردش کردم و برای اولین بار گفتم دوست-ت دارم، ولی تو...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— تا حالا هیچ کس رو حرفم نه نیاورده بود، یعنی جرأتشو نداشت، اونشب با ذوق بهت گفتم بچه میخوام، اما تو تو نوقم زدی، خوردم کردی و بدون اینکه بفهمی خودتو از چشمم انداختی، دیگه میخواستم نسبت بهت سرد بشم میخواستم بیخیالت باشم تا حدودی تونستم و فاصله گرفتم تا اونشب...

اونشب تو عید انق در خوشگلو خواستنی شده بودی که ضربان قلم دست خودم نبود، انقدر تند میزد که میترسیدم دیگه نزنه، وایییی گیسو اونشب نمیتونس تم حتی ازت چشم بردارم...

تا اینکه اون تصادف اتفاق افتاد و از هم دورمون کرد، شاید باورت نشه اما تو نبودتم به هیچ دختری تمایل نداشتم احساس میکردم اون حلقه تو دستم داره بهم یاد آوری میکنه که من کسیو دارم، به نفر یه جای دنیا منتظر منه...

دخترای زیادی.....

صدای کیارش مانع از ادامه حرفش شد:

—آراد بیخیال، نه به اون قهرتو قیافه گرفتنت نه به حالا که آبجیه مارو له کردی، ولش کن انقدر نچلونش بابا اون سر هم ۵۰ کلیو هم نیست، یک ساعته منتظرم صحنه های عاشقونه تموم شه بریم ولی انگار نه انگار...

آراد تو یه حرکت منو از خودش جدا کرد و گفت:

—بری م کیارش...

داشت عقب گرد میکرد که صداش کردم، برگشت و گفت:

—جان آراد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

--منتظرتم حتی اگه منو نخوای واسه آخرین دیدار همینجا منتظرت میمونم...

پلک زد و ازم دور شد، کیارشم دستی تکون داد و از دیدم محو شد...

\*\*\*\*\*+\*\*\*\*\*+\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته که به دره ویلا خیره شدم و به حرفای آراد فکر میکنم، داشت تمام حساشو اعتراف میکرد، حتی اعتراف کرد که دوسم داره، چند دقیقه پیش آراد مغرور رفته بود و یه آراد عاشق جاش اومده بود...

خدا کنه ببخشه...

خدا کنه با خبر خوب برگرده...

خدا کنه...

رومو کردم به آسمون و گفتم:

—خدایا میدونی من بدون آراد هیچی نیستم؟ میدونی چقدر دوسش دارم؟

صدایی از پشت سر توجهمو جلب کرد::

—صداش نکن نمیشنوه منم یه روزی خیلی صداش کردم خیلی خواستم که رزمو ازم نگیره اما نشد، چون نمیشنوه، وقتی میبینه داریم تو این دنیای لعنتی از درد دوری میمیریم محو میشه و میره اصلا انگار نه انگار که بنده ای داشته...

به چشمای قهوه ایش نگاه کردم گفتم:

--داری کفر میگی؟

پوزخندی زدو گفت:

—تو اسمشو هر چی میخوای بزار...

لبخندی زدو گفتم:—دلت میخواد یه کم برام از رز بگی خیلی دوس دارم بدونم...

خندیدو گفت:— تو به اندازه کافی غصه داری دیگه قصه ی منم که بشنوی بیشتر غصه میخوری...

به دنبال این حرفش خنده ی مصنوعی کردو گفت:

—خودمم نفهمیدم چی گفتم اصلا...

با کنجکاوی گفتم:

—خب من خیلی دوس دارم بدونم لطفا بگو دیگه...

خندیدو گفت:--آراد راست میگه زلزله ای، بریم تا برات بگم....

\*\*\*\*\*g\*\*\*\*\*

تصمیم گرفتیم لبه استخر بشینیم، با کمک هم دیگه یه عالمه خوردو خوراکو قلیون گذاشتیم وسطو شروع کردیم به خوردن...

با اخم بهش گفتم:

—آرش خان منتظرم...

چپ چپی نگاه کردو گفت:—انگار مجرم گرفته...

—بگووووووووو

—خیلی خوبه دختر چرا جیغ میزنی میگم...

تلفنشو از جیبش در آورد عکس یه دختر خیلی خوشگلو بهم نشون دادو گفت:

—این رزه...

دختره انقدر خوشگل بود که زیونم بند اومده بود، چشماش آبی سبز بود، موهاشم لختو طلایی خیلی شبیه عروسک باربیا بود...

با دهن باز گفتم:

—ماش‌الله چقدر نازه...

سری تکون دادو گفت:--خیلی...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:—حالا ناراحت نشو، تعریف کن...

نفسشو فوت کرد و گفت:

--رز دختر عمه ی دوس داشتیم وقتی به دنیا اومد من ۱۲ سالم بود، باباش فرانسوی بود و خودشم تو پاریس به دنیا اومد، از اون وقتی که به دنیا اومد عاشقش شدم، تنها فرد بورو چشم زاق تو کل فامیل رز بود، حتی باباشم چشمش عسلی بود، دوس نداشتم با فرهنگ اروپایی ها بزرگ شه بخاطر همین از بچگی همه جا باهاش بودم خودم زبون فارسیو بهش یاد دادم ، کم کم که بزرگ شد اصرار میکردم که روسری سرش کنه، عمم ناراحت بود میگفت مردم مسخرم میکنن که تو همیچین کشوری دخترم روسری سرش کنه، میخواست دخترشو اروپایی بار بیاره، ولی رز همیشه و همه جا به حرفه من بود، هر چی میگفتن گوش میکرد...

حجابش مثله یه دختر ایرانی بود و اصلا اروپایی رفتار نمیکرد چون من میخواستم...

حیفم میومد که دختر خوشگلی مثله رز تاثیر دستای هرزه ی مردای اروپایی بشه...

خلاصه...

رز ۱۴ ساله شد و من عاشقش شدم، من شده بودم یه مرد ۲۶ ساله و تازه با آراد آشنا شده بودم...

اما نمیتونستم از رز بگذرم اونم بد جور عاشم شده بود، حالا نمیدونم عشق بچگی بود یا واقعی...

رز ۱۴ ساله بهم اعتراف کرد عاشقمه و منم با تموم وجود پشتش بودم...

میدونستم سنمون به هم نمیخوره ولی من عاشقش بودم...

۳ سال گذشت ما هنوز عاشقانه همدیگرو دوس داشتیم حالا رزه من ۱۷ ساله شده بود و سرگرم درسو کنکورشم...

آراد شده بود همدم تنهاییام بهش میگفتم از مشکلاتم میگفتم سنم زیاده و عمم اگر بفهمه من عاشق رزم و او یلا...

خلاصه آراد برگشت ایران و رابطه ی ما تلفنی و کم کم رابطمون قطع شد...

آراد اون موقع فکر کنم ۲۶ سالش بود که برگشت ایران...

اما من ۲۹ ساله بودم و همین سنم بود که روز به روز ناراحتم میکرد...

تا اینکه عمم فهمید ما عاشق همیم، یه روز وقتی خونه نبود داشتیم همدیگرو میبوسیدیم که اومد خونه و دید...

اون روز حال خیلی خراب بود، میترسیدم رزو واسه همیشه ازم دور کنن و همینم شد...

با تعجب گفتم:

--چطوری؟؟

—عمم مجبورشم کرد ازدواج کنه، تا رز نه میاورد دستشو میزاشت رو قلبشو میگفت آی قلبم دارم میمیرم، شیرمو حالات نمیکنم و فلان و رز من ازدواج کرد...



روزه عقدش انقدر حالم بد بود که با یه بلیط اومدم ایرانو تو رامسر ساکن شدم...

فکر میکردم دریا حالمو بهتر میکنه اما بد تر شدم که بهتر نشدم...

نگام کردو گفت:

—این بود قصه ی تلخ من...

با ناراحتی گفتم:

—با اینکه کامل نبود اما میتونم درکت کنم...

همون لحظه تلفنش زنگ خورد، با کلافگی به صفحه گوشیش نگاه کرد که چشماش اندازه نلبکی گرد شد، ترسیدم سخته کرده باشه...

همچین به گوشی زل زده بود که فکر کردم الانه که چشماش از کاسه بزنه بیرون...

با تعجب گفتم:

—آرش؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

وقتی دیدم جوابمو نمیده با کنجکاوی به صفحه ی گوشیش خیره شدم که چشمای منم از تعجب گرد شد؛ "رز" بود...

با استرسو هیجان گفتم:

—جواب بده خب...

رد تماس دادو با اخم گفت:—زن شوهر داره...

با هیجان گفتم:— حالا جواب میدادی شاید کار واجب داشت...

خواست حرفی بزنه که تلفنش دوباره زنگ خورد، با کلافگی رو به من گفت:

—جواب میدی بگی نامزدمی؟

با تعجب گفتم:—چرا؟؟؟

سری تکون دادو گفت:— تو اینکارو بکن تا من برات توضیح بدم.

با شک تلفنو از دستش گرفتم که گفت :- بزن رو اسپیکر...

جواب دادمو زدم رو اسپیکر که صدای ملرس دختری که گریه میکرد پیچید تو گوشی:

—الووو آرش..

با تنه پته گفتم:

— پفرمائید...

بعد چند ثانیه سکوت گفت:

—من با تلفن آرش تماس گرفتم...

-خب؟

—میشه تلفنو بدید بهش؟

-کاری دارید به من بگید بهش میگم

گریش شدت گرفتو گفت:

--نسبتتون باهاش چیه؟

—نامزدشم بفرمائید...

با حق حق گفت:

--میشه بهش بگید دختر عمش اومده ایرانو اینجا کسیو نداره...

با تعجب به آرش نگاه کردم که اونم کم از من نبود، دهنش یه متر باز بودو نمیتونست حرف بزنه. من زود تر به خودم اومدم و گفتم:

--الان کجایی؟

—فرودگاهم تهران...

با تنه پته گفتم؛

—باشه یه ماشین بگیر برای شمال رامسر بعد زنگ بزن من بهت آدرس میدم...

با شک گفت:

—آرش الان کجاست؟

چشمک شیطونی به آرش زدمو گفتم:

—الان خوابیده پیشمه، اگه میخوای بیدارش کنم...

با فین فین گفت:

—نه نه احتیاجی نیست، بهش بگید من دارم میام شمال نمیخوامم زیاد مزاحمتون باشم فقط میخوام دو سه روزی اونجا باشم تا خونه پیدا کنم...

--باشه عزیزم بیا منتظر تیم خداخافظ...

تلفنو قطع کردم و رو به آرش گفتم:

--ببند دهنشو مگس میره توش...

بدون توجه به منو حرفم بلند شد و رفت تو ویلا...

رومو کردم سمته آسمونو گفتم:

—خدایا هر چی خلو چل و دیونست گیر من میوفته...

وسایلو جمع کردم رفتی تو ویلا، مثلا میخواستیم قلیون بکشیم...

رفتیم تو اتاق آرادو با دیدن رو تختی بهم ریختش یاد دیشب افتادمو غرق لذت شدم...

چقدر خوب بود که دیشب با وجود آراد صبح شد...

چقدر دیشب لذت بخش بود...

از یا آوری کارایی که کردم خجالت کشیدمو لہمو گاز گرفتم...

لباساشو از رو زمین جمع کردم و انداختم تو سبد رخت چرکا...

شوهر شلخته ی من...

شلخته ی دوست داشتیم...

رو تخت بهم ریخته دراز کشیدمو عطر خوشبو شو با تموم وجودم به ریه هام فرستادم...

خدایا مواظبش باش...

یعنی الان چیکار میکنن؟

علیو دستگیر کردن؟

خدایا نکنه اتفاقی براش بیوفته؟

من دیگه کشش این یکیو ندارم...

من دیگه تحمل از دست دادنشو ندارم...

خدایا یعنی میشه با خیال راحت زندگیمونو کنیم؟ قول میدم بعد دانشگاه براش نینی بیارم...

با یاد آوری دانشگاه محکم سرم تو سرم...

تقویم گوشیمو چک کردم، بعله امروز جواب کنکور میومد...

وایییی بلندی گفتم و تند تند شماره ی غزلو گرفتم که با بوق دوم جواب داد

--بله بفرمائید

—الو غزل

با شنیدن صدام چنان جیغی زد که گوشم کر شد

--گیسوی کثافت آشغال نکبت تویی؟

آشغال معلومه کجایی؟ اصلا یادت هست یه دوستی داشتی؟ تا وقتی آراد جونت نبود که همش آویزون من بودی! حالا که

پیداش کردی حاجی حاجی مکه؟

اصلا تو میدونی سهیل چه حالی داره؟ به اون آراد کثیف بگو یه سر سوزن احساس داشتن بد نیست...

گوشیو از گوشم فاصله دادم، میدونستم این حرفارو میزنه از وقتی اومده بودم شمال یه زنگم بهش زده بودم حق داشت که ناراحت بشه، انتظار داشتم بازم جیغ جیغ غزلو بشنوم که در کمال تعجب صدای سهیلو شنیدم

—الوو گیسو آراد کجاست؟

با تعجب گفتم:

--اول سلام، دوما خوبم تو خوبی؟ سوما آراد داره میاد تهران...

با تعجب گفتم:

--تهران؟؟

—اره تهران، میخواد خانوادشو ببینه!

-خداروشکر، یعنی من بهشون بگم که آراد زندس؟ گیسو همه نگرانن...

یوفی کردم و گفتم:— میدونم نه هیچی نگو بزار آراد خودش میگه... منم به زودی برمیدرم تهران حالا گوشیو میدی به غزل؟

—حال آراد خوبه؟

-آره از توام بهتر و سر حال تره..

—باشه باشه خداحافظ...

منتظر غزل شدم که چند دقیقه بعد صداش پیچید

--فرماپششششششش

—اه غزل حالمو بهم زدی ناز نکن دیگه درگیر بودم..

- درگیره چی

—حالا بعدا بهت میگم نازی چه خبر؟

با این حرفم انگار دنیارو بهش دادم چون با هیجان گفت:

—وای گیسو نمیدونی که نازی همش داره ناز میکنه عرفان مثله چی دنبالش اصلا یه وضی...

با تعجب گفتم:— واقعا؟؟

—آره بابا همش میوفته دنبالش زنگ میزنه گریه میکنه، اصلا نمیدونی که مثله سگ پشیمونه...

-حالا نازی میخواد چیکار کنه؟

—میخواد آشتی کنه ولی اول حسابی تنبیهش میکنه بعد ...

- خب خداروشکر جواب کنکورتون چیشد

با تعجب گفت:

-نگو که نگاه نکردی..

- خب نگاه نکردم دیگه

-تو که خیلی مشتاق بودی..

- خب چیکار کنم حواسم پرت بود، بگو حالا...

- خب نازی که شیراز قبول شده، ولی من تهران...

با خوشحالی گفتم:

--واقعا تهران قبول شدی اجی خوش به حالت! چه رشته ای؟

-معماری، گیسو کدتو بگو تا مال تورم بگم...

یه کم فکر کردم کدم یادم اومدو گفتم؛ چند دقیقه صبر کردو گفت:

-وای گیسو قبول نشدی...

با ناراحتی گفتم:- واقعا؟ من که کنکورمو عالی دادم...

اونم با ناراحتی گفت:

--اره اجی کاش راه دورم میزدی حداقل اونجا قبول میشدی..

پوزخندی زدمو گفتم:- آرام چقدر اجازه میداد...

خندیدو گفت:- دیونه ی خل تهران قبول شدی، اونم معماری، هم دانشگاهی شدنمون مبارک...

جیغی از خوشحالی زدمو گفتم:

--جدی میگی؟

اونم بد تر از من جیغ زد:- اره دیونه...

یه کم دیگه با هم چرتو پرت گفتیم و البته اون بین فهمیدم که پس فردا تولدمه، اخه تولد منو غزل تو یه روزه...

ولی من برام مهم نبود که تولدمه، اون باید خوشحال باشه مه شوهرش کنارشه، شوهر من که حتی نمیدونه تولدم چه روزی هست...

ازش توقع یه تبریک خشک و خالی هم ندارم...

با هزار تا فکرو البته خوشحالی بابت قبول شدنم تو دانشگاه به خواب رفتم...

~~~~~★\*\*\*\*\*

با صدای تق تق محکم در اتاقم چشم باز کردم با ترس نشستم رو تختو گفتم:

--کیه؟

صدای هول شده ی آرشو شنیدم:

--گیسو گیسو بیدار شو، رز الان زنگ زد آدرس گرفت منو تو باید نقش نامزدمو بازی کنیم زود باش...

با یاد آوریه رز محکم زدم تو سرمو گفتم:

--دوش بگیرم میام...

--بابا دوش چیه میگم ۵ دقیقه دیگه اینجاس گیسو بیا بیرون من استرس دارم...

درو باز کردم گفتم:-- بابا خب میام دیگه یه کم صبر کن...

با استرس و رنگ پریده گفت:

--اگه زود تر از تو سر رسید چی؟

چشمامو گرد کردم گفتم:

--پسرم انقدر ترسو و خجالتی، تو برو پایین منم میام...

تند تند سرشو تکون دادو گفت:

--فقط زود باش...

و به دنبال این حرف از پله ها پایین رفت...

*****&&*&*****

داشتم موهامو خشک میکردم که صدای در شنیدم با کلافگی گفتم:

--باز چیه؟

صداش که سعی در ضعیف کردنش داشتو شنیدم:

--گیسو پس تو کجایی یه ربه اومده من نمیدونم چیکار کنم...

--تو برو پایین منم الان میام...

صدای قدماشو شنیدم که از پله ها پایین رفت...

با ناراحتی به صفحه ی تلفنم خیره شدمو زیر لب گفتم:

--آراد یعنی الان داری چیکار میکنی....

صفحه ی مخاطبارو باز کردم رو اسم هاپو دست کشیدم، هاپو من...کی عشقم شدی و نفهمیدم؟

کی زندگیم شدی؟ کی نفسات به نفسم بند شد؟

آهی کشیدم رو " هاپو" کلیک کردم تماس برقرار شد ..

بوق پنجم.... جواب نمیده....

لعنتی زیر لبی گفتم و تلفنو قطع کردم و روی تخت گذاشتم

موهامو بالا سرم جمع کردم و شال مشکی سرم کردم،

ساده تر از همیشه....

خیلی وقته شدم همون گیسوی اولی...

همون گیسویی که همه چیزو ساده دوست داشتو وقتی تو دنیای پول غرق شد، انسانیتتشم غرق شد...

میخوام همون گیسوی شادو سرزنده و البته مظلوم سابق باشم تا آراد منو ببخشه و برای بخشیده شدن از جانب آراد خدا باید منو ببخشه...

با قدمای محکم از پله ها پایین رفتم؛ صداشونو شنیدم، اینجور مواقع فال گوش وایسادن و خیلی دوست دارم، این صدا صدای آرش بود که داشت میگفت:

—رز نمیخواهی بگی برای چی اومدی ایران ؟ شوهرت کجاست؟

رز:— اومدم به دیدن پسر دایی نامردی که مارو لایق ندونست نامزدیش دعوت کنه..

—هنوز مراسم نگرفتیم...

رز:— دوست داری؟

مهلت حرف زدن بهشون ندادمو با صدای بلند سلام کردم که نگاه کنجکاو و پر حسرت رزو رو خودم حس کردم، با مهربونی گفتم:

—رز تو چقدر خوشگلی! حتی از تعریفای آرش قشنگ تری...

آرش لبخنده مصنوعی زدو گفت:

—رز این خانومم گیسوعه...

خندیدمو گفتم:— آرش جان مزاح میکنن..

با قیافه ی سرخ شده ی آرش که داشت بهم علامت میداد لبخندی زدمو گفتم:

—من گیسو همسر آراد دوست صمیمی آرشم...

رز با تعجب که خوشحالی چاشنیش بود گفت:

—آراد تهرانی؟

با تعجب گفتم:— مگه میشناسیش؟

آرش با قیافه ی وا رفته و رنگی که بی شباهت به گچ نبود گفت:-- آره آزاد وقتی اونور بود پیش ما با رز صمیمی بود...
رز خندید و گفت:--هنوزم همونطوری مغروره و همرو از بالا نگاه میکنه؟
شیطون نگاش کردم و گفتم:
--از اونم بد تره..
وایی زیر لبی گفت و نشست رو کاناپه، منم کنارش نشستمو به قیافه ی آرش که داشت برام خطو نشون میکشید ریز ریز خندیدم...
رز با کنجکاوی گفت:
--آرش پس نامزدت کو؟؟
آرش خواست حرفی بزنه بلند بلند خندیدمو گفتم:
--نامزد کجا بود دیوانه، کی به این زن میده؟
رز با نا باوری گفت:--راس میگی؟؟؟؟
آرش سرشو انداخت پایینو اخماشو حسابی کرد تو هم، این کارش یعنی از دستم ناراحته...
ولی خبر نداره که من برای خودش اینکارو کردم، من دلم نمیخواد یه دختر عاشقو ناراحت کنم..
چون مطمئنم رز عاشق آرشه...
وقتی دیدم جفتشون ساکن رو به رز گفتم:
--تنها اومدی عزیزم؟
لبخند تلخی زد و گفت:--آره تنهام...
--چرا عزیزم؟
- خب اونجا مشکلاتی پیش اومد که تنها اومدم...
آرش با کنجکاوی گفت:
--چی شده رز؟
رز نگاهش کردو با بغض گفت:
--طلاق گرفتم...
صدای داد آرش باعث شد دو متر از جا بپریم
--چه غلطی کردی؟
رز با تته پته گفت:--آرش تو که میدونستی من نمیتونم...

آرش با عصبانیت داد زد: -یه دلیل محکم بیار برای طلاق گرفتنت..

رز مسمم نگاهش کرد و با صدای محکمی گفت: --دلیل محکم تر از اینکه عاشقتم؟ من عاشق تو بودم حتی وقتی زن اون لعنتی بودم با رویای تو شبامو صبح میکردم..

صدای سیلی آرش که بی رحمانه به گونه ی رز زد تو صدای جیغ من گم شد، با عصبانیت رفتم سمتشو گفتم:

--چیکار میکنی وحشی؟ برو گمشو بیرون...

آرش با ناباوری به رز نگاه کرد و گفت :|

--رز منو ببخش عصبانی شدم..

و به دنبال این حرف تو یه حرکت سرشو تو آغوش گرفت، با ناراحتی به جفتشون نگاه کردم که تو آغوش هم شونه هاشون میلرزید...

چه خوب که همه چیز درست شد...

چه خوب که برگشتن به دنیای هم...

یه قطره اشکی که از چشمم سرازیر شده بود و پاک کردم و به حیاط رفتم تا تنهاشون بزارم...

با دیدن استخر لبخنده تلخی کنج لبم نشست...

یاد دیروز افتادم، دیروزی که تو آغوشش بودمو با موهای خیسش بازی میکردم...

دیروزی که نوازشم میکرد برای کمتر شدن دردم...

دیروزی که نگرانم شد...

دیشبی که برای من یا دوری از من گریه کرد...

خدایا منو ببخشه؟

یعنی گناهم انقدر بزرگ هست که بخشیده نشه؟

لبه ی استخر نشستمو پاچه هامو بالا زدمو پاهامو تو آبی که حالا زیر نور آفتاب گرم شده بود حرکت دادم...

حس خوبی به پوستم سرازیر شد...

با نگاه کردن به مچ پای سفیدم تو آب یه فکری تو ذهنم جرقه زد...

اگر منو ببخشه اسمشو رو مچ پام خالکوبی میکنم...

اینجوری تا اخر عمر اسمش با پوست تنم عجین میشه.

۱ ساعتی میشه که لب استخر نشستمو دارم فکر میکنم، تمام فکرم هول آزاد میچرخه...

خسته شدم انقدر فکرای تکراری کردم...

خسته شدم انقدر از خودم پرسیدم آخر این زندگی چی میشه...
صدای آرشو از پشت سر شنیدم:
—گیسو بیا تلفن...
با تعجب گفتم:--کیه؟
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداختو گفت:--آراده دیگه کی متونه باشه...
با شنیدن اسم آراده به سرعت از استخر بیرون اومدم و بخاطر خیسی پام لیز خوردمو نزدیک بود بیوفتم که دستمو به زمین گرفتم...
آرش با تعجب گفت:--گیسو حالت خوبه؟؟؟
تندتند سرمو تکون دادمو گفتم:--بدش به من...
تلفنو کنار گوشم گذاشتمو با خوشحالی گفتم:--آراده...
از صدای دادش چهار ستون تنم لرزید:--آراده درد معلومه کدوم گوری...
با تعجب گفتم:--خب تو ویلام...
—پس چرا اون تلفن لعنتیتو جواب نمیدی...
با ناراحتی گفتم:--زنگ زدم جواب ندادی تلفنو گذاشتم تو اتاق اومدم تو حیاط...
نفس راحتی کشید و با تن صدای پایینی گفت:
--دختر چرا انقدر منو حرص میدی؟
با خوشحالی گفتم:--بیخشید عزیزم وایلی راستی یه خبر خوب...
با کلافگی گفت:--چه خبری؟
—رزو آرش آشتی کردن...
با صدای بلند گفت:--چی؟؟؟مگه رز ازدواج نکرده بود...
با صدای پایین گفتم:--چرا ولی طلاق گرفته...
—چییی؟؟؟
—اه خب انقدر چی چی نکن آرشو دوس داره دیگه...
بی توجه بـه حرفم گفت:--منم یه خبر خوب بهت بدم؟
با هیجان گفتم:--دستگیرش کردین...
خندیدو گفت:--محمد تو کارش تکه، واقعا که سرگرد قابلیه...

جیغی کشیدمو گفتم:- آراد تو یه قهرمانی...
—من که کاری نکردم دیونه مواظب خودت باش، کیارش تا یکی دو ساعت دیگه میاد ویلا...
با ناراحتی گفتم:- تو چی؟؟
—من تو راه تهرانم...
آهی کشیدمو گفتم:- حداقل میومدی...
—گیسو بس کن گفتم یه مدت باید از هم دور باشیم تا بتونم تصمیم بگیرم...
نفسمو فوت کردم گفتم:- باشه مراقب خودت باش...
—گیسو تو این مدت حتی بهم زنگم نزن؛ کار واجبی داشتی بگو کیارش باهام در میون بزاره...
زیر لب گفتم:- باشه خدافظ...
بدون خداحافظی تلفنو قطع کردو منو تو شک حرفاش گذاشت، حتی بهش زنگم نزنم...
یعنی انقدر ازم بدش اومده...
بیخیال تصوراتم رفتم تو ویلا و آرش و رزو چمدون به دست دیدم...
آرش لبخندی زدو گفت:- واسه همه چی ممنونم گیسو، منو رز داریم میریم ویلای خودمون...
با ناراحتی گفتم:- خب همینجا میموندید...
سرشو تکون دادو گفت:- بازم بهت سر میزنم، مواظب خودت باش
و رو به رز ادامه داد:- بریم خانومی...
رز دستمو تو دستش فشردو گفت:- گیسو واقعا از دیدنت خوشحالم آراد حق داشته که عاشقت بشه تو یه فرشته ای...
هم خوشگلی، هم خوشتیپ، هم مهربون، هم دوس داشتنی...
بوسیدمشو گفتم:- توام خیلی خوبو ماهی عزیزم ایشالله دیگه قدره آرشو میدونی، تو این مدت که شناختمش فهمیدم
چقدر آقاس...
با عشق به آرش نگاه کردو گفت:- حتما عزیزم...
~~~~~★~~~~~  
ظرفارو تو ماشین ظرفشویی چیدمو رو به کیارش گفتم:- کیا اگه خسته نیستی بریم لب دریا؟  
کیارش که سرش حسابی تو گوشیش بود با گیجی گفت:  
--هوم؟؟  
خندیدمو گفتم:- با کی داری حرف میزنی...

—هیچکی، چی گفتی؟؟

اخمامو کردم تو همو گفتم:- بریم لب دریا...

چشماشو چرخوندو گفت:

--وای گیسو تو این یه ماهی که اومدم شمال از هر چی دریاس بدم اومدم، لامصب منو میبری لب دریا یه کلامم که حرف  
نمیزنی فقط زل میزنی به آب...

با بغض گفتم:--خب اونجا بهم آرامش میده...

اومد بغلم کردو گفت:--گیسو الهی فداتشم دیگه کم کم باید برگردیم تهران شما دانشگاه داریا، لطفاً به خودت بیا...

مشتی به سینش زدمو گفتم:--آخه تو چه میدونی یه ماه دوری یعنی چی، تو این مدت حتی یه زنگم نزده، فقط واسه  
تولد یه اس ام اس خشکو خالی داد همینو بس...

چپ چپ نگاهم کردو گفت:--همونم ازش توقع نمیرفت، من تعجب کردم تولدتو تبریک گفت..

با بیخیالی گفتم:--در هر صورت من دارم میرم لب دریا اگه میای بیا بریم...

—میام عزیزم بریم...

سرمو کج کردمو گفتم:--میشه گیتارتم بیاری؟

نچی نچی کردو گفت:--بله میشه، گیتارمو میارم برای سی و یکمین بار آهنگ یه غریبم برات میزنم تا شمام بشینی  
آبغوره بگیری...

پامو رو زمین کوبیدمو گفتم:--خواهش میکنم کیارش..

لبخندی زدو گفت:- باشه عزیزم بریم...

~~~~~★\*\*\*\*\*

دوباره لباسی ساده معمولیمو پوشیدمو شونه به شونه ی کیارش به سمت ساحل قدم برداشتم...

با سیمای گیتارش بازی کردو گفت:

--عشق، این واژه ی سه حرفی چه عجیب با هممون بازی کرد...

سری تکون دادمو گفتم:- همتون خوشبخت شدید جز من...

لبخندی زدو گفت:-- تلوام میشی...

به دریا خیره شدمو گفتم:--امیدوارم حالا بزن...

صداشو صاف کردو شروع کرد زدن...

((ی—ه غری—به ب—ا من ت—و ای—ن خونس—ت..))

کـه بـه تـو خـیـلـه شـبـا هـت دـاره، پـیره نـه کـه تـنـشـه مـال تـوعـه...
جای تو گوشی—رو بر میداره...
هم—ون آهنگی—رو که دوست داشتی با خودش تو خل—وتش میخون—ه ولی با م—ن سرده

با ای—نکه همه چی—زو راج—بم میدون—ه...
ای—ن نمیتون—ه تو باشی مگه ن—ه؟؟
خال—ی از تو فقط اس—م توعه...
هر جا که هستی منو میشنوی...
بگو این سای—ه هم اسم توعه... منو میبوسه و بی تفاوتم...
باورم نمیشه ای—ن سهمم...
نگاهم کردو منم همراهش داد زدم:
دی—گه انگار بین م—ا چیزی نی—ست...
وقتی لمس میکن—ه میفهمم...

صدای پای کسیو از پشت سرم شنیدم، دستی که دوره گردنم حلقه شد عجیب با روح و روانم بازی میکرد...
بوی عطر خوشبو، نفسای داغش روی گردنم، لبخندی که کیارش بهش زد همه و همه نشون میداد که این کسی نیست جز
آرادم...
اونم با کیارش هم صدا شد دقیقا کنار گوش من:

اول—ین بار بهش شک کردم، وقتی دی—دم که دروغم میگه...
وقت—ه دیدم که به سمتش میرم...
از نگاهش گرم نمیشم دیگ—ه...
یه غریبه که صداش مثل—ه توعه ولـه حرفاش مثله حرفای تو نی—ست...
وقتی میشینه کنارم انگار دوس دارم بگم نشین جای تو نیست...
این نمیتونه تو باشی مگه نه؟؟؟
خالی از تو فقط اسم توعه...

هر جا ک—ه هستی منو میشنوی...
بگو این سایه هم اس—مه توعه...
منو میبوسه و بی تفاوته باورم نمیشه اینه سهمم...
دیگه انگار بین ما چیزی نیست وقتی لمسم می—کنه میف—ه—م—م...))
آهنگ تموم شد و من هنوز مست بوی ادکلن و صدای بم شده ی آراد بودم، صدایی که در اثر گریه بم شده بود...
سینه ای که از هق هق میلرزید...
دستایی که محکم منو به خودش فشار میداد تا دلتگیشو تزکین بده...
شنیدم که کیارش بهش گفت:- خوش اومدی رفیق ..
صدای قدم هاشم شنیدم که ازم دور شد...
ولی حتی نمیخواستم چشمامو باز کنم..
میخواستم تا ابد تو این رویا بمونمو بیدار نشم که کنار گوشم گفت:
— میبینم که در نبود من خوانندم شدی...
لبخند تلخی زدمو گفتم:
—بالاخره اومدی...
با همون صدای بمش گفت:- دلم عجیب برای خانوم وحشیم تنگ شده بود...
سرمو از پشت تو سینش فشردمو گفتم:
—من بیشتر...
سرمو بوسید و گفت:- گیسو...
با لذت گفتم:- جونممم عزیزم..
دوباره سرمو بوسید و گفت:- دوستت دارم، انقدر زیاد که نمیتونم ازت بگذرم، نمیتونم نبخشم...
برگشتم نگاهش کردم، اشکایی که از زور خوشحالی و شوق رو گونم میریخت و پس زدمو گفتم:
—گیسو فدات بشه منم دوستت دارم ، اخیلی بیشتر از تو...
اشکاش دونه دونه پایین ریخت و گفت:
—غرور در برابر عشق تو هیچی نیست...
با انگشتای شصتم اشکاشو پاک کردم با لذت جای اشکاشو بوسیدم و گفتم:
— زندگی منی، عاشقتم، گریه نکن عشقم گیسو تا ابد مال توعه...

چشماشو رو هم فشار دادو گفت:

—گیسو تا ابد...

رو قلبش زدو گفت:-- همینجا میمونه. تا ابد...

نمیدونم اون لحظه چه لذتی از حرفش به قلبم سرازیر شد که با عشق بوسیدمش و داغ شدم از وجودش...

~~~~~★\*\*\*\*\*

کنارم نشستو گفت:-- عشقم بریم تو، آخرای تابستونه هوا داره کم کم سرد میشه...

خودمو تو بازوهایش قایم کردم و گفتم:

--تا تو هستی سردم همیشه نمیدونی تو نبودی چه عذابی کشیدم..

پیشونیمو بوسید و گفت:

--عشق من!!!!

با خوشحالی گفتم:--آراد قدم بزنیم...

چشماشو رو هم فشردو با لبخند با مزه ای گفت:

--بزنیم..

دستشو گرفته بودمو با هم تو ساحل قدم میزدیم، چشمای همه رو ما بود...

بعضیا از رو حسادت، بعضیا از رو حسرت، بعضیا از رو شوق، بعضیا از رو مهربونی...

برخورد آب دریا با پوست پام بهم لذت میداد، لذت زندگی، لذت عشق...

لذت هم قدم شدن با عشقت از هر لذتی بیشتره، چه خوبه وقتی دستاتو دور بازویی حلقه کنی که میدونی مال خودته فقطو فقط مال خودت...

با یاد آوری خالکوبی های آراد سرمو رو بازوش گذاشتم و صداس زدم، برای صدمین بار سرمو بوسید و گفت:

--جان آراد..

—دلم میخواد اسمتو رو مچ پام خالکوبی کنم..

با همون جدیت سابقش گفت:

--نخیر نمیشه..

با ناراحتی گفتم:-- چرا؟

با اخمو تعصب گفت:-- چون همینجوریشم خوشگل هستی مچ پاتم خوشگل کنی بندازی بیرون دیگه واویلا باید هر روز با خاطر خواهات دعوا کنیم...

گونش و بوسیدمو گفتم:

--الهی قریونن برم کسی نمیبینه که...  
 ابرو هاشو بالا انداختو گفت:--نچ همیشه..  
 با سرتقی گفتم:زیر نافم که میشه...  
 و با دستم دقیقا زیر نافمو نشون دادم...  
 تو یه حرکت منو مثله پرکاه از جا بلند کردو رو شونه هاش انداخت، و به من که دستو پا میزدم توجهی نکرد...  
 محکم منو به خودش فشرد و گفت:  
 --اونجا میشه عزیزم، اگه فقط من ببینمش میشه...  
 با استرس به مردم که همه با لبخند نگاهمون میکردن نگاه کردم و گفتم:  
 --آراد تورو خدا بزارم زمین همه دارن نگاهمون میکنن..  
 با بیخیالی گفت:--خب نگاه کنن زنی..  
 --آراد خب زشته...  
 چشمکی زدو رو به مردم با صدای بلند گفت:  
 --این خانوم خوشگلو میبینید که تو بغله منه؟ آقا این زنه منه! جوئه منه! عمره منه! دلم میخواد محکم بغلش کنم و همه جا  
 جار بزنم بابا من دوسش دارم جرمه؟؟؟؟  
 همه خندیدنو من از خجالت لیمو گاز گرفتم....  
 البته...  
 لذت اون چند جمله انقدر زیاد بود که تقریبا داشتم رو ابرا پرواز میکردم، اما شرم باعث شد بازم دستو پا بزنم...  
 انقدر دستو پا زدم که یه دفعه تمام محتویات معدم به دهنم هجوم آورد و رو به آراد گفتم:  
 --آراد تورو خدا بزارم زمین حالم بده  
 نمیدونم چجوری اون حرفو بهش زده بودم که تو یه حرکت ناگهانی منو رو زمین گذاشت با سرعت دوویدم به سمت سطل  
 آشغالی که جلوی سفره خونه قرار گرفته بودو تمام محتویات معدمو توش خالی کردم...  
 آراد با سرعت اومد سمتم زیر بازومو گرفتو گفت:  
 --گیسو خانومم حالت چطوره، قریونت برم چیشدی یه دفعه...  
 وقتی بدن بی حالمو تو بغلش گرفت با بغض گفت:  
 --خدا لعنتم کنه...  
 با صدای بی رمقم گفتم:



— ایا آراد این چه حرفیه یه حالت تهوع ساده بود، امروز زیاد پر خوری کردم...

تو طول راه چند نفری ازمون حالمو پرسیدن که آراد خیال همرو راحت کرد و در حالی که منو تو بغلش گرفته بود راهشو به سمت ویلا کج کردو گفت:

— باید بریم بیمارستان...

با ناراحتی گفتم:— آراد خواهش میکنم من که چیزیم نیست..

— هیششششش خانومم ساکت باش بریم دکتر تا خیال من راحت شه..

و به دنبال این حرف بی توجه به دستو پا زدنم، دره سمته شاگردو باز کردو انگار که شیء با ارزشی تو دستشه آروم رو صندلی خوابوندم و بعد از بوسیدن پیشونیم خودشم سوار شد..

تو طول راه همش نگاه نگرانشو رو خودم حس میکردم که کلافه شدم و گفتم:

— آراد جان به خدا خوبم...

پاشو رو پدال گاز فشرده سرعتشو بیشتر کرد و گفت:

— تا دکتر تایید نکنه من خیالم راحت نمیشه...

پوفی کردم و گفتم:

— حداقل یه آهنگ بزار...

تو یه حرکت سرمو محکم و خشن بین بازوش فشرده گفت:

— دختر ساکت باش، بزار رانندگیمو کنم...

لال شدم، نه با حرفشو تحکمش بلکه با گرمای آغوشش،

بلکه با بوی عطرش..

با خشونت ذاتیش...

خدایا دوس دارم سرمو از پنجره ماشین بگیرم بیرون جیغ بزنم این خوشبختیرو ازم بگیر...

آرادم همیشه انقدر مهربون باشه...

با توقف ماشین حواسمو به بیمارستانی دادم که جلوش نگه داشته بود...

لبخندی زدو گفت:— میتونی بیای یا بلندت کنم..

با شیطنت گفتم:

— نمیتونم میشه بغلم کنی..

لپمو کشید، پیاده شد دره سمته منو باز کردو محکم تو بغل گرفتم و زیر گوشم گفت :

— حالا هی شما شیطونی کن، بعد آخر شب که تنها شدیم، منو تو با هم...اون وقت نوبت شیطونی منم میرسه..

زیر چو نشو بوسیدمو گفتم:

—منم چقدر گذاشتم...

اخمی کردو گفت:— مگه میتونی نزاری، فراموش نکن که ماله منیو هر کار بخوام باهات میکنم...

با دیدن پرستار که به سمتمون میومد فرصت جواب دادنو پیدا نکردم، پرستار با نازو عشوه گفت:

—کمکی از دستم بر میاد؟

آراد با جدیت و جذبه ی همشگیش که عاشقش بودم گفت:

—خانومم یه دفه حالش بهم خورد دکتر کجاست؟

پرستار با لحنه زننده ای گفت:

-این زننه؟

آراد با اخم گفت:— این به درخت میگن، گفتم دکتر کجاست...

پرستار قرو قمزه ای اومد و بعد از پشت چشم نازک کردن گفت:

—این که از منم سالم تره، دنبال من بیاید....

~~~~~★\*\*\*\*\*

دکتر بعد از معاینه کردنم محکم رو دستش زدو گفت:

—میدونی فشارت چنده دختر شام چی خوردی؟؟

سرمو به حالت مظلومی کج کردم و گفتم:

—فقط یه دونه پیتزا...

آراد چشم غره ای رفتو گفت:

—چیشده دکتر؟

دکتر خندیدو گفت:—حتما با نمکو سس فراوون??

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

— اوهوممم مگه چیه خب؟

دکتر سری تکون دادو همراه با نچ نچ رو به آراد گفت:

—آخه زن حامله باید پیتزا و سس و نمک بخوره که فشارش انقدر بره بالا....

و به دنبال این حرف به قیافه ی من نگاه کرد که شبیه علامت تعجب و سوال با هم شده بودم، برگشت به آراد حرفی بزنه که با دیدن دهن بازش خندیدو گفت:

—نمیدونستید ۴

و بعد از این حرف مردونه رو کمرآراد زدو گفت:

—تبریک میگم مرد خانومت حاملس...

صدای خنده ی بلندو قهقهه ی آراد که از سر خوشحالی بود با صدای هیییییییین من در آمیخت...

آراد با ذوق کنارم اومد و بعد از بوسیدن سر تا پام از دره اتاق خارج شد...

۵ دقیقه بعد پرستاری با یه شیرینی تو دستش اومد و گفت:

—خوش به حالت چه شوهری داری، داره کله بیمارستانو شیرینی میده به خاطر حاملگیت...

با تعجب گفتم:—خودش کو...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردو گفت:— وا دختر خوب داره شیرینی پخش میکنه دیگه به منم گفت بیام مواظبت باشم، نمیدونی که چند جعبه شیرینی خریده..

با بغض گفتم:—آره عاشق بچست...

لبخندی زدو گفت:— معلومه خیلی عاشق همین الان چه حسی داری بچه ی عشقت تو وجودته؟

گنگ نگاهش کردم و دستمو رو شکم گذاشتم، حس خوب مادر بودن به قلبم سرازیر شد،

خدای من الان یه چیزی از وجود منو آرادم منو عشقم تو شکمه...یه موجودی که قراره به من بگه مامان و به آرادم بگه بابا...

با لذت دست رو شکم کشیدم انگار حسش میکردم...

انگار که دارم رو سره بچم دست میکشمو موهاشو نوازش میکنم...

از همون جا ته قلبم با تمام وجود آرزو کردم که شبیه باباش باشه...مثله اون مرد باشه و در آینده پشتم باشه. با لبخند به پرستار گفتم

—بهترین حس دنیا...

لبخندی زدو گفت:—ایش الله سالمو سلامت به دنی! بیاد...

آراد با سرو صدای زیاد وارد اتاق شد، داشت با دکتر میگفتو میخندید وقتی منو دید نگاه عاشقانه ای بهم انداختو گفت:

—خوبی خانوم؟

خودمو لوس کردم و گفتم:—معلومه چقدر نگرانی که ول کردی رفتی...

دکتر خندیدو گفت:—داشت کل بیمارستانو شیرینی میداد...

بعد از معاینه کردن رو به آراد گفت:

—الان تو هفته ی پنجم بارداریه تازه از این به بعد مشکلات شروع میشه باید خیلی مواظب تغذیش باشی..

آراد لبخند نگرانی زدو گفت:—الان حالش خوبه؟

—آره پسر من مرخصش میکنم...

و به دنبال این حرف به همراه پرستار از اتاق خارج شد، آراد با همون لبخند رو لبشو چشمایی که از همیشه عاشق تر بود اومد جلو و پیشونیمو بوسید و بعد با نگاه عمیق تو چشمام گفت:

—آرزو میکنم یه دختر بیارم مثله خودت...

اخمی کردم و گفتم:

—نمیییخوااممم پسره شبیه توام هست...

چشماشو تو کاسه چرخوندو گفت:—انتخاب بچه با مرده و من میدونم که دختره..

با سرتقی گفتم:— من به دنیاش میارم و پسره..

پوفی کردو گفت:— هر چی هست سلامت باشه گیسو چقدر کل کل میکنی...

~~~~~~★\*\*\*\*\*

سه ساعت بعد خبر حامله شدنم مثله بمب پیچید...

آراد با خوشحالی به همه زنگ زده بودو خبر داده بود...

کیارش که با دیدنمو فهمیدن قضیه بغلم کرده بودو از خوشحالی دوره خودش چرخونده بود...

با بابا شهاب و مامان الهام و الی حرف زدمو اونا از ذوق همش قربون صدقم رفتن...

نازی و غزل فقط جیغ زدن...

گیتی و شوهرش ابراز خوشحالی کردن...

عرفان خیلی خشک تبریک گفت...

همه و همه...حتی آرش و رز...

هر کسی که میشناختم...

داشتم چمدونو واسه فردا میبستم، اخه قراره راه بیوفتیم که آراد با سینی پر از خوراکی های خوشمزه و میوه های قاچ شده اومد تو و با دیدن من، سریع سینی رو رو تخت گذاشت و اومد سمتم...

دستمو گرفتو به سمته تخت برد و با جدیت گفت:

—دیگه نبینم کار کنیا مگه من مردم؟تو باید فقط مراقب خودتو نبینی کوچولو باشی...

با احتیاط منو رو تخت نشوندو شروع کرد میوه گذاشتن تو دهنم..

انقدر دادو خوردم که با کلافگی گفتم:

—آراد خواهش میکنم خفم کردی...  
بلند شد رفت سراغ چمدونو در حال جمع کردنش گفت:  
—میوه بخور جون بگیری...  
خواستم جواب بدم که صدای کیارش از پشت در اومد:  
—صابخونه خونه ای؟ من پیام تو؟؟  
آراد با سر خوشی خندیدو گفت:—بیا تو...  
در باز شدو کیارش با لیوان شیر موزی تو دستش اومد تو و در حالی که همش میزد گفت:  
—بیا ببین واسه جیگر دایی چی درست کردم..  
دو دستی تو سرم زدمو گفتم: —جیگر داییش نخواد چیزی بخوره کیو باید ببینه...  
آراد سینه ستپر کرد بادی به غبغبش انداختو گفت:  
—باید منو ببینه حالا ببینم جرأت داره چیزی نخوره...  
دستامو به حالت تصمیم بالا بردمو گفتم:  
—غلط بکنه چیزی نخوره...  
خندیدو گفت:—آفرین حالا شیر موزتو بخور...  
با ته مونده ی جایی که تو معدم مونده بود، شیر موز خوشمزرو خوردمو با عشق به شوخیا و خنده های از ته دل برادرو شوهرم نگاه کردم...  
دومرد دوست داشتنی من...  
  
بعد از نیم ساعت کیارش به اتاقش رفت تا بخوابه و آراد چمدونای بسته شدرو گوشه ی اتاق گذاشتو گفت:  
—فردا برگشتنی یه سرم به حاج رجب بزنیم زشت شد اینجوری یه تشکر خشکو خالی هم نکردم...  
اخمی کردم و گفتم :  
—حاج رجب یا معصومه?  
با تعجب اومد کنارمو گفت:—توداری به معصومه حسودی میکنی، کسی که تو این مدت که ندیدمش قیافشم یادم رفته...  
سرتقانه گفتم:—اون چی هست که من بهش حسودی کنم...  
محکم بغلم کردو گفت:—بلهههه انگشت کوچیکه خانوم منم نمیشه...  
با ناراحتی گفتم:—فردا رفتیم محلش ندیا...

دستم گرفت توی دستشو در حالی که دونه دونه سر انگشتمو میبوسید گفت:

— چشم هر چی خانوم حسودم بگه...

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

— من حسود نیستم غیرتیم...

خندیدو گفت:— قریون غیرتی شدنت برم...

سرمو محکم رو سینهش فشار دادمو گفتم:

--بخواییم دیگه...

دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم، و در حالی که لب پایینشو به دندون گرفته بود گفت:

—دلت میخواد؟

مشتی تو سینهش زدمو گفتم:—منحرف میگم بخواییم

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:

—بعدشم من حاملم دیگه از این توقع نداشته باش...

با یه حرکت منو تو بغلش خوابوندو همینطور که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت:

--تا 3 ماه آزاده...

و بعد از این حرف با عشق نگاهم کردو تو یه حرکت من گرم شدم از وجودش گرم شدم از بوسه ی داغی که از عشق بود...

با تمام وجود باهانش همراهی کردم و کنار گوشش زمزمه کردم

:—مرد دوس داشتنی من...

صبح با حس گرما و خیزی پیاپی رو شکم چشمامو باز کردم و دیدن یه کله ی طلایی که تند تند رو شکمم میبوسید با لذت خندیدم...

با شنیدن صدای خندم سرشو رو شکم گذاشتو با نگاه کردن بهم گفت:

—بیدار شدی خانوم خوشگله..

دستمو لای موهای سشوار کشیدش که حالا کوتاه تر شده بود فرو کردم و گفتم :—آره بابای هم من بیدار شدم هم مامان خوشچلم..

آراد نگاه عمیقی بهم انداخت چشماشو با لذت روی هم فشار دادو گفت:...

آراد:قریون خودت و مامان خوشگلتم برم....

به چشم های مملو از عشقش نگاه کردم....چشمای آبی اسمانی،تو پاداش کدوم کار منی؟....

دست هام رو بین موهاش بردم و آروم حرکت دادم....  
سرش رو بلند کرد و گردنم رو بوسید....  
با صدای کشداری، خطاب به من گفت:....  
آراد: می خوام دوباره کار دستمون بدی؟...  
قهقه ای زدم و بعد شیطان ابرو هام رو چند بار به سرعت بالا و پایین فرستادم....  
لب زیرپنش رو به دندان گرفت و گفت:....  
آراد: نکن دختر... ضعف کردم... پوووف....  
هولش دادم عقب که با چشمای مست شدش رفت عقب،  
چهار دست و پا به سمتش رفتم و گفتم:....  
\_باشه.... هر چی آقامون بگه...  
بوسه سریع و کوتاهی روی لب هام نشوندو گفت:  
\_نکن دختر خوب نکن اون بچه داره میبینه...  
چشمامو بستمو سرتقانه گفتم: \_پس از این به بعد شیطونی تعطیل بچم میبینه چشم و گوشش باز میشه...  
گردنمو گازی گرفتو گفت: \_شبا که چراغا خاموشه نمیبینه نفس آراد اونوقت تا دلم بخواد شیطونی میکنم... خودمو ازش  
جدا کردم و گفتم:  
\_بیخود داری زیادی پررو میشی...  
پیراهن مردانه آراد رو به تن کردم...  
بلند شد و یک دستش رو زیر زانو هام و دست دیگرش رو دور گردنم حلقه کرد...  
با لب های غنچه شده به آراد نگاه کردم و گفتم:....  
\_خسته میشی... بزارم پایین...  
سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:....  
آراد: خودم تا آخرش نوکرتون هم هستم...  
لبخندی زدم و باری دیگر خدا رو شکر کردم...  
سرم رو به سینه اش فشردم و غرق آرامش شدم...  
غرق عطر تنش شدم...  
غرق لذت وجودش شدم...

.....

پاهام رو مثل بچه ها تکون دادم و رو به آراد گفتم:...

\_ بسته دیگه... واقعا نمی تونم....

گونه ام رو بوسید و گفت:--باشه خانوم لوس من...

سرمو کج کردم با حالت مظلومی گفتم:--بریم صبحونه؟

چشماشو تو کاسه چرخوندو گفت:--بریم زندگی من...

~~~~~★ ~~~~~

از روی پاهاش بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم....

داخل پذیرایی، منتظر آراد بودم....

داشت میز صبحانه رو جمع می کرد....

دستی روی شکمم کشیدم و آروم، خطاب به بچه ای که در وجودم رشد می کرد، گفتم:.....

_ ببین راحت شدیما... خدمتکار هم پیدا کردیم....

و بعد ریز ریز خندیدم...

صدای آراد ترسوندم....

آراد:اهم اهم...بله بله حق با شماست....

نمی دونم قیافه ام چه جور بود که زیر لب گفتم:....

آراد:ای جان....

و بعد قهقه زد....

بلند شدم به سمتش رفتمو بعد از زدن مشت تو سینش گفتم:--اگه بچم افتاد تقصیر خودته...

اخمی غلیظ بین ابرو های پر پشتش نشستو با لحنی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم:--خدا نکنه دفعه اخرت باشه ها...

.....

حوصله ام واقعا سر رفته بود....

به جواهر ده اومده بودیم بعد از دیدن حاج رجبو خانوادش به رستوران کوچک همون نزدیکی رفتیم و من فقط غذا خورده بودم، و الان هم تو پارک جنگلی لب جاده تو آلچیق نشستمو به حرکتای پتو متی آرادو کیارش نگاه میکنم..

آراد هم اجازه انجام دادن هیچ فعالیتی رو بهم نمی داد....

نگاه مظلوم شده ام رو، به چشم های مهربون و قدر دانش دوختم....

آروم گفتم:....

_بیا بازی کنیم حداقل....

آراد سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره و من مدام بهش چشم غره می رفتم....

زیاد حساس شده بودم....

با دیدن آراد که به سمتم می اومد، ذوق زده نگاهش کردم...

کنارم نشست....

خطاب بهش با هیجان گفتم:....

_خب خب....چی بازی تنیم؟....

تک خنده جذابی کرد....

با چشم های خندونش بهم نگاه کرد و گفت:...

_اتل متل توتوله؟....

و من تنها وا رفته نگاهش کردم....

.....

با چشمای خمارش اومد جلو دکمه ی مانتومو باز کردو گفت:--کسی که حواسش نیست یه کم شیطونی بد نیستا...

بعد از مخالفتی که با آراد در مورد پیشنهادش دادم، پیشنهاد دیگه ای بهم داد...

با این که عصبانی شدم ولی لذت داشت...

آراد طوری که مثلا خجالت کشیده، موهاش رو نمایی خاروند و دکمه های مانتوم رو بست...

چیزی نگفتم و تنها با لبخندی نظاره گرش شدم....

وسایل رو جمع کرد...

من رو در ماشین نشوند و کمر بندم رو بست....

کنارم نشست وکیارشو با صدای بلند صدا کرد، کیارشی که عجیب این روزها سرگرمه تلفنشه...

با شنیدن صدای آراد بدو بدو اومد سوار شدو گفت:--بریم

آراد مشکوک نگاهش کردو گفت:--این روزا خیلی مشکوک میزنی اگه خبریه بگو مام بدونیم...

کیارش هول شده گفت:--نه نه...

ولی بعد با خنده ی شیطونی گفت:--اخه دیدم سرتون گرمه بخاطر همین گفتم تنهاتون بزارم...

جیغی زدمو گفتم:--کیارش بیشورررر...

آراد استارت زدو گفت:--خوب کاری کردی..

تو طول راه همش به این فکر میکردم که معصومه چرا وقتی فهمید من زن آرادم وا رفته نگاهم کرد، چرا چشماش لبریز از اشک شد و چرا و چرا و در آخر به این نتیجه رسیدم...

معصومه عاشق مرد من بود...

مردی که به هیچ کس نمیدمش...

معصومه اشتباه کرده بود که عاشقه مردی شده بود که همیشه حلقه دستش بود....

آراد با عجله و دستپاچه با بابا شهاب و مامان خداحافظی کرد و به سمت لیندا رفت تا ازش خدافضلی کنه

نگاهم رو از اون دو نفر گرفتم لیندا به ظاهر متعجب، اما با لبخند محوی خیره به من بود....

صدای قدم های تند، بلند و محکم آراد رو شنیدم...

به دنبال می اومد....

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم....

نمی خواستم باهاش رو به رو بشم....

اون هم الان....

حالم اصلا خوب نبود....

دستم از پشت، توسط آراد به عقب کشیده شد....

سرم رو به طرف دیگه ای بردم تا با آراد چشم تو چشم نشم....

و در همون حال، سعی می کردم بازوم رو از بین دست قدرتمندش خارج کنم...

ولی مگه می شد؟....

آراد در حالی که از خشم، قرمز شده بود و سعی داشت عصبانیت خودش رو مهار کنه تا حرفی نزنه و یا آسیبی به من و بچه ام نرسونه، بازوم رو آروم اما با حرص چند بار تگون داد....

با صدایی که سعی در کنترلش داشت تا بالا نره، خطاب به من ترسناک گفت:....

آراد: این کارهات برای چیه دختر؟.... مگه عقلت رو از دست دادی؟.... این کارها چیه؟.... چه مرگت شده؟.... هااااان؟....

با فریادی که سرم کشید، تنم به لرزه افتاد و ناخودآگاه بغضم شکست....

هق زدم....

آه لعنتی...

لعنت به من....

چرا نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم؟.....

چرا؟.....چرا؟.....

رنگ نگاه آراد عوض شد و محکم در آغوشم گرفت.....

زیر گوشم، دستپاچه و با استرس گفت:.....

آراد:جانم؟!.....جانم خانوم گل؟.....بیخشید.....بیخش عزیزم غلط کردم.....خب؟...آروم باش...آروم....عصبی بودم، از دهنم پرید.....

و شروع به نوازش موهایی که از شالم خارج شده بود، شد.....

از آغوشش بیرون اومدم و چشم های اشک آلودم رو به چشم های نگرانش دوختم:....

با صدای آرومی، با لرزش لب زدم:.....دلم شکست....

آراد آهی کشید و باز در آغوشم گرفت، عمیق و محکم صفتو سر سخت....

با صدای ارومی گفت:—چرا دله خانوم من شکست؟ مگه لیندا بهت چی گفت که یه دفعه از خونه زدی بیرون هااا؟؟؟ نمیخوای برام تعریف کنی خوشگلم...اگه ناراحت کرده بگو خودم بیچارش کنم...

صدای شادو شنگول الی رو شنیدم که از در حیاط اومد تو با جیغ جیغ گفت:

—اخ جون آرادو گیسو اومدن...

کیارش که تا این لحظه با تعجب به صحنه ی پیش روش که ما دوتا بودیم خیره بود حالا تعجبش جاشو به لبخند عمیقی دادو من با سری که رو شونه ی آراد بود نگاهش کردم و چشمک زدم...

صدای شادو شنگول الی بعد از دیدن ما تبدیل به واییییی نگران بود و بعد سمتم اومد و گفت:

—گیسو چپشده عزیزم چرا گریه میکنی؟

محکم تو صورتش زدو رو به اراد گفت:

—خاک بر سرم نکنه جیگره عمه چیزیش شده...

اراد با اخم گفت:—این چه حرفیه چرا نفوس بد میزنی...

نمیدونم با لیندا بهم چی گفتن که خانوم بدون توجه به بابا و مامان بنده و با بی احترامی از خونه اومد بیرون...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

--اخه تو نمیدونی چپشده که...

دستاشو قاب صورتم کردو با خشونت گفت:

—د بگو چی شده لعنتی داری اعصاب منو خورد میکنیا...

سرمو عقب کشیدمو با اشاره به کیارشو الی که با لبخند به هم نگاه میکردن گفتم:

--تو خونه با هم حرف میزنیم خوش اخلاقی تو همه جا ثابت نکن...

پوفی کشیدو رو به کیارش گفت:

--میدونه من چقدر عاشقو دیونشما میدونه ولی بازم حرصم میده...

با بغض گفتم:-- عاشقو دیونمی انقدر داد نزن سرم...

با حرص گفت :-خب بگو چته..

با فین فین گفتم:

--اون لیندا بی شعور کثافت عوضی... به من میگه... به من میگه... با تو... با شوهر من... با عشق من...

وقتی ماله من بوده... وقتی من زن رسمیش بودم...

هق زدمو گفتم... میگه با هم رابطه داشتید...

صدای داد آراد باعث شد از جا بپریم :

—ب ولای علی دروغ میگه، به فاطمه ی زهرا دروغ میگه، اون فقط الکی به من گفت ازم حاملس که منم رفتم ازش
ازمایش گرفتم فهمیدم بچه مال من نیست...

با عجز گفت:—به خدا دروغ میگه گیسو یه دردرس تازه شروع نکن بزار زندگیمونو کنیم...

اون بین صدای حیرت زده ی الی رو شنیدم که با تعجب گفت:—آراد تو چی داری میگی، لیندا از کی حاملس..

آراد با کلافگی گفت:—حامله نیست بوده، بچشو سقط کرد...

الی با چشمای گشاد شده گفت:—اصلا باورم نمیشه...

و بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه جیغ کشید:

—وایییی اونو ولش کن، منو بگو که دارم عمه میشم،،،، وایییی یعنی پسره یا دختر...

آراد با خنده بوسیدش و گفت:

—قربون خواهر لوسم بشم الان که معلوم نیست ولی ایش الله دختره...

و بعد با نگاه نافذش به من خیره شدو لب زد:

—بریم تو؟ زشته خانوم...

نمیدونم چه اطمینانی از اون قسمای پی در پی آراد به قلبم سرازیر شد که با لبخند هم قدمش شدم

حالا ما ۴ نفر کنار هم قدم برمیداشتیم، من آراد و عاشقای تازه وارد کیارش و المیرا که مطمئنم زوج فوق العاده ای میشن..

بیشکونی از بازوی آراد گرفتم که آخی گفت و نگاهم کرد که منم باشیطنتو چشم و ابرو کیارشو المیرارو بهش نشون دادم
مه چقدر عاشقانه بهم نگاه میکردن...

آراد اخمی کردو جلو تر رفت که رفتم بازشو گرفتمو گفتم

—متوجه نشدی؟ همدیگرو دوس دارن...—

5 ماه بعد
سیدی رنگ مو که خیلیم گشادو زشته تو تنم جا به جا می‌کردم و به صورت ارایش شدم که حالا خیلی تپل شده نگاه کردم
زیر لب غر زدم

:_ اقا خودش خوش تیپو خوشگل شده بعد نمیزاره من یه لباس درست حسابی ببوشم می‌گه دلم نمی‌خواد برجستگی های
بدنتو نامحرم ببینه.....

به شکمم که حالا بزرگ شده نگاهی انداختمو گفتم: - نه که خیلیم خوش هی‌کلم.....
صداشو از
تو حمام

میشنوم: -خانوم خوشگله من حاضرما نیام ببینم هنوز جلوی ایینه ای.....
بزنم: هنوز تو حمومی بعد میگی من حاضرم بعله من حاضرم مگه میزاری یه کم به خودم برس.....
م بیرون اومدو همینطور که حولو به خودش پیچیده گفت:-واییییی چقدر سرده لعنتی.....
حقته ی زیر لبی گفتم که با چشمای ریز شده اومد سمتمو همینطور که با خشونت همیشگی تو بغل می‌گیرتم گفت:- باز که
کردی کی می‌خوای از قر زدن دست برداری پسر بابا گناه داره با این مامان بد اخلاقش.....
بعد از این حرف دقیق به صورتم نگاه کردو با اخم گفت

- مگه نگفتمم ارایش نکن باز که خودتو مثل دلقک کردی پاکش کن.....

سرتقانه گفتم: _ پاک نمیکنم هی‌کل و لباسم که افتضاحه حداقل بزار خوشگل باشم.....
با اخم دره کمدو باز کردو گفت :- همینطوریشم خوشگلی مهم منم که پسندیدم سریع ارایش‌تو پاک کن اوقات تلخیم درست
نکن میدونی که اگه پاک نکنی از دره خونه بیرون نمی‌رم.....
و بغض نگاهش کردم پد ارایش باک کنواز رو میز ارایش برداشتمو ارایشمو کم کردم با حرص گفتم: =
خوب شد؟ زشت شدم راحت شدی حسود خان من که میدونم به من حسودیت میشه می‌خوای خودت خوشگل تر
باشی.....

کمر بندشو صفت بست با لبخند اومد کنارمو گفت: - ای جانم خانوم خوشگل من مشخصه که تو اصلا به من حسودی
نمیکنی.....

لاله ی گوشمو بوسیدو ادامه داد:- ولی اشکال نداره من همینجوریشم عاشقتم خپله من...
با ارنج از پشت تو شکمش زدمو خواستم حرفی بزنم که اخی گفتو از درد خم شد.....

با استرس دستمو رو شکمش گذاشتمو گفتم: _ اراد غلط کردم چی شدی یه دفعه دلت درد گرفت؟ خب سرتو بگیر بالا من
نگاهت کنم.....

با اخمی که از روی درد بود نگاهم کردو گفت: _ اون از دیشبت که شیطونی می‌کنی و بعد نمیزاری کاری کنم حسابی میزاری
تو خماری اینم از الانت که با ارنج میزنی تو شکمم دیگه چه کارایی بلدی که رو نکردی...
بوسش کردم گفتم:

—غلط کردم قریونت برم برو کرواتو بیار برات ببندم...—

با چشم غره رفت سمته کمدو لا به لای کرواتا دنبال رنگ مورد علاقمش بود که سریع رفتم سمتشو گفتم:

حالا منو آراد اسمشو گذاشته بودیم بـاغ خاطره ها...

باغی که حالا امشب توش عروسی بهترین دوستم و سهیله...

از ماشین پیاده شدمو همراه آراد از در رفتیم تو که ۶ زوج دوست داشتنی امشبو که کنار هم قدم میزدنو صدای خنده هاشون ورودی باغو پر کرده بود دیدیم...

حالا یادم اومد که براتون بگم...

تو این ۵ ماه خیلی چیزا عوض شد،

عرفان که به شدت از کاراش پیشمون شده بود از منو آراد خواست که نازنینو براش خاستگاری کنیم و الان اونا هم زنو شوهرن...

کیارش به خاستگاری الی رفتو حالا اونا هم نامزدن و در اخر

جیگر خاله هم تو راهه، گیتی سه ماهه حاملستو من با تمام وجود آرزو میکنم که زود تر به دنیا بیادو من خواهر زادمو تو آغوش بگیرم...

آراد در حالی که کرواتشو صاف میکرد دستمو محکم گرفتو گفت:

--الان بریم پشتشون دارن پشت سر ما حرف میزننا..

با صدای بلند خندیدمو گفتم:-دیونه..

از صدای خنده ی من آرتان برگشتو گفت:

--به به ببینید کیا اینجان...زوج رویایی و عاشق امشیم از راه رسیدن..

آراد با لبخند گفت:-چطوری باجنابق..

حالا همه مارو دیده بودن و هر کس مشغول احوال پرسى با طرفه مقابلش بود، نازی دستی رو شکم برجستم کشیدو گفت:

--عرفان داره تکون میخوره واییی...

عرفان با ذوق گفت:-نفس عموشه...

صدایی از سمت چپم اومد،آراد بود که با اخم گفت:-نخیرم فقط نفس باباشه...

با سرتقی گفتم:-نخیرم پسرم فقط نفس مامانشه...

آراد دستشو دوره کمرم حلقه کردو گفت:-بریم تو دیر میشه...

صدای آرتانو شنیدم که گفت:-حالا اسم این گل پسر و چی میزارین؟

منو آراد با عشق به هم نگاه کردیمو همزمان گفتیم:

--امیر سام...

همون لحظه صدای بوق بوق ماشین عروس و صدای عمه جون وخاله مریم که یک صدا میگفتن عروس و داماد اومدن با هم در آمیخت...

و به دنبالش بنز نقره ای رنگ سهیل با گلای سرخ و سفید رز که خیلی خوشگل تزئینش کرده بود از در باغ اومد تووو... همه با شوق رفتیم سمتشون، سهیل مثله همیشه و حتی خوشتیپ تر از همیشه با کتو شلوار مشکی و پیرهن سفید از در راننده پیاده شد و به ما ۸ نفر که با شوق جیغ و داد میکردیم و صدای سوت هامون کر کننده بود لبخند زدو برامون دست تکون داد...

با قدمای محکم به سمته دره راننده رفتو غزلو که شبیه یه پرنسس میدرخشید از ماشین پیاده کرد... نگاه غزل هنگام پیاده شدن انقدر عاشقانه بود که از خوشحالی جیغ زد و همون لحظه امیر سامم تو شکم تکون خورد که با خوشحالی دست آرادو رو شکم گذاشتم و گفتم:

—نگاه کن سامم خوشحاله...

دولا شدو شکمو بوسید طولانی و عمیق و با لبخند پر رضایتی گفت:

--عاشق جفتتونم...

با سر و صدای نازی و گیتی و الی رومو کردم اونطرف..

گیتی و نازی همش غزلو بوس میکردنو میگفتن چه ماه شدی، و عرفانو آرتانو کیارشم داشتن با سهیل شوخی میکردن... که سهیلو غزل وقتی متوجه نگاه پر محبت ما به خودشون شدن جفتشون دستاشونو باز کردن برای بهترین دوستاشون.. و منو آراد بهترین دوست های غزلو سهیل با عشق به سمتشون قدم برداشتیم و بهترین دوستامونو که حالا صاحب خوشبختی شده بودن که حالا طعم هوب عشقو چشیده بودن با لذت در آغوش گرفتیم...

~~~~~★\*\*\*\*\*

—وایییی گیسو پس کی این خوشگل عمه به دنیا میاد من دارم میمیرم..

این صدای الی بود که بعد از رقصیدن با آراد اومد نشست کنارم، با حالت مظلومی نگاهش کردم و گفتم:

—این روزا همتون همش حاله امیر سامو میپرسین یکی نیست بگه گیسو تو چطوری...

—گیسو تو چطوری؟

صدای برادر دوست داشتیم بود که درست از پشت سرم اومد؛ سرمو به سمتش برگردوندمو با لبخند گفتم:

—خوبم ولی اگه به این آقای بد اخلاق بگین،

با دستم آرادو نشون دادم و ادامه دادم:

--اجازه بده یه کوچولو برقصم بهترم میشم...

آراد با جدیت به سمته ارکستر قدم برداشتو دمه گوشش چیزیی گفت که دیجی با خنده سر تکون داد و بعدش با صدای بلندی گفت:

—به افتخار پسر دایی داماد که میخواد با خانومش تانگو برقصه...

و به دنبال حرفش آهنگ لایتی پخش شد که همه جیغ کشیدنو رفتن وسط،



تمام ۸ زوج دوس داشتنی امشب... سهیل و غزل، عرفان و نازی، آرتانو گیتی، کیارشو الی،

و ۲ نفر آخر که منو آراد بودیم... دست در دست هم، با نگاهای عاشقانه به پیست رقص رفتیم.. آراد با لبخند در حالی که به دستش در حال نوازش شکمم و دست دیگش در حال نوازش کمرم بود، کنار گوشم نجوای عاشقانه میخوندو من لبریز از عشقو لذت میشدم... و خدایا... ممنونم از تو شکرته برای این همه خوشبختی که نسیب من و اطرافیانم کردی... نگاه های همه رو ما بود... نگاه های خوشحال بزرگترها، جوان ترها و حتی بچه ها همه و همه با لبخندی حاکی از رضایت به ما نگاه میکردند و اون بین فرزادو سارا به چشمم اومدن که داشتن با بابا شهاب احوال پرسى میکردن.

اخمامو کردم تو همو با حرص گفتم:

—عه عه عه، آراد اونجا رو نگاه فرزادو سارا زنو شوهر شدن، یه خبرم به ما ندادن...

آراد سرمو تو سینش فشرد که با این کارش مانع از دید زدنم شد و به دنبالش گفت:

—خبر دادن، بابا اینام واسه عقدشون رفتن، من خودم گفتم ایش الله عروسیش میریم..

گردنشو گاز گرفتم و گفتم:—بدون مشورت آره..

((کی اشکاتو پاک میکنه، شبا که غصه داری..

دست رو موهاات کی میکشه وقتی منو نداری...

شونه ی کی مرحم هق هقت میشه دوباره...

از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره))

این صدای آراد بود که داشت چشم تو چشمه من همراه با خواننده میخوند و تمام ناراحتی های دنیا از قلمم خارج شد و الا ن اعتراف میکنم که خوشبخت ترین زن دنیا...

صدای به به چه سهیل و عرفان باعث شد حواسمونو به ورودی بدیم...

بعله اخرین زوج جوون امشبم رسیدن، رز و آرش...

بعد از ورودشون سر سری با هممون احوال پرسى کردنو به جمع ما پیوستن و حالا همه یکصدا شده بودیم...

((برگ ریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته،

از جلو پات جمع میکنه، برگای زردو خسته..

کی منتظر میمونه، حتی شبای یلدا..

تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا!!!!))

حالا سهیل و غزل وسط بودن و ما ۱۰ نفر دایره ای دورشون ایجاد کرده بودیم و یکصدا و بلند میخوندیم، طوری که صدای خواننده کم تر قابل شنیدن بود...

((کی از سرود بارون قصه برات میسازه...))

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون چشماشو هم میزاره

نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره...

کی اش—کات—و پ—اک می—کنه شب—ا که غص—ه داری،

دس—ت رو موه—اٹ ک— می ک—شه وقتی منو نداری))

بعد از اتمام اهنگ سهیل پیشونی غزلو بوسیدو صدای جیغ سوت دست اونقدر زیاد بود که بعضیا دستاشونو به گوششون گرفته بودن...

~~~~~★\*\*\*\*\*

سر میز بزرگ ۱۲ نفره نشستیم و انگار که کار بزرگی انجام دادم. تند تند برای الی دست تکون دادمو گفتم:

—الی بچه هارو بگو بیان اینجا همه همینجا بشینیم...

الی هم که بد تر از من اومد کیفشو به عنوان زنبیل گذاشت رو میزو گفت:

—تو جارو بگیر من الان همرو جمع میکنم...

کم کم همه دور میز جمع شدیم و آخر از همه آراد و دیدم که داره به خدمتکار چیزی میگه:

—فهمیدی چی گفتم؟ از هر نوع غذا یه پرس بدون نمک و چربی میاری سر میز ما حتی ذره ای هم نمک نداشته باشه ها...

خدمتکار تند تند سرشو تکون دادو رفت، آراد با لبخند کنارم نشستو رو به آرش گفت:

—تو نمیخوای تکلیف خودتو مشخص کنی؟ آخه شمالم جای زندگیه؟

آرش دستشو دور گردن رز انداختو گفت:

—فعلا تو ماه غسل به سر میبریم تا چند وقت دیگه میایم تهرانو تصمیم دارم یه شرکت بزنم...

آراد سری تکون دادو گفت:—بهترین کاره...و به دنبال این حرف به من نگاه کرد و لب زد:

—خوبی؟

بازوشو بیشگون گرفتم و گفتم:

—احتمالا اون کسی که براش غذای بدون نمک سفارش دادی من نیستم که.....چون من امشب تصمیم دارم مثله بقیه غذا بخورم...

آراد اخماشو تو هم کردو گفت:

—شما خیلی....

نگاهی به جمعیت کردو با لبخند ادامه داد:

—خیلی اشتباه میکنی که بخوای با نمک غذا بخوری مگه من مردم که همچین اجازه ای داشته باشی..
خواستم حرفی بزنم که کیارش خندیدو گفت:
—الان محترمانه بهت گفتا گیسو، اگه دوباره تکرار کنی به جای اشتباه میکنی میگه غلط میکنی...
آراد نگاه پیروز مندانه ای بهم انداختو گفت:
—دقیقا همینطوره...
صدای نازیو از سمت راست شنیدم:
—گیسو این ترمو مرخصی گرفتی آره...
سری تکون دادمو گفتم:—آره توقع نداشتی با این شکم گنده برم سره کلاس که...
صدای الهام جون و بابا شهابو از پشت سر شنیدم:
—جوونا مارم راه بدید دو نفر جا زیادیه...
خواستم به احترامشون بلند شم که آراد دستمو گرفتو رو به پدرش گفت:
—بیا بابا جان بشینید پیش گیسو دو تا جا خالیه...
بابا شهاب با لبخند کنارم نشستو بوسه ای عمی—ق به پیشونی و شکم زدو گفت:
—پس کی این پدر سوخت—ه به دنیا میاد، دلم داره لک میزنه براش..
آراد جای من جواب داد:—دست شما درد نکن—ه بابا جون حالا بچ—ه ی من شد پدر سوخت—ه...
الهام جون خندیدو گفت:—شهاب اذیتش نکن پسر نازنینمو الهی فدای خودش هم زنش هم بچه ی نازش..
خدا نکنه ی زیر لبی گفتیم که عرفان گفت:
—اهم اهم...یه پسر و یه دختر دیگم داریدا...
الهام جون با لبخند گفت:
—الهی فدای همتون بشم...
آرش با هیجان بحثو عوض کرد:—راستی کیارش عقدتون کیه?
کیارش نگاهی به بابا شهاب انداختو گفت:—والا پدر جون میگن که اخر ماه باشه، ولی...
خواست رو به آراد حرفی بزنه که آراد به عادت همیشگیش پرید وسط حرفشو گفت:
—دیگه تا بچه ی من به دنیا نیاد جشن مشن تعطیل، گفته باشم بهتون—ا زن من امروزم کچلم کرد تا اومدیم اینجا...
عرفان با شوخی گفت:—تازه کچلی الان؟ کچل نبودی که میرزا کوچک خان جنگلی بودی...—

—مهمونی امشبم به خوبی و خوشی تموم شد، حالا منم و شما گیسو خانوم..

این صدای آراد بود که بعد از تعویض لباساش به تخت خواب اومده بود، بهش لبخندی زد که با یه حرکت بغلم کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند و با لمس شونه های لختم پتو رو بیشتر روم کشید و گفت:

—گیسو خانوم حالا هی از این لباسا بیوش که من دیگ نتونم خودمو کنترل کنم..

گونشو بوسیدمو گفتم:—بابایی یه چم دیجه منتظر من بمون دیجه چگده تازجیا بد اخلاخ سدی....

آراد با این کارم قهقهه ای سر داد و بعد از بوسیدن شکم گفت:

—بابایی قربونت برم آخه چقدر صبر کنم، مگه میشه یه خانوم به این خوشگلی بغلم باشه و بی تفاوت باشم.

خمیازه ای کشیدمو گفتم:—آراد انقدر خستم که نگو، بخوابیم؟

آراد به لباس اشاره کرد و گفت:—بوس شب بخیرم تعطیل؟

با عشقو آبدار بوسیدمش و گفتم:—اینم یه ماچ آبدار برای بهترین شوهر دنیا...

روزها از پی هم میگذشتو هر روز شکم من بزرگ تر میشد، طوری که راه رفتن برام خیلی سخت شده بود، آراد کارهاش تو شرکت زیاد شده بود و حسابی نگران من بود، سعی میکرد بیشترین وقتشو برای من بزاره اما نمیتونست...

من هم با وجود درد هایی که بعضی اوقات گریبان گیرم میشد همش بهانه گیری میکردمو همه چیزو سر آراد خالی میکردم، حتی یه شب سر همین گیر دادن های الکی دعوای سختی داشتیم و کم کم داشتیم به ماه موعود نزدیک میشدیم...

در پی این روزها اتاق کناریمونو خیلی خوشگل به رنگ قرمز سفید برای امیر سام چیده بودیم و هر چه به روز موعود نزدیک تر میشدیم آراد خوشحال تر و من بد اخلاق تر میشدم....

و بالاخره روزش فرا رسید، همون روز دردناک اما شیرین...

ساعت ۶ بعد از ظهر ۵ اردیبهشت ماه، داشت از گرمای زیاد گرمی میگرفت، لباس نازکو گشادی تنم بود ولی بازم خیلی گرم بود...

دل درد شدیدم که امانمو بریده بود، چند بار به آراد زنگ زد اما جواب نداد،

انقدر عصبانی و بد اخلاق شده بودم که اگر آراد اینجا بود با دستام خفش میکردم...

با حرص شماره ی شرکتو گرفتم که با بوق اول جواب داد

—شرکت....

داد زدم:—خودم میدونم اون خراب شده شرکت کیه شوهر من کجاست؟

منشی با لحن متعجبی گفت:—شوهر شما کیه خانوم...

این دفعه کلافه ترو بلند تر از قبل گفتم:—آراد تهرانی کجاست..

منشی انگار که چیزی کشف کرده باشه با تته پته گفت:

—۱۱۱ خانوم تهرانی شماییین؟ چرا زودتر نگفتین؛ آقای تهرانی تو جلسه ی مهمی هستن...

پریدم وسط حرفشو گفتم:--تو هر کوفتو زهر ماری که هست برو صداش کن بگو زنت درد داره..

—بله بله چند لحظه...

منتظر آراد بودم که با درد شدیدی که تو شکمم پیچید جیغم رفت هوا...

همونطور که ناله میکردم صدای مضطرب آرادو شنیدم:

—الو گیسو خانومم چیزی شده؟

جیغی کشیدمو با ناله گفتم:—آراد فکر کنم وقتشه تورو خدا بیا...

صدای یا زهرای بلند آرادو شنیدم، شنیدم که به منشی گفت من میرم جلسرو کنسل کن...

همه چیزو میشنیدم اما از درد نمیتونستم کاری کنم...

۱۰ دقیقه بعد صدای لاستیک های ماشینو شنیدمو جیغ زدم..

که آراد بدو اومد تو و با دیدن من داد زد:

—یا امام حسین، پس این طویه خانوم کجاست..

جیغی زدمو با صدای تحلیل رفته گفتم:

—رفته خرید برای خونه آراد دارم میمیرم...

آراد که معلوم بود هول کرده هی اینو اونور میشد و اخر سر زنگ زد اورژانسو گفت:

--سلام آقا من زخم بارداره الان بچه حدود دو هفته زود تر داره به دنیا میاد من باید چیکار کنم...

—بله بله چشم خدافظ...

بدو رفت تو اتاقو مانتو و شال و دامنی برام آوردو همینطور که هول هولکی تنم میکرد گفت:

—خانومم آروم باش الان میرسن.....الهی آراد فدات بشه...کاش من میمردم امروز نمیرفتم جلسه...شرکتو جلسه تو سرم بخوره...ای خدا آروم باش گیسو.....مرگ آراد تحمل کن الان میرسن...

دیگه کم کم داشت گریش میگرفت که صدای آژیر آنبولانس اومد...

با یه حرکت منو تو بغلش گرفتو با وجود سنگینی زیادم بدو بدو به سمته ورودی رفت...

۱۰ دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و دکتر بعد از دیدن من سریع درخواست آماده کردن اتاق عمل داد...

با احساس سر دردو دل درد عجیبی چشمامو باز کردم، دیدم تار بود اما شلوغی دورو اطرافمو حس میکردم...
کم کم همه تصاویر برام واضح شد، همه دورو برم بودن و با لبخند نگاهم میکردن که ناله ای از سر دادم...
آراد با چشمای نگرانش نزدیکم شدو گفت:
—جانم عزیزم...جانم خانومی...خوبی فداتشم...الهی آراد بمیره تورو اینطوری نبینه...
همون لحظه صدای "اه" گفتن همه بلند شد و به دنبالش سهیل گفت:
—آراد زن ذلیل سوژه ی سال جدید...
آراد چشم غره ای نثارش کردو رو به من گفت:
—چی میخوای عزیز دلم...
با صدای ضعیف گفتم:—بچم چیشد...
صدای الهام جونو شنیدم که گفت:—الهی فداتشم حالش خوبه خوبه مامان جون، الان میارنش که بهش شیر بدی...
لبخندی زدمو رو به آراد گفتم :-آراد پسرم چه شکلیه؟ چاقه یا لاغر؟
خندیدو گفت:—والا موهاش که تیرس، اما چشماش بسته بود ندیدم، ولی خب ۴ کیلو و ۲۰۰ گرم بود تپله ماش الله...
و بعد از این حرف دستمو گرفت،

بوسه ای روش زدو گفت:
—مرسی عشقم مرسی واسه این همه خوشبختی...
چشمامو روی هم فشردمو گفتم:
—عاشقتم مرد من...

~~~~~★~~~~~

بعد از اون روز منو آراد با وجود امیر سام صاحب خوشبختی ابدی شدیم و سعی کردیم جوری تربیتش کنیم که هیچ کدوم از اخلاقای بد مارو نداشته باشه، امیر سام آرزوی پلیس شدن داشت که ما روابطمونو با محمد و ناحید زیاد تر کردیم که پسرمون از اون الگو بگیره...

هر روز بیشتر از قبل عاشق آراد میشدمو اون هر روز مهربون تر از قبل میشد، فقط غیرتو تعصب بیش از حدش بود که بعضی اوقات آزارم میداد ولی همونم قشنگ بود...

8 سال بعد از به دنیا اومدن امیر سام من دوباره باردار شدمو آناحیدرو به دنیا آوردم...

برعکس امیر سام که ترکیبی از منو آراد بود آناحید فتوکپی باباش شد، اما تماما اخلاقش به من رفت...

آراد بی نهایت عاشق آناحید شد، جوری که نگرانی ها و دوست داشتن های بیش از حدش بعضی اوقات آزارش میداد...

بعد از اون کيارش و الميرا صاحب يه دختر نازو ملوس مثله مامانش شدن، البته ظاهرا به کيارش شبیه بود و اسمشو آيسان گذاشتن...

عرفانو نازنين صاحب يه پسر شدن که دوستو يار هميشگی سام بود و اسمشو نوید گذاشتن ...

گيتی و آرتان يه دختر آوردن به زیبایی پدرش و اسمشو ستاره گذاشتن...

سهيل و غزل صاحب يه دوقلو پسر شدن که خیلی نازو دوست داشتنی بودن، و اسمشونو آرشامو آرسام گذاشتن...

آرش و رز يه پسر شبیه به مامانش به دنيا آوردن و اسمشو رامين گذاشتن و خلاصه کنم...

همه ی ما به نحوی صاحب خوشبختی شدیم، خوشبختی که با وجود عشقمون و بچه هايی که ثمره ی عشق بودن هر روز و هر روز بیشتر ميشد و ما هيچ وقت پير نشديم...

~~~~~~★\*\*\*\*\*~

نگاهی به چشمای مشتاق سامو آيسان کردم و گفتم:

—خب ديگه داريد دنبال چی ميگرديد زل زديد به دهن من تموم شد، يه هفتس هر روز هر روز داريد وقت مارو ميگيريد...

آيسان با اون صدای لوسش گفت:

—قبول نيست عمه جون آخراشو با جزئیات نگفیدا...

دستم رو دهنم گذاشتم و گفتم:—

عه عه عه بچه های اين دور زمونه چقدر بد شدن...

سامی خنديد و گفت:—آراد خان اومد بریم ب—باغ خاطره ها عمو اينارم بگيم بيان...

چشم غره ای رفتمو گفتم:—صد بار بهت گفتم به بابات نگو آراد خان بدش میاد...

همون لحظه صدای آناحيد تو فضا پیچيد، بستنی هارو جلومون گذاشتو گفت:

—من امشب تولد دوستم دعوتم فردا شب بری—م باغ خاطره ها...

سامی پوزخندی زد و گفت:—چه خوش خيال شدی آنا به نظرت بابا ميزاره بری تولد، اونم شب؟

آنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

—من عشق بابامم يه کم اصرار کنم ميزاره...

سامی اخماشو تو هم کرد و گفت:—بيخود حالا يه بار من نرفتم اداره ماموريت ندارم ميريم باغ خاطره ها بحثم نکن...

نگاهمو از چيره بغ کرده ی آنا گرفتمو رو به سامی با نگرانی گفتم:

—پسرم الهی قربونت برم، واسه بار هزارم ميگم کارتو دوست ندارم...

سامی عاصی شده از حرفای تکراريش پيشونيمو بوسيد و گفت:

—مادر جون فداتبشم خواهش ميکنم بس کن، به خدا قسم سرگرد بودن شغل مورد علاقه ی منه میدونی که از بچگی

دوست داشتم پلیس شم و مطمئن باش هیچیم نمیشه...

-آخه خطر ناکه...

صدای بابا اومد بابا اومد آنا باعث شد بحث بین منو پسریم بازم نیمه تموم بمونه...

آنا با عشق رفت دمه درو گفت:

-سلام بابا جونم...

-سلام دختر خوشگلم...

صدای آرادو که شنیدم با ناراحتی رومو برگردوندم، سامی با نگاه موشکافانه ای گفت:

-اوی اوی ببینم پیشده مامان من نرفت استقبال عشقش، حلام داره قیافه میگیره؟

خواستم چیزی بگم که صدای آراد مانع شد:

-سلام نفس دایی...

آیسان با عشق داییشو بغل کردو گفت:-دایی بالاخره داستانتون تموم شد...

آراد بعد از بوسیدن پیشونی خواهر زاده و احوال پرسى با پسرش اومد نشست رو به رومو گفت:

-سلام عرض شد گیسو خانوم؛ قبلنا یه چایی میدادی دستمون، یه خسته نباشید میگفتی...

رومو کردم اونطرف که نبینم چشمای مهربون مرد ۵۶ سالمو، که اگر ببینم دیگه قهر کردن و ناز کردن تو رفتارم جایی نداره، که اگه ببینم نمیتونم سرد باشم...

آراد پوفی کرد و با اشاره به بچه ها با صدای ضعیفی گفت:

-صد بار بهت گفتم بحث بین منو تو مال تو اتاق خوابمونه نه اینجا و جلوی بچه ها...

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-چرا پسرت نباید بدونه دیشب میخواستی رو مامانش دست بلند کنی...

هیسی کردو آروم تر گفت:-میخواستم ولی نزدم که، صد بارم گفتم غلط کردم اشتباه کردم، گیسو قبول کن توام اشتباه کردی ...

اخمی کردم و گفتم:-هیچ اشتباهی نکردم بعد ۳۰ سال زندگی هنوزم از این رفتارات دست برداشتی هیچ وقت یادم نمیره حرکت دیشبتو...

صدایه آنا باعث شد مرد من با دلخوری چشم ازم بگیره، آنا در حالی که سینی حاوی آبمیورو جلوی پدر عاشقش میزاشت گفت:

-بابا جونم یه چیزی بگم؟

آراد نچ نچی کردو گفت:-میگم مهربون شده نگو کاری داره...

آنا سرتقانه پا زمین کوبیدو گفت:-من همیشه مهربون بودم، میخواستم بگم...

سام وسط حرفش پرید و گفت:—

—آراد خان امشب بریم باغ خاطره ها...

باز هم این پسر با این آراد خان گفتن هایش اخم های مرد من را در هم فشرد، نمیدونم چطوری و به چه زبونی باید بهش بفهمونم پدرت از اینطوری صحبت کردنات خوشش نمیاد، آراد با صدایی که خیلی کنترل در بالا نرفتنش داشت گفت:

—سام این آخرین باریه که بهت هشدار میدم دیگه به من نمیگی آراد خان...

سام هم به تقلید از پدرش اخم هایش را در هم کرد و گفت:

—بیخشید بابا داشتم شوخی میکردم...

آراد بعد از چشم غره ای که نثار پسرش کرد، سرش را به طرف آنا دختر دوس داشتنیش کرد و گفت:

—تو چی میخواستی بگی بابا؟

آنا با لبخندی شیرین روی پای پدرش نشست دستش را لا به لای موهای جوگندمیش کرد و گفت:

—بابا جونمم...

آراد خندید و گفت:—دختر انقدر شیطونی نکن بگو ببینم چی میخوای بگی...

آنا چشم هاش رو مظلوم کرد و گفت:

—بابایی امشب تولد دوستم دعوتم میشه بزاری...

باز هم به عادت همیشگیش پرید وسط حرف عزیز دردونه اش و گفت:

—حرفش رو هم نزن اصلا امکان نداره...

آنا با چهره ی وا رفته گفت:—بابا تورو خدا اگه نرم خیلی زشت میشه..

آراد با چهره ی گرفته دخترش رو از خود جدا کرد و به اتاقش رفت، خوب میدونستم که نه گفتن به آنا چقدر برایش سخت است و الان همه چیز را به من وا گذار کرده،نگاهی به چهره ی بغض دار آنا کردم، دخترم که کلافه شده از این همه نگرانی های الکی پدرش...

با کلافگی بلند شدم و خواستم به آنا چیزی بگویم که صدای آراد مانع شد:

—گیسو یه لحظه بیا..

خواستم وارد اتاق شم که آنا گفت:

—مامان تورو خدا راضیش کن...

حرفش رو بدون جواب گذاشتم، وارد اتاق شدم و با ترش رویی گفتم:— این کارا یعنی چی آراد چرا اجازه نمیدی بچه بره تولد دوستش مگه زندانیه تو خونه ۲۰سالشه ها...

همینطور که سیگارش رو آتش میزد گفت:

—یه چیزایی شنیدم که اصلا برام خوشایند نیست..

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

— چه چیزهایی؟

یک محکمی به سیگارش زدو بعد از انداختن فندک طلایی رنگش رو میز گفت:

— امروز یه پسره اومده بود شرکت..

با کنجکاو روی کاناپه نشستمو گفتم:

— خب چیشده...

طول اتاق را چند بار طی کردو بعد از تموم شدن سیگارش اون رو تو جا سیگاری خاموش کردو گفت:

— اومده بود خاستگاری واسه آناحید...

با چشمای گرد شده گفتم:— خب...

دست هاش رو پشت کمرش قفل کردو گفت:— میگفت همدیگرو دوست دارن ، ظاهرا داداش دوستشه...

زدم رو صورتم و گفتم:— کدوم دوستش؟

سری تکون دادو گفت:— زهرا...

با شنیدن نام زهرا آه از نهادم بلند شد، حالا میفهمیدم چرا آنا اینقدر با زهرا صمیمی شده، محال بود آراد اجازه ی همچین ازدواجی بده، با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

— تو چی گفتی بهش؟

شونه ای بالا انداختو گفت:— چی باید میگفتم از شرکت پرتش کردم بیرون گفتم اگه دورو بر دخترم بیدات شه بیچاره میکنم...

رو به روش وایسادم و گفتم:

— بدون مشورت دیگه؟ بعدشم آراد خان شاید آنا واقعا دوستش داشته باشه و تو با این کارت باعث جدایی دو تا عاشق شده باشی..

نمیدونم این چند جمله چی داشت که ابروهاش به شدت تو هم گره خورد، دست مشت شدشو بر دیوار کوبیدو غرید:

— بیخود، بیخود کرده که دوستش داره، گیسو خانوم کبوتر با کبوتر باز با باز، این حرفم یادت نره... خب؟

با داد آخری که سرم زد تکون خفیفی خوردمو گفتم:

— چرا سر من داد میزنی به من هیچ ربطی نداره برو به دخترت بگو...

سرشو به نشونه ی تأسف تکون دادو از اتاق خارج شد، وقتی صدای دادو بیداد هاش رو شنیدم با قدم های تند و بلند خودمو به نشیمن رسوندم آراد بود که داشت سر دختر عزیزش داد میزد؟

این بود اون عاشقی هایش؟

— آنا من چی دارم میبینم، سبحان کیه و با تو چه صنمی داره که اومده شرکتو با پررویی میگه دوست داره...هان؟؟؟

آنا با چهره ی وا رفته به آراد نگاه کرد و با داد سامی حتی من هم ترسیدم:

—اینجا چه خبره کی کیو دوس داره، اصلا معلوم هست چه خبره...

آيسان که معلوم بود از همه چیز خوب خبر داره دست آنا رو گرفتو با لبخند گفت:

—دایی جون چیزی نشده که خاستگار بوده ما بریم تو اتاق...

خواست ببرش توی اتاق که با حرف آخر آراد رنگ آنا به گچ بی شباهت نشد،

—خوب گوشاتو وا کن ببین چی دارم بهت میگم، هیچوقت هیچوقت فکر اینم نکن که اجازه بدم با اون پسر ازواج کنی...

آنا حالا راه اشک هاش باز شده بود گفت:

—چرا بابا؟ مگه چشمه؟ پسر بدیه؟ فقط چون پولدار نیست من نباید باهاش ازواج کنم...

سامی با این حرف خیز برد سمتشو خواست بزنه تو صورتش که دست پدرش رو هوا قاپیدش و همان سیلی را به صورت پسرش خوابوند، که صدای هین گفتن منو آيسان تو صدای عریده ی آراد گم شد:

—با چه جرأتی میخواستی دست رو خواهرت، دست رو دختر من بلند کنی هان؟؟؟

سامی با اخم های در هم گفت:

—بابا ببین چی داره میگه آخه، تو روی ما وایساده داره از یه پسر غریبه دفاع میکنه...

آنا که حالا به حق افتاده بود گفت:

—یا با سبحان ازواج میکنم یا میمیرم..

و به دنبال این حرف به ما که حالا به شدت تعجب کرده بودیم از شک حرفهاشو دهانمان باز مونده بود توجهی نکرد

*****★*****

یک هفته بعد....

زندگی تو این یک هفته ی اخیر عجیب برآیم سخت شده بود، هم برای من هم برای خانواده ام خانواده ای که اگر فرزند نبود و جلوییش را نمیگرفت توی این یک هفته از هم میپاشید، خب هوا که همیشه آفتابی نیست، توی این یک هفته ی اخیر هوای خانه ی ما عجیب ابری و گرفته بود، پدری که عاشق دخترش بود چطور توانست دست رویش بلند کند، چطور به پسرش اجازه داد بی حرمتی کند و تو روی مادرش بایستد، این روزها مرد من، آراد من باز هم با وجود پنجاهو شش سال سن خود خواهو لج باز شده بود، میخواست هر طور که میتواند حرف خودش را به کرسی بنشانند که آخر هم نتوانستو عشق پیروز شد، مثله همیشه که عشق پیروزش میشد اینبار هم همان عشق بود که غرورش را شکست...

عشق بیش از حد افراطی که به دخترش داشت این بار هم کار دستش دادو مانع از نه گفتن شد، نمیتوانست نه بگوید به دختری که بیش از جانش دوستش دارد، میخواست با کمال بی رحمی همه چیز را به سام بسپارد که سام هم نتوانست در حقیقت هیچ کس نتواست و در آخر امشب شب خاستگاری بود، سبحان و خانواده اش قرار است بیاید و صحبت های اولیه را انجام دهند...

صدای تق تق مانع از افکارم میشود، نگاه دیگری به کتو دامن لجنی رنگم میندازم و با رضایت اتاق را ترک میکنم، آناحید است که با شوق پیش رویم ایستاده و میگوید:

—مامانی تبیم چطوره؟

و بعد از این حرف با خوشحالی و مانند بچه ها دور خودش چرخ میزند، زیر لب ماش‌الله ای میگویم و بعد از فرستادن صلواتی زیر لب برای حفظ مهمانی امشب میگویم:

—مامان جان تیپت عالی حرف نداری ملوسه ملوس شدی، فقط اون موهاتو بکن تو قربونت برم باباتو که میشناسی...

چشم زیر لبی میگوید و موهای گندم رنگش را زیر شال سفیدش پنهان میکند، با چهره ای نگران به لاک قرمزی که عجیب بر پاهای سفید و آن صندل های سفید خود نمایی میکند خیره میشوم و زیر لب میگویم:

"خدا امشب را ختم بخیر کند"

پا به نشیمن که میگذارم پسر را میبینم که با ناراحتی روی مبل سلطنتی نشسته و با بیخیالی برای خودش میوه پوست میگرد، کنارش که مینشینم با اخم خودش را جا به جا میکند، با من قهر است، این پدر و پسر به کدام گناه مرا محکوم کردند؟

صدای قدم های مردم را میشنوم که از پله ها پایین میاید هنوز هم قدم هایش محکم است، هنوز هم سرش را بالا میگیرد و به زمین زیر پایش فخر میفروشد، مرد من هنوز همان جوان بیست و هفت ساله ی روز اول است، تنها فرقی این است که آن زمان من تنها شاه قلبش بودم ولی الان دو نفر دیگر هم با من تقسیم کرده سام و آنا و شاید به دخترم. بیش از من جا داده برای آن قلب کوچک..

متوجه بی تفاوتیش که به خودم میشوم بغض به گلویم چنگ میزند، باز هم بغض... چرا من بزرگ نمیشوم؟

سام که متوجهم میشود دست های ضریفم را در دست میگیرد و میگوید:

—مامان جان منو ببخش این روزا زیادی اذیتت کردم بی حرمتی کردم تو روت و ایسادم غلط زیادی کردم عصبانی بودم ببخش مامان...میبخشی؟

لبخند نیم جونی میزنمو با شوخی میگویم:

—اگه دیگه به بابات نگی آراد خان میبخشم...

قهقهه ای میزند و میگوید:—من نوکر شما و بابام هستم...

به چهره ی آراد نگاه میکنم، در آن کتو شلوار مشکی رنگ کم از مرد سی ساله نیست، چهره ای که سعی در پوشاندن لبخندش دارد، وقتی نگاه خیره ام را میبیند بی اختیار لبخند میزند، با سرعت به سویش پرواز میکنمو برایش میوه پوست میگیرم، دلم قهر نمیخواهد من همان خانه ی همیشه شلوغ را میخواهم...

خانه ای که فضایش را صدای شوخی ها و خنده های بچه هایم پر کرده بود...

تکه ای خیار که به دستش میدهم نگاه عاشقانه ای میندازد و میگوید:—چه خوشگل شدی...

این یعنی آشتی این یعنی دیگه دلم نمیخواهد قهر باشیم، این یعنی منو تو از هر چیزی در این دنیا مهم تریم، این یعنی دوستت دارم مثله بیست و هشت سال پیش....

صدای خنده های آنا حواسم را پرت میکند، با خوشحالی خیره اش میشوم، سامی او روی کاناپه انداخته و به شدت قلقلکش میدهد و دختر لوس من سعی دارد از زیر دستش در برود، نگاهم را میگردم و به چشم های شیطون شوهرم میدوزم....

چشم هایش زیادی شیطون میزند، با ترس سری تکان میدهمو میگویم:—نه!

ابرو هایش را بالا و پایین میکند و با صدای بلند میگوید:

—سام نوبت مامانته...

سام با شنیدن این حرف انگار که دنیا را بهش دادند به سمت پرواز میکند، همین که میخواهم فرار کنک در چنگال دو مرد قوی هیکلم میوفتم و آنها با تمام لذت قفلکم میدهند و من با سر خوشی جیغ میزنم....

بعد از چندی که حسابی خودشان را تخلیه میکنند روی کاناپه ولو میشوند و منی که حالا نفسی برایم مانده به حاله خودم رها میکنند، سام با ته مانده های خنده میگوید:

—آیسانو ندیدین انگشتت بهش نخورده جیغش میره هوا...

آنا با عشق میخنددو میگوید:—قربون زن داداش لوسم برم...

آراد با تعجب بالا میندازد و به سام که حالا دارد برای خواهرش چشم و ابرو میاید چشم میدوزد، سام نگاه خیره ی پدرش را که حس میکند سرش را میخاراند و به سقف نگاه میکند اما نگاه پدرش انقدر نافذو خیره است که نگاه از سقف میگیرد و با لبخند مسخره ای میگوید:

—پس چرا اینا نیمدن...

آراد با همان جدیت میگوید:—کیو میخوای بییچونی پسر؟ منو

همه با هم یکصدا میگوییم:

—آراد تهرانی؟؟

آراد صدا دار میخندد و میگوید:—خب میشنوم مثله اینکه این کیارش بیخیال ما همیشه بیستو هشت سال پیش خواهرشو به زور به من انداخت حالام میخواد دخترشو بندازه به پسر...

ابرو در هم میکشم و میگویم:—کی زورت کرده بود؟

شانه بالا میندازد و دستش را روی قلبش میگذارد و با نگاهی عاشقانه میگوید:

—اینجا کار دستم داد...

سام تک خنده میکندو میگوید:—آراد خان...آخ آخ ببخشید بابا جان منم مثله شما، به قلبش اشاره ای میکندو میگوید:

—اینجا کار دستم داد...

نگاه با محبتی به دخترم میندازم و میگویم:

—تو چی کجا کار دستت داد...

صدای شلیک خنده ی همه با صدای زنگ در هم مخلوط میشود...

با هول و ولا نشیمن را ترک میکنیم و به استقبال میهمان ها در ورودی سالن به انتظار می ایستیم و من بالاخره میبینم داماد آینده ام را...حالا میفهمم که چرا عاشقش شده بود، به چشم های مشکی به رنگ شبش خیره میشوم و زیر لب میگویم:—تبارک الله...

صدای اهم اهم گفتن های آراد را که کنارم می‌شنوم ریز ریز می‌خندم باز هم حسودیش شده، نگاهی به چشم های دریابیش
میکنم و میگویم: -شوهر حسودو دوس داشتیم هیچ کس برای من تو نمیشه مگه نمیدونی با تمام وجود عاشقتم...

لبخندی عمیق کنج لبهایش خانه میکند و لب میزند: -من بیشتر....

عشق کنار هم ایستادن زیر باران نیست....

عشق آن است که یکی برای دیگری چتر شود و دیگری نفهمد چرا خیس نشد.....

پایان: 1395/4/12

باقلم: -ریحانه محمود